چون ز تو شد این همه ناچیز چیز ‏ هم تو کنی در دلِ خلقم عزیز

عیب شناسان بکمینِ من اند ‏ بی هنران جمله به کینِ من اند

تو بکرم عیبِ منِ عیب کوش ‏ در نظرِ عیب شناسان بپوش

سرمهٔ الهام دِه چشم بیدار ‏ بکرِ من آنگاه برای شهان نثار

داغِ قبولی بکش اندر سرش ‏ تا نکند بادِ خزان ابترش

بو که بر آرد به چنین نامه نام ‏ بر درِ شه خدمتِ من والسلام

در نظرِ شاه مبادا کهن ‏ این غزلم خاتمه بر این شد سخن

غزل

نامه تمام گشت بجانان که می برد ‏ پیغامِ کالبد سوی جان که می برد

این خط پر ز مهر بدلبر که می برد ‏ وین دردِ سر بمهر بدرمان که می برد

این نامه نیست پیرهنِ غذینِ ماست ‏ پرخون ز دستِ هجر بجانان که می برد

مائیم و شرطِ بندگیش با هزار شوق ‏ این بندگی بحضرتِ ایشان که می برد

زین تن رمیده چون دل و جانِ من از فراق ‏ کشته شدیم قصّه بسلطان که می برد

گفتم بیا بگفت که دیوانه گشته ای ‏ اندوهِ مورِ پیشِ سلیمان که می برد

جانان مرا به هجرِ تو هر مو شکسته است ‏ غم می برد ولی غمِ هجران که می برد

من بدِ کس ناورم اندر زبان — وانچه بود در [illegible] ندارم نهان

چونکه جهان پر ز خسیس [illegible] و خس — رو [illegible] نمی تابدم از هیچکس

گرمیِ دل نیست چو حال مرا — سرد شد از آبِ سخن دل مرا

تا که ازین شیوه به تنگی شوم — بر غرض آماجِ خدنگی شوم

نامِ گدا [illegible] کنم اسکندر [illegible] — خلعتِ عیسیٰ فگنم بر خر [illegible]

محتشمانند درین روزگار — مس بزر اندوده ناقص عیار

کوردل از دولت و کوته نظر — دولتِ شان از دلِ شان کورتر

گوش گرانی همه ناموس جو [illegible] — سفله وش و دون [illegible] و تنگخو [illegible]

لازمِ شان گشته ز نقصانِ هوش — کوتهی[1] چشم و درازیِ گوش

حاتم و رستم شده در جا [illegible] لاف — چون زنِ حائض که بود دور [illegible]

بر [illegible] که [illegible] نام فروشی کنند — بر گهر [illegible] مرتبه کوشی کنند

خورده بدرویش نیارند پیش — پیش[2] رسانند بد آنجا که بیش

شاخ[3] گل تحفه مرا اورا کنند — کز پیِ باغیش تقاضا کنند

گر مگسی باشد و شان خوان نشین — سرکه دهند و طلبند انگبین

۱ یعنی هرچه کسی گوید [illegible] شنوند و از کوتاه چشمیِ خود امتیازِ حق و باطل ندارند ۱۲

۲ یعنی مسرور [illegible] حق بحقدار نمی رسانند و بغیر مستحقان [illegible] دهند ۱۲

۳ یعنی بر شاخ گل پیش کسی تحفه برند و بعوض آن باغ خواهند ۱۲

گوشه نشینی تا بخیالت بوند   هر همه محتاج جمالت بوند

راه طلب در روش بیگمان   تا رهی از کین مکن مردمان

بوم بویرانه ازان شد زباغ   تا نه کشد رنج لکدکوب زاغ

در که نهان در صدف آبی است   بیش بها از پی کم یابی است

گل که بقدر … ش همه عالم بهاست   در همه جا روید ازان کم بهاست

چند چو بیچاره تو بر هر کسی   زود کنی رو … ز بهر خسی

باز سفیدی هوا کن شکار   زاغ نه جیفه … بکرگس گذار

چون ببریدی طمع از ناکسان   صرف مکن گوهر خود با خسان

مردمی نیست چو در چشم کس   چشم نگهدار ز آسیب خس

گل بحج… اگاه ستوران مبر   آئینه در محفل کوران مبر

لیک ازان جا که طمع خو گرفته   ملک قناعت نه بازو گرفته

از تن گازر نتوان شست داغ   پر حواصل نشود پر زاغ

بیهده با تو جدل می کنم   در نه گشائی تو در می زنم

هرچه دمیدم تو دود نشد   پند بس دادم و سود نشد

چون تو چنین غافل از کار خویش   من بروم بر سر گفتار خویش

این سخن چند که از بهر سمع   ق   طبع پراگنده من کرد جمع

فکر بس داد چه گمرهیم   عمر بس رفته به گمراهیم

آنکه تنها سودهٔ این گوهر است — گر همه بهرین گندم در خور است

وآنکه به تقلید نشست اندرین — بشنوم از خود گندم آفرین

مردمِ دانا که بود نیک خوے — نیک شنو گفتِ بد از وے مجو

وآنکه به بد گفت گرفت است خو — نیک نگوید که بباید از و

بد نتوان گفت نکو را چو نیست — یا بد و یا نیک بردن از دو نیست

هست اگر سکهٔ نیکوئیش — نیک نگوید چو بد گوئیش

ور ز بدی حال بود بر حدش — خود نتواند که نهد تند بدش

گیر که بودی همه عیبش به زور — چند توان داشت نهان چشم کور

مار کسے را که حسد ره زند — زخمه درین ره به یکے ده زند

گر مثل صد هنر آرم ز غیب — هیچ نگاہے نکند جز به عیب

از هنر خود همه کس دم زند — آنکه کم است او همه را کم زند

جوهرِ هر مرد که در عالم است — کم زنِ او ارزلِ[۱] حالص کم است

کم به رمد مرد کسے را ولیک — نه همه جا مد بود و نیک نیک

صد سخنِ راست به گیرد به هیچ — یک رقم کژ کند انگشت پیچ

گر به ازین نیست گهر سفتنش — عیب بود عیبِ کسان گفتنش

در کلم ازین مایه رسیدش ز عیب — طفلِ رهِ ماست ز طفلان چه عیب

۱؎ زن حالص چنیں خود را می نوشتند ۱۲

مردِ ره از خود خورش او خوست   گر ز خورش از ره نبرد رهروست

مور که بر سقف دُود شیفیا بس   یا بس ملعز دیو در افتد بطاس

مال حیے ـ خوئی حشم بیشتش   بهره فزوں از شکم بیشتش

ترکِ طمع گیر ز خود شرم دار   تا نه شوی چوں دگراں شرمسار

دست مکن کفچه که روزی رساست   روزی از و خواه که روزی ده است

گرسنه زآں که درین تنگنا ـ   ناں ز ملک مطلبی نه از خدا ـ

گر بود ت صدق که روزی ده اوست   منتِ دشمن چه کشی بلبنِ دوست

غره به بر دکی سلطاں مشو   بلبل باغی مگس خواں مشو

هست وے از خرمنِ هستی حسه   تا تو چه باشی که کمی رو ـ بسه

گرچه پرد بلبلِ بستاں بلند   بازیِ طفلاں شود از بهر قند

چند کشی پیشِ ملک دست پیش   تا ترکوئے دهد از ملک خویش

گر بکنی هر چه قناعت کنی   ملک تو داری چو قناعت کنی

تشنه بمیر آب ز دوناں مخواه   چوں خور و از چاه پنهاں ناں مخواه

دل بقناعت نه و خورسند باش   مملکت این ست خداوند باش

خور کن و آشام بخوان خویش   از پئے ناں چه بری آب خویش

دل ز دو خواهی دوناں مکش   نور ز علف گاهِ خروماں مکش

اهل مجو گرد جهاں زانکه نیست   ترک جهاں گیر و جهاں داں که نیست

ابر کردم چشم را کاں لالۂ رنگینِ من
بیشتر در روزِ باراں سبز باغی می کند

ما و تنہائی و روزِ ابر بارانی ز اشک
اے خوش آنکس کو خوشی با آں سمنبری می کند

ابر بر من می بگرید کش حیا ست و برق
خندہ در دیدہ بیں کز زیرِ چادر می کند

خلق گوید دردِ خود را گو ستا درماں کنند
من ہماں گویم ولے از من کہ باور می کند

شہسوارے ہر زماں کاندر دلم می بگذری
صد غبار از سینۂ خاکیم سر بر می کند

دیدہ کز خاکِ درت سرمہ کند دانی کہ چیست
از غبار انگیزیِ تو خاک بر سر می کند

چشمِ من ہر چند افزوں تر ہمی بارد سرشک
ایں غبار اوراکہ من دارم فزوں تر می کند

وقتِ باراں خوش کہ میبارد گہر در وقتِ خویش
ماجرا ئے چشم ... و پیشِ دلبر می کند

ذکر باز آمدنِ شاہ بدولتگہ شہر

ہمچو برجیس اہتوس و قمر اندر سرطار

صبحِ دماں چو علمِ آفتاب
کرد بدروازۂ مشرق شتاب

خرگہِ مہ گشت نہاں در پرند
قبۂ خورشید بر آمد بلند

رخش طلب کرد شہِ کامگار
شد بگہِ چاشت بدولت سوار

کرد رواں کوکبۂ فتحیاب
سوے درِ دولت ازاں فتحیاب

بادشہ اندر سرِ زرّینہ نا
بادِ رواں گشت سمِ بادپا

از روشِ پیل گراں تا گراں
سرِ براندامِ زمیں شد گراں

هرچه رسد بیش خور و کم مخور ‏ ور نرسد هم بر... د غم مخور

وانچه به قسمت ... به ازل زان تست ‏ رنجه مکن دل که بدامان تست

وانچه تو شمایست ... بدان یافتن ‏ گرچه بجوئی نتوان یافتن

ور چه بگردی همه بالا و پست ... ‏ روزی از آن بیش نیابی که هست

هرچه ... مر بجوئی و نیابی مرنج ‏ زانکه بخواهش نتوان یافت گنج

چند چو موران سرا ... گرد ‏ کم خوری و بیش نهی بهر خورد

عاقبت ... آن مور بهر خانه ‏ جان دهد اندر طلب ... دانه

گرچه که زر جان ... مجوئیش بس ‏ ور همه عمر ... مخواه از کس

جو هر هر ... زکه زیبنده تر ‏ نیست ... ز زر ... هیچ فریبنده تر

جان که همه در ... این خاک ... ‏ پاکی آن کس که ازین پاک ...

طفل شود فتنه برین خاک ... زرد ‏ مردی آن کس که غرور ... نخورد

این گل رنگین که فریب ... دل ... ‏ هر که فریب ... نخورد عاقل ...

عقل کسی ... که گردش گشته ... ‏ آخر از آن گونه که آمد گذشت

تا عدم ... میرسد ... زین خراس ‏ دل مکن از ... گندم در آس

قرص جو آن کس که بدندان کند ‏ مرد نه آن کز ... زر جان کند

آنکه نشکیبش تقناعت ... ور ... ‏ قرص جو از قرص زرش بهتر ...

کان بغذا لذت ... کام ... دهد ‏ وین بطمع خستگ... نام ... دهد

نا ، حریر آمده اندر نورد — طرفه حریر ، که توان جزو کرد

آمده اجزاش فراهم ز آب — لیک پراگنده شدن هم ز آب

بسکه شد از کوشش بسیار سست — پیشه او تا گردش از یک گسست

گه بود از دست تنعّمش گزر — گه دهد از تیغ بمقراض سر

گه خلهٔ سوزن مر طمر کشد — گه کشش رشته دفتر کشد

گه هدف تیر شود از هوس — الغرض از دوستی کلک بس

گه کند اندر کلهِ ناز شست — تار قلم یابد از آن سر نشست

بر زده از رو سپیدی علم — لیک سیه رو شده از قلم

نام خدا یافته بر رو گزر — زانش ببوسند و نهندش بسر

عاشقِ خطها تر آمد ز آل — بریش گردن و در بند دل

با خطِ عارض نگزارد وفا — گرچه کنی بند ز بندش جدا

هیچ که از حرف نداند گزشت — حرف سوانش نتواند گزشت

حرف بحرف از قلم آرد سخن — لیک به پیچد همه بر خویشتن

هر که که قهقه فرو خواند بس — عاقبت الامر به پیچ ماند بس

کارکشا همه ز اسرارِ خویش — پیچشِ او از خود و از کارِ خویش

قدرِ گران یافته لیکن سبک — وان سبکی هم ز مزاجِ تنک

---

۱۸۱ نا حریر طاقه جامه یعنی تهان،

یک نفسے زیر زمین دار ہوش | بنگر و پوشیدہ بر خود مپوش
مرحمتے نیست جہاں را چناں | کامدہ را تافت بر رفتن عناں
ما کہ دریں خانہ سفر کردنی ست | شربتے از جامِ اجل خوردنی ست
گرچہ کسے زندہ نماند بسے | زندۂ جاوید بماند کسے
خاک بسے خورد تنِ پاک را | سر نگردست کسے خاک را
جاں نشناسد دل اسیر ہوس | غفلت ازیں بیش نکردست کس
عمر چنیں آدمیِ بے خبر | باد بسر کردہ کہ خاکش بسر
ایں ہمہ بیداریِ ما خفتن ست | کامدنِ ما زپئے رفتن ست
رفت میاییم ازیں راہِ دور | درچہِ ظلمت نہ بصحرائے نور
گنبدِ گردندہ وفا کے کند | وائے بروکیں طمع ازوے کند
زیں گزر راہ رواں بر گزر | چوں گزرندہ است رواں برگزر
جاں ١٢
ایں طبق گل کہ وفا ازو کم ست | کاسۂ حواس ز سرِ مردم ست
بے نمک ست ایں فلکِ کاسہ دست | از نمکِ او چہ کنی کام خوش
ناں دہدت لیک بخونِ جگر | توہم ازو ترک کن و انگہ بخور
گر بودت خوش خور و بد خو مباش | ور نبود درپئے مستو گو مباش
تنگ مباش از پئے عیشِ فراخ | کاں ثُری از ماع کہ فیروز تاج

لہ اے غرور در سر پیدا نمودہ خاک بسرش باد ١٢

عاقبت[1] الامر دران اتفاق | چون که ندیدند گزیر از فراق

هر دو رخ از خون شده غمّاز یار | یکدگر آغوش گرفتند تنگ

رفت پدر پای به کشتی نهاد | دیده روان از مژه طوفان گشاد

گریه کنان ماند با دلِ بریانِ خویش | کشتی خود راند به طوفانِ خویش

شه شد ازین سوی پسر دردمند | آه برآورد به بانگِ بلند

گریه همی کرد زمانی دراز | سوی پدر داشت به چشمِ نیاز

راند همی از مژه سیلابِ خون | تا ز نظر کشتی شه شد برون

دید چو خالی محل از شاهِ خویش | رخش روان کرد به بنگاهِ خویش

روز ز شرق اخترِ عالم فروز | تافت سوی غرب گهِ نیمروز

رفت به لشکر در خرگاه بست | وآمد و شد را ز میان راه بست

خلوتیان هر همه گشتند دور | جز دو سه از خاصگیانِ حضور

جامه بفریاد و فغان می درید | جامه[2] رها کن تو که جان می درید

گشت دلِ تنگ ز غم شاخ[3] شاخ | تنگدلی در دلِ تنگش فراخ

کرد چو انبوهی غم درهمش | خواست شرابی که بشوید غمش

ساقی ازان باده که با خویش داشت | پیشتر آمد قدحی پیش داشت

شاه ازان می که بلب در کشید | جرعه آن را ز مژه برکشید

۱ آخر کار ۱۲ ۲ جامه کجا، خیال جامه یکسو کن ۱۲ ۳ پاره پاره ۱۲

در هوست می نه گزارد عنان   ق   می کشدت دل به خیال جنان

کوشش آن کن که درین راه تنگ   زان گل تر بوی دهندت نه رنگ

از پی بخشش بخدا آرزو   لیک عنایت ز بزرگان بجو

رنج بنه بر دل گویای خویش   لیک مده جوی ز گویای خویش

سوز سخن را نه بخامی طلب   پختگیش هم ز نظامی طلب

سوز نگاه خس و خاکستر است   چاشنی سوختگان دیگر است

لیک اگر پند من آری بگوش   مصلحت آنست که باشی خموش

چل شد و در پنجه ات آمد نشست   پیش مبین پیش که افتی شکست

نوبت تو بست گرانی مکن   روی به پیری ست جوانی مکن

در غزلت یاد جوانی دهد   ق   وز خوشی طبع ز شادانی دهد

تن زن ازان هم که کسان گفته اند   هر چه تو گوئی به ازان گفته اند

نوبت سعدی که مبادا کهن   شرم نداری که بگوئی سخن

ترک هوس گیر و ره پیش گیر   ره بسوی مصلحت خویش گیر

آن کن و آن ساز کزین کوچگاه   چون بروی توشه بجوئی براه

تا که بعزلت[۱] نه نشانند خیز   پیشتر از مرگ بعزلت گریز

چند کنی خواب درین رهگذر   خواب بکن هست بجای دگر

---

۱ عزلت، اول قبر دوم گوشه نشینی و ترک دنیا ۱۲

ای ز تو در دیدهٔ تاریک نور — مردم چشم من و از دیده دور

جان عزیزی بجدائی مکوش — چند بود جان عزیزم بجوش

صبر سفر ما که ضروریم نیست — دور ز تو طاقت دوریم نیست

گرچه ترا هم کشش در دل است — آنچه که من میکشم آن مشکل است

خویش منی توام ور تو نه خویش منی — مرحمتی بر من بی خویشتن

با توام ار بیخود و گر با خودم — بیخودیم بین و ببر با خودم

بر سر راهی و منم خاک راه — بر گذرم همچو صبا برگ کاه

چند کنی از پی رفتن شتاب — یکدمم از سوختگان رو متاب

با تو اگر همرهیم مشکل است — اشک من است همره هر منزل است

بهر نثار تو سرشکم ز در — آستین و دامن من کرده پر

گر تو بگوئی بره تو ریزمش — با گهر تاج در آمیزمش

تا چو بدامان تو افتد ز سر — یاد دهد از آب دو چشم پدر

خامهٔ من زیر لب از تحریر درد — واشک روان از پیک بیابان نورد

حال من از نامه فرو خوان چو آب — باز نویس از ره تو انی جواب

گرچه تو خوردی و فراموش کار — تا نه فراموش نشوم هوش دار

ورچه نیاری بدلم سال و ماه — جان تو کز دل نشوی هیچگاه

بدل از خود مرا ۱۲

را جان تو ای قسم بجان تو ۱۲

زین دو خیالی که ترا کژمژست[1] حسنِ آن مایهٔ خیالِ گرست

بگذر ازین خانه که جای تو نیست وین رهِ باریک بپای تو نیست

کالبدی داری و جان اندروست هر چه تو دانی به از آن اندروست

تا بود این[2] سکه بعالم درست زرِ تو کی بود این نقد چیست

هر که درین حلقِ طبع آزمای سر همی اوّل وانگاه پای

گفتهٔ او را بشنو و گوش باش گفتِ مرا بشنو و خاموش باش

سحر ورانی که در و دیده اند خامشیِ خویش پسندیده اند

مثنوی او رهت تا نه بگوی نشنوش ار در دو دعائے بگوی

این همه زانصاف مگر زور نیست گر تو نه بینی دگرے کور نیست

گر نه بدی این نمطِ جان نواز بو که دلم را بتو بودی نیاز

لیک چو سرها همه زان بو خوش است عود[3] تو آن جا علفِ آتش است

تا بود آوازهٔ قمری بباغ کس ندهد گوش بآوازِ زاغ

آنکه چشیده است مےِ خوشگوار دُرد کشد دردِ سر آرد خمار

[1] کژمژ است کج مج یعنی بیهوده ۱۲

[2] این سکه است مثنوی نظامی ۱۲

[3] حضرت امیر خسرو درین اشعار فروتنی مے کند که در مقابله مثنوی نظامی مثنوی تو چه چیز است

مهر چو یک نیزه بر بالا دوید — نانش همه کس بر سر نیزه دید

نان نتوان گفت که قرص خور است — عیسی اگر خوار که شد در خور است

صدفِ چشمهٔ خورشید بدریا سپهر
گرکه نه پرتوِ او ماهِ سما را تابان

روی زمین کرده بیک چشمه پاک — گازر آلودگیِ آب و خاک

چشمهٔ آتش زده ... یک کس — چشمه بران آب ندیده کس

چشمه که داد آب فراوان بود — آب خورد چشمهٔ حیوان بود

در دل دریا چو شود چشمه غرق — چشمه ز دریا نتوان کرد فرق

طرفه که آن چشمه بدریا ز نور — روشن و صافی بنماید ز دور

طفل کهن سال و لعابش دوان — دایهٔ او چرخ و ... مهربان

قرطه[1] زرد ... که ز خز بافته — جبه ... از ... بافته

با همه چون سایه شده همنشست — یکتن و هر جا که بجوئیش هست

گرچه نگنجد ز فلک تا ثری — لیک بگنجد به نگاه ... در

نورش از آفاق برون می رود — لیک ز یک رخنه درون می رود

عالم نور او شده روزن درون — بلکه ... رخنهٔ سوزن درون

[1] قرطه لباس ص ۱۲

چوں نگری حاصلِ چندیں گزند | بیہدہ باشد ہمہ ناسودمند

ایں قدر اندیشۂ خاطر زدای | گر شود از حرص بیادِ خدای

گرچہ نہ در عالمِ راز است برد | بار ازیں بیہدہ بازست خرد

جان و دلِ غائب تو از حضور | دور نباشد کہ نباشند دور

کیسہ ... کہ آنجا شد و کارِ رفت | کیسہ ... کہ آں در زد و بار رفت

صدق دریں مرحلہ یارِ قوی ست | مگذر ازیں کار کہ کارِ قوی ست

ہست ... چو در سکۂ پیرانہ رو | ترک ہوسہا ... جواناں بگو

شعر چو بادست نہ بادِ بہار | بادِ خزاں کہ برآرد غبار

کم کن ازاں باد کہ گرد آورد | و آخر کارست دمِ سرد آورد

پیشہ خموشی کن و دمساز شو | بلبلِ باغ آمدہ باز شو

ور ہوسِ مثنویست در دلست | حل کنم ایں بر تو کہ بس مشکلست

در رہ شعر از تو نیاید مرو | گفتۂ بدم مشنو و نیکو شنو

نظمِ نظامی بہ لطافت چو دُر | وز دُرِ او سر بسر آفاق پُر

پس چو تو کم مایۂ بسیار لاف | دُر شمری مہرۂ خویش از گزاف

چلیپہ ... دران کم کہ بجوئیش باز | تا چہ نہ گفتست کہ گوئیش باز

پختہ ازو شد چو معانی تمام | خام بود پختنِ سودای خام

۱؎ باز بمعنی شہباز کہ خاموش می باشد ۱۲

شب که سفیدیش درآمد بموی — هم نشدش رنگِ سفیدی ز روی

صبح سپیده که درین حقه بیخت — حقه نگون بود و سپیده بریخت

زنگیِ شب کرده سپیده بروی — خنده زنان شد فلک از چار سوی

صبح چنان زلفِ ترِ شب بتافت — کآب چکید و نمِ شب نام یافت

طرهٔ شب از چو ز نم یافت تر — شانه ز سر داد خروسِ سحر

مرغِ سحر شانه صفت از سرش — شانهٔ آواره شده بر سرش

یعنی اگر نعرهٔ بیگه زنم — تو هم ازین اره بسر گرد نم

بادِ صبا پردهٔ شب برگرفت — مرغِ سحر نغمهٔ تر درگرفت

دیدهٔ شب روشنی آغاز کرد — کوریِ خفاش نظر باز کرد

خواب که در دیدهٔ مردم نشست — شب بمیان کرد و ز مردم بجست

صبح بیکدم که برون زد بلاغ — کشته شد از شرمِ شبی صد چراغ

شمع هم از دوریِ شب جان برد — سوخته شد اول و آنگاه مرد

خلق درآمد بنماز و دعا — قامتِ خود کرد موذن دوتا

دانه در انداخت شب اندر خراس — قرص شد آن دانه تا کرده آس

مشعلهٔ صبح که شد نوردار — ساخت یکی شعله ز جیدین ترا

از تفِ آن شعله که در تاب شد — سیمِ کواکب همه سیماب شد

صبح ز بس دم که دما دم گرفت — آتشِ خورشید بعالم گرفت

آ

سر برہی بار نبردی دریغ — راہ بجائے نہ بُردی دریغ

زانچہ نگفتی بخطا و صواب — چون تو بپرسند چہ گوئی جواب

ای ہمہ تن کہ مبادت امید — نامہ سیہ کردی و دیدہ سفید

گرچہ تند آوازہ بہ چرخ کبود — چون تہی تندی بام بلندت چہ سود

صورِ قیامت کہ برآید بلند — بام بلندت نہ بود سودمند

این رقم امروز کہ سودای تست — سلسلۂ گردنِ فردای تست

چند پوئی در پی این ترّہات — چند بغفلت گذرانی حیات

گیر کہ نظمت سخن از دُر کند — پس بدروغ چہ تفاخر کند

یک گہر اندر دلت آرد فروغ — راست بگویم کہ نگوئی دروغ

حاصلِ تزویر کم و کاستیست — رستنِ مرد از سبب راستیست

راستی آور کہ دروغت بسیست — ہر کہ چنین ست چہ گوئی کسیست

تا بود اندر فنِ شعرت ہوس — جز بدروغت نبرد نام کس

پا [illegible] دائرہ یکسو [illegible] — بستت بہ وکن بخدا [illegible]

ہیچ خبر داری از اندیشۂ [illegible] — کآورد تا باز بہر [illegible]

ہیچ نگوئی بکس از ہمدماں — ہیچ نگہ در دلت حرہماں

از ہمہ جا دل نگراں داشتہ — ہمتِ دل حملہ برآں داشتہ

بس کہ دلت گرد از اندیشہ چول — تا سحر از دل آری بروں

پشت بنجوم نه بنیاد هر کس — چون بخداوند کنم رو و بس

تا بطمع بر در هر کم زنی — ننگ خسیسان نه کشد چو منی

خسرو من بگذر ازین گفتگوی — نیکی خویش و بد غیری مگوی

چشم تو از عیب تو دیدن تهی است — از دگری پرس که عیب تو چیست

چشم بخود باز مکن چون خسان — بین سوی خود لیک بچشم کسان

چیست نظر سوی خود انداختن — صورت خود قبلهٔ خود ساختن

زین دو سه اوراق مزخرف نورد — چند توان نازش بیهوده کرد

تا که ازین مایهٔ بی پایگان — بانگ برآری چو فرومایگان

چون جرس چند فغان تهی — خشک زبانی و میان تهی

کام جلاجل[ح] که بدان تنگی است — بانگ نفیرش زبس کهنگی است

زور جوانی بره آورد یار — وز تو نرفتست این فن اندیشه زار

نامهٔ هستی بسواد ار گذشت — عمر به بیهودن باد ار گذشت

شد همه عمرت به شمار چنین — وه که چنین عمر و کار چنین

هرچه درین تختهٔ قلم نقش بست — زان همه جز باد نیامد بدست

سوخت دلم زین رقم دود وام[۱] — پخته شدی[۲] در سر سودا خام

ح مراد از جلاجل زنگوله هاست که در گردن چارپایان اندازند و دهنِ شان تنگ می باشد ۱۲

۱ح دوده وام سیه فام ۱۲ — ۲ح پخته شدی ای پیر شدی ۱۲

شد کرهٔ چرخ چو گنبد نماے — نعلِ مه افگند سمند ز پاے

زردهٔ صبح از طبقِ خاک جست — رفت و به میدانِ افق برنشست

شاهِ فلک مرکبِ جوزا ستام — هم شه و هم شاهسواری تمام

جست نهنگانه تگاور به پیش — در دلِ دریا شده از آتشِ خویش

رفت امیر آخور و آورد زود — هر چه در اطرافِ جهان باد بود

پس که پر از بادروان گشته بود — مرکزِ خاکی کرهٔ باد گشت

وصفِ اسپان که ز سرعت بخروج و به دخول
نتوان خارج شان گفت نه داخل چو رجال

تیز تگانِ همه تازی نژاد — چون دمهٔ آتش و انبانِ باد

گرد سرینهٔ همه گردن دراز — تا به فلک گردنِ شان سرفراز

تیز تگِ و گوش چو پیکان پدید — بر سر که تیر و پیکان که دید

سر چو مه افراخته بر اوجِ مهر — ساخته از چشم چراغِ سپهر

از هنر آراسته پا تا بفرق — گاه روش برف و بجستن چو برق

در گله بسته دست تازدن چیز — کوفتنِ پا بطرق کرده فن

نازکنان در صفِ نازکی — زخم نخورده گهه از چابکی

۱ امیر آخور امیر اصطبل و از باد مراد اسپان ۱۲

بیش ستانند و دہند اند کر — تا نہی دہ - نہ ہندت - یکہ
گر رسانند مثل برگدا - ر — یک درمے دہ طلبند از خدا - ر

صفت خاتمہ و قطع تعلق کردن
از پر اختر ۂ صحبت ارباب جہاں

بردر سرمایۂ خود تُد - خلہ — بدرۂ دینار لصاحبد لہ
گفت کہ بپذیر و عطا ررہ بکن — تا شوم ملش دعا ئرہ بکن
پیر بگفتش کہ چو ملشیت ہوا له‌ست — آنچہ کہ کم میکنی از خود خطاست
گفت بدو منعم سود آزما ر — کانچہ دہم سود بجویم بجاے
مرد بذبر بندۂ بنجواب و خورد — ق بدرہ بدو داد کہ اے نیک مرد
بازپذیر این زچو من مفلسہ — زانکہ تو مفلس تری از من بسے
چوں ہمہ میلِ تو بہ بشتی درست — ایں کرم تو ہم بتو اولیٰ ترست
آنکہ ندارد صفتِ مردمی — نیست برِ آدمیاں آدمی
خاصہ کسانیکہ ہمت کم اند — ظن نبرم کز نسبِ آدمند
این سخن چند کہ نیخواست ست — شاعری نیست ہمہ راست ست
گرچہ چنیں راست نشاید نہفت — راست بسے ہست کہ نتوانش گفت
لیک بخواہش چو مرا نیست را — ق خیز بخدایا بدرِ بادشاہ
ہرچہ بگفتم زکسم باک نیست — زہر نخوردم غمِ تریاک نیست
نیت آں دارم ازیں پیچ راز — کز درِ شہ نیز شوم بے نیاز

له ہوا بمعنی خواہش - مراد ہماں بدرۂ دینار ۱۲

عاقلِ دولت کہ مباداش نقل | باد سرافراز جہانی چو عقل
بادہ کہ از عقل رباید چراغ | تا ابدش عقل دراے دماغ
چنگی او عقل و نزا جہاں | عاقلہ عیش و نشاط شہاں
این غزل از تار ترنم سرا | در سرِ او یافتہ چوں عقل جا

غزل

خوشم آں لحظہ کہ مشتاق بیارے برسد | آرزومند نگارے بہ نگارے برسد
دیدہ بر رہ چو گل بندد و بہ بود خبرش | گرچہ در دیدہ ز نوکِ مژہ خارے برسد
تن چو بیش کہ بر سیلِ مژہ کشتی راند | از پیِ قطعِ سواحل بکنارے برسد
لذتِ دیدنِ دیدار بجاں کار کند | جان بیکار ست بدہ بار بکارے برسد
گرچہ در دیدہ کشد ہیچ غبارش نبود | ہر کجا از قدمِ دوست غبارے برسد
اے خوش آں تلخیِ پاسخ کہ دہد بعد از ہجر | کہ خمارِ شکل از زہرِ خمارے برسد
لذتِ وصل بداند مگر آں سوختہ | کہ لیں از دوریِ بسیار بیارے برسد
قیمتِ گل نشناسد مگر آں مرغِ اسیر | کہ حرانِ دین بود پس بہارے برسد
خسرو ا یارِ تو گرمی برسد چو دمی | ہر تسکینِ دلِ خویش کہ آں برسد

ذکرِ درامدِ فرستادنِ سلطان پدر
ہم براں گونہ کہ در باغ وزد بادِ دوزن

گنج سخن باز کشاد از ضمیر — داد امانت بامانت پذیر

شاه پذیرفت و بدل درگرفت — در دو گرانمایه سخن برگرفت

جام طلب کرد و بعشرت نشست — [illegible] از خون عدو تیغ [illegible]

از رخ فرخندهٔ این هر دو [illegible] — بلبله بلبل شده گل کرد [illegible]

رهزن عشاق شد آواز چنگ — باده روان گشت در آن راه تنگ

هر چه بمجلس غزل تر زدند — جمله بنام شه کشور زدند

بر در او مطرب فرخنده فال — دور مبادا از غزل و از غزال

ماحوتی دل چو شود باده کش — زین غزلم گوش گرامیست خوش

غزل

باغ سایهٔ بید است و آب در سایه — ازین بیش من و جانان و خواب در سایه

کنون چو باد بباید جهید پیش از صبح — بگلشنی که روان باشد آب در سایه

ببانگ نوش مگر ساقیم کند بیدار — چو خفته باشم و مست و خراب در سایه

بسایه خفته بدم دی که یار آمد و گفت — چه خفته که رسید آفتاب در سایه

بوستان منم امروز مجلس و گلی — روانه گشت تمامی چون گلاب در سایه

در آفتاب همه ساقیان هم از رخ حور — دگر صراحی و نقل و کباب در سایه

هوای گرم تو نازک تر از مرجانان — بنوش با من صهبای ناب در سایه

چو پای بند تو شد جان در آفتاب مگرد — مسور جانم و بار آفتاب در سایه

کم شود این مایہ از آنِ کسے
گنج نہ گنجد بدہانِ کسے

در خورِ ہر لب نبود این زلال
کیست کہ اینجا برساند خیال

جلوہ گرِ من کہ رخ آراستہ است
جلوہ کناں پیش تو برخاستہ است

در نگر از مقنعہ تا دامنش
عار نیست نیست بہ پیراہنش

زیورِ نو کردہ نگارِ چنیں
نغز بود دیدنِ یارِ چنیں

لیک بہ نظارہ گہِ زلف و خال
ہدیۂ او شرط بود در جمال

پیشِ نکو نیک مگو بد زپس
ہدیۂ این روی رہین است و بس

ورچہ ترا گفتنِ بد فن بود
آں بدِ تو نیز نکوئی من بود

آنکہ بہ نقصانِ خیالِ من اند
جملہ گواہانِ کمالِ من اند

بر ہنر آید ہمہ را گفت و بس
بے ہنراں را نہ کند یاد کس

در سخن افتد ہمہ را پیچ پیچ
چوں سخنے نیست چہ گویند ہیچ

چوں عملے لازم صورت بود
نیک و بدِ خلق ضرورت بود

آنکہ ورا در سخن آوازہ بیش
زخم زباں بر وے از اندازہ بیش

ہر گل و خارے کہ رسد زیں خزاں
نے خوش ازاں گردم و نے رنجہ زاں

ہر چہ ستایش کنندم مردِ ہوش
گرچہ بود راست نیارم بگوش

زانکہ چو زیں فن بغرور اوفتم
ترسم ازیں مرتبہ دور اوفتم

چربِ زبانی نہ بود سودمند
طفل بود کش بفریبی بقند

به بدنامی برآمد نام ... که گریه دیده | به یک تردامنی دارد که صد دامن تری[1] دارد

صفتِ فصلِ خزان و مغلِ عزمِ سپاه

هم بر آن سان که بتاراجِ چمن بادِ خزان

فصلِ خزان چون بچمن جا بجست | بادِ روان کرد بگلزار تاخت

شاهِ سپهرِ خزان در ولایت براند | کش بچمن هیچ ولایت نماند

کوه ز سنگ آتشِ لاله فروخت | شعله بدامانش گرفت و بسوخت

لاله سر از سنگ بلنگر یزد | باد بچالاکی گرو باد تس برد

بادِ خزان آمد از آن جا که بود | خشک شده باغ همان جا که بود

گشت سمن نازک و زرد و حقیر | کاه گرفتش لبِ آب گیر

رفت سمن روی چمن را گذاشت | زان که خزان روی نگاهش نداشت

جامهٔ خود کرد سفید و کبود | گشت چو صوفی برکوع و سجود

شد بتنِ نازکِ زیبای گل | پاره همه پوست ز سر تا بپای گل

لاله ز بسیاریِ جوشِ فساد | ریخته نازک تنش از ریحِ باد

سوخته از آتشِ خود لاله زار | گشته در دولتِ رخ زان یک نگار

دفترِ صد برگ فتاده ز دست | آمد و هر ورقِ او شکست

---

[1] اضافت مقلوب یعنی تری صد دامن ۱۲ [2] گلابی جاٹرا ۱۲

نیست ز کس لولوے لالاء من — ژرف بہ بیں در تہِ دریاء من

نکتۂ من گوہرِ کانِ من ست — زآنِ کسے نیست از آنِ من ست

دزد نہ ام خانہ بُرِ دیگرے — خانہ کشادہ ز درِ دیگرے

مایۂ ہر دزد کہ در عالم ست — گرچہ فزوں ست بقیمت کم ست

ہرچہ کہ از دل در سخن کشم — زہرۂ آں نیست کہ بیروں کشم

زانکہ نگہ می کنم از ہر کراں — ایمنیم نیست ز غارتگراں

قلعہ بر ہرچند بہر گوشہ ہست — کز درِ من پارہ دہندم بدست

نقب زدہ گنجِ نہانِ مرا — مرغ شدہ ریزۂ خوانِ مرا

دزدِ متاعِ من و نامس بجوش — نتاں بزباں آوری و من خموش

خانۂ فکرم ہمہ روزن کنند — جستنِ احسنت ہم از من کنند

نقدِ مرا پیشِ من آرند راست — من کنم احسنت کز آنِ شماست

شرم ندارند و نخوانند گرم — با من و من ہیچ نگویم ز شرم

طرفہ کہ شاں دزدِ من از شرم پاک — صاحبِ کالا من و من شرمناک

ما ز کشاید خیالے کہ ہست — درچہ کشایند ندانند بست

یرفِ شاں گرچہ روائی دہد — سستی ہر بیت گواہی دہد

آنکہ دریں گنجِ نہاں جوہری ست — باز شناسد کہ گہر زانِ کیست

دُر کہ فتد ز افسرِ شاہِ جہاں — سفلہ اگر یافت نماند نہاں

نزہ پئے آں شد قلمم سحر نج — کز پئے این مار شدیم بہ گنج

منکہ نہادم ز سخن گنجِ پاک ، — گنجِ زر اندر نظرم چیست خاک ،

گرد ہدم تا جور ر بلند — دُر نتواں باز بہ دریا فگند

ور ندہد زانِ خودم رائگاں — رنجہ نگردم چو تہی مائگاں

یک جو ازیں فن چو بداماں نہم — وہ کنم آں را و بصد تن دہم

شیرم و رنج از پئے یاراں برم — نے چو سگ خانہ کہ تنہا خورم

ہرچہ کہ پنہاں کنی از محرماں — سنگ ہماں باشد و گوہر ہماں

مار کہ گنجش بود اندر مغاک ، — حاصلِ او چیست ازاں گنج خاک ،

زیں ہمہ شہرت نہ بداں کردہ ام — کار دریا کرم خوردہ ام

ہر ہمہ دانند کہ چندیں گہر — کس نہ فشاند بدو بدرہ زر

ور دہدم رنج فریدون و جم — ہدیہ یک بود بلکہ کم

کامم ازیں نامۂ عنواں کشا — نام بلند ست کہ ماند بجا

کانچہ دریں ست چو بیند کس — یاد کند از منِ مسکیں بس

ہر صنعت را کہ برانگیختہ ام — شعبدۂ تازہ در ریختہ ام

مور شدم بر شکرِ خویش و بس — ور نزدم بحلوا کس

گرچہ دُر چیدہ بس دیدہ ام — مہرہ نچیں کز گہر چیدہ ام

۱ه یعنی ایں کار (شاعری) از برا طمع نہ کردہ ام کہ مثل مار بر گنج نشینم ۱۲

(یعنی اس وقت تو رہائی ملی) کل کی بات کل دیکھی جائیگی)

غم خسرو مگو میست کہ اگر ‌ ‌ از رقیبان بہ ہنر برہم

۶- جب خان جہاں مغلوں کو ہزیمت دیکر لاہور کی طرف سے واپس آیا ہے

اور کیقباد کو فتح کا مژدہ سنایا ہے اُس موقع پر یہ غزل تضمن کی ہے۔

زاوّلِ روزش بطرب تا شام ‌ ‌ دور نشد ہمزلف و لب زجام

گاہ بہر جرعہ گہر می فشاند ‌ ‌ گاہ بہر زمزمہ زر می فشاند

(کبھی شراب کے ایک گھونٹ پر کبھی راگ کے ایک ترانے پر لوگوں کو زر و جواہر انعام دیتا تھا)

عمرِ ابد باد بعیش اندرش ‌ ‌ ویں غزل اندر لبِ خنیا گرش

غزل

دوش ناگہ بمنِ دل شدہ آں مہ برسید ‌ ‌ دل بمقصودِ خود الحمد للہ برسید

آمد آں روشنی چشم و باستقبالش ‌ ‌ مردم دیدہ دواں تا بسر رہ برسید

آمد آں سادہ رخ بر منِ بیہوش ز آب ‌ ‌ بر سر تشنہ نگہ کن کہ حساں چہ برسید

گریہ بر سوزِ منش آمد و بر سوختگاں ‌ ‌ ایں چہ بارانِ کرم بود کہ ناگہ برسد

خسروا گر سد اللہ بہشت ایں چہ عجب ‌ ‌ عجب آں ہں کہ بہشتیم تو ابلہ برسید

مقطع کے مصرعہ اولیٰ کا مضمون اس حدیث سے ماخوذ ہے اھل الجنۃ

ملہ یعنی اکثر اہلِ بہشت بھولے بھالے آدمی ہونگے۔

مصرع ثانی بادشاہ کی حالت کے مناسب ہے کہ نہ کہیں دشمن پر چڑھائی

بگفتم از جیب گہرہا بہ پیش — تاج خود تن سازم و دامانِ خویش

طرز سخن را روشِ نو دہم — سکۂ ایں ملک تخسرو دہم

نو کنم اندازۂ رسمِ کہن — پس روی پیش روانِ سخن

ور نگرم تا چہ دُر افشاندہ ام — تا چہ ترتیب سخن راندہ ام

آنکہ بہ بنیم بہ ہنر بیشتر — کوششِ آں راہ کنم بیشتر

انچہ ہنر ہست بگیرم نکو — وانچہ جز این ست نگیرم ازو

کحلِ بصر نو کنم از ہر مداد — نورِ بصر نو کنم از ہر سواد

اوّل ازانجا کہ برانگیزمش — بر کنم آنگاہ فرو ریزمش

سکۂ خود ریں منِ اندیشہ را — تا نہ لستانم بہ نشینم ریا

انچہ ز سر حوش دلِ لقدمد — معنی نو بود خیالِ بلبد

موے بمویش بہ ہنر بیختم — بیختہ و سنجیدہ در و ریختم

وصف نہ زاں گو نہ شد از دل برون — کاں دگرے را بدل آید کہ چون

زیں پس اگر عمر بود چند گاہ — کم ہوس آید بہ سفید و سیاہ

رنگ نیابد ندہم خامہ را — سادہ تریں نقش کنم نامہ را

کانچہ ہمی شد بدلم خار خار — یافت دریں گلشن رنگیں نگار

گرچہ شہ از بہر چنیں نامۂ — داد مرا گرمیِ ہنگامۂ

کرد نکوئی کہ نکوئی کند — ہرچہ می انچہ تو گوئی کند

عرصات می گشتند۔

ناگاه ذاتِ منورِ شمس الدین دبیر نور الله الی یوم الدین چون آفتاب قیامت بر سرِ این ذرّه آمد طلعت الشمس کشمس الطالعه از گرمی آن مهر بر خود بسوختم و خونم از حرارتِ اندرونی بیرون جوشید۔ از احتراق طاقتِ آن نداشتم که سوی او توانم دید۔ مع هذا چشم بجانبش تیز کردم۔ آب در چشمِ من بگشت۔

آب در چشم بگردد چو ببینی خورشید   خاصه خورشید که کش خانهٔ تو دانند

دیدم که از عفونتِ هوای هندوستان آن چشم برآب خود نمانده بود، بلکه آفتاب مرا بدید و از جا بخود برفت۔ بجیلهٔ بسیار بجای خویش آوردم۔ لحتی تشکایت از دورانِ روزگار در میان آورد که شیوهٔ آبای علوی و امهاتِ سفلی است که انبای جنس اخوان الزمان را چون بنات النعش از همدیگر متفرق و متغرب می دارد۔ قدرِ ما از قدرِ اقتدارِ خویشتن بزبانِ حال لا بلسان المقال بلباسِ هر چه پوشیده تر گله می کرد که در چه از آنچه بود عالی شده بود و از برآیدِ دولتِ خویشتن کالشمسُ لا یَخْفیٰ فِی کُلِّ مَکانٍ گشته رفعه الله فی مشارق الارض و مغاربها۔ هر یکی از اصحاب را یاد کرد، علی العموم می کرد، علی الخصوص آن نجم ثاقب را۔

بگریه گفت که آمد بسی ستاره بچشم
ستاره که مرا باید آن بچشم نیامد

گشت ضرورت که کنونش بعقد | بستم و دادم بامینان نقد
تا چه درین بنگری ای هوشمند | بیش و کمش بازشناسی که چند
بیرش این حرف کن از فکر تیز | خوان تو قران نامهٔ سعدین نیز
ور ز جمل بازکشائی شمار | نهصد و چار و چهل و سه هزار
خواهمش از خامه زبانِ گزین | آنکه نه گردد در قسم کم ازین
زانکه خرد دیدهٔ مردم بود | آه کسی کش خلف کم بود
ایزد مبارک خلف نامه را | دوده ازین به نبود خامه را
خامهٔ من گرچه تراش افگن است | زو چه گهرها که تراشِ سخن است
زاغ زبانی[1] که بفرِ هماست | کبکِ روان را بزند زاغ پاست
هم ز نیِ خشک نباتم دهد | هم ز سواد آبِ حیاتم دهد
هر سخنی کز قلمش یافت داغ | طعمهٔ طوطی است بمنقارِ زاغ
زین همه سودا که فروریختم | چاشنیست زمعنی که نا نگیختم
چند گهم بود بدل کین خیال | تازه کنم هر صفتی را جمال
بود در اندیشهٔ من چند گاه | کز دلِ داننده حکمت پناه
چند صفت گویم و آبش دهم | مجمعِ اوصاف خطابش دهم
بازنمایم صفت هر چه هست | شرح دهم معرفتِ هر چه هست

۱؎ زاغ زبان کنایہ از قلم سیاہی زدہ ۱۲

از دُر و یاقوت درختان فراخ — مُرغ ز زر ساخته بالای شاخ
شاخ تو گوئی که بخواهد چکید — مُرغ تو دانی که بخواهد پرید
هر چه بگردشتی ز گلستانِ زر — خوشتر ازان کرده بهارِ دگر
ساخته از موم بسی نخلِ چست — کان بجز از موم نیاید درست
باغِ سوم چون گذری زین دو باغ — یافته از لاله و ریحان فراغ
ریخته بس دسته گلِ دلفریب — کوششِ صد دسته نموده بزیب
یافته سبزه ز چمنها درود — بهر درود آمده آن جا فرود
غنچه که دل بسته بشاخِ چمن — هم بگشاده ست از پیِ آن انجمن
بید که تیغ از طرفِ گل کشید — هم بپرید از چمن آن جا رسید
قبهٔ همایون ز زمین تا سماک — زیورِ زر بسته چو فردوسِ پاک
پرده بزر دوخته هر دامنه — تا شده بر دوخته هر سوزنه
اطلسِ زربفت بدیوارِ سنگ — داد بهر سنگ ز یاقوت رنگ
کرده مسلسل ز گهر بوریا — کان ز رشش خواند فلک بی ریا
خاک ازان مفرشِ زر یافته — خلعتِ نوروز ز زربافته
جشن چو آراسته شد یکسره — از دو طرف میمنه و میسره
شاهِ جهان گشته بزرّین سریر — چشم بدان دوخته ز قدّش چو تیر
تاج بسر کرده چگویم چه تاج — قیمتِ او هر دو جهان را خراج

حرف نشیں معنی خورشید تاب | رہست چو اندر دلِ تت ماہتاب
رشتہ سّرہ را مہرِ منور مدام | مورچہ را ملک سلیماں بکام
گنج گہر در رشتہ دانستہ | شش زکواکب علم افراختہ
ہر حستی پیکر رومی جمال | روم سخن را زحبش داخال
ہر خطِ توحید بریں لوحِ راز | ہمچو ملا دست بہ بانگِ نماز
ہر رقمِ نعت رموزش بحب | چوں شبِ معراج بر انوارِ غیب
نقطۂ ہر حرف نزیب تریں | مردمکِ چشمِ معانی یقیں
ذوقِ خیالات رسی پُر | دارو جرّاحتِ دوم بحیہ بُر
ہر غزلہ دشنۂ عشاق کُش | پیش کہ بکشد ز دروں پردہ تیں
اوجِ معانی نہ بمقدارِ طبع | ملک گرفتہ رسموات سبع
دید چو ایں مثنویِ بیش را | تیر قلم کرد سرِ خورشیں را
ہر یک ازیں بیت کہ جنت وشت | تند خوشی دل کہ چو جنت خوش است
چوں سرِ خامہ لسرش حرم کند | حیف نوو زوکہ بکم کند
من چو بکر دم عدد ہی الجنت | کم شد و سرمایہ نماند ش درست

لہ یعنی ذوق خیالات من از مستی بسیار باشد دارو ے بیہوشی جراح ست کہ بوقت دوختن زخم بمریض دہد و افسوں طراراں ست کہ بوقت بریدن جیب دمند ۱۲

ٹہ یعنی ہر غزل من دشنۂ عشاق کش ست دو برے آنکس کہ پردہ از دل بردار دیعنی ہوشیار و صاحب تمیز باشد ۱۲ اس

ره ده ا دیده و خارِ مژه را یکسو کن — که خرامان و خوش آں سروِ رواں باز آمد

جاں کہ بگریختہ بود از غمِ ہجراں بعدم — خبرِ آمدنش آمد و آں باز آمد

جانِ من چشم ازاں گہ کہ برو تو فتاد — جز تو در ہر چہ تواں دید ازاں باز آمد

ظن نبود ایں کہ ز خوباں دلِ من باز آید — تا ترا دید نگہ کن کہ چہ ساں باز آمد

باز ناید دلِ من گرچہ بگویمت صد بار — شادماں رفت و بفریاد و فغاں باز آمد

چوں بگو تو روم خلق بر آرد فریاد — کاینک آں عاشقِ بیچارہ جاں باز آمد

ہر کسم گوید باز آئی از و تا برہی — گر دل این ست کہ دارم نتواں باز آمد

بندۂ خسرو ز تو دیدہ بپوشید و برفت — چوں میسر نشدش دیدہ کناں باز آمد

سخن از ختمِ کتاب و بخطا خواہشِ عذر
کہ بجویند خطا را بدرستی برہاں

من کہ دریں آئینۂ پر خیال — بکر سخن را بنمودم جمال

کس چہ شناسد کہ چہ خوں خوردہ ام — کیں گہر از حقّہ بر آوردہ ام

ساختہ ام ایں ہمہ لعل و گہر — از خوی پیشانی و خونِ جگر

تا ہمہ از فکرتِ پنہانیش — گہ بجگر گاہ بہ پیشانیش

ہر گہر بستہ و کان درو — ہر ورق ملک جہانے درو

در تہِ حرفش ہمہ باریکی ست — آبِ خضر در دلِ تاریکی ست

ملک بیا کوفتن لوالعجب ... پا بزمین شان نہ رسید از طرب
پیکر شان طرہ چو بالا فشاند ... صورت قبہ بتحیر بماند
گرچہ کہ صورت نرمد چشم لیک ... چشم رد از دیدن رو ہای نیک
شاہ بنظارۂ آں کار گاہ ... نرم نرمیں راند فرس را براہ
نرم ہمی راند و عناں می کشید ... تا بشرف خانۂ دولت رسید
از سم اہلیش فلک آوازہ یافت ... خانۂ دولت شرف تازہ یافت
رفت چو در بارگہ از بارگی ... بندہ شدش بخت بیکبارگی
بسکہ فشاندند زہر سو نثار ... فرش زمیں شد ز در شاہوار
خاک نہاں گشت بدر ثمیں ... کس نتوانست کہ بوسد زمیں
بزم بیاراست شہ بزم ساز ... بست زمیں را بجواہر طراز
جشن فریدوں طرب گاہ جم ... تازہ شد از مجلس شاہ عجم
از دل خواہندہ بتاراج گنج ... خواستہ می داد و ہمی بردرنج
از شب تا روز سحر تا بشام ... بزم بگشتش نہی از رود و جام
بادہ مدامش بطرب دستگاہ ... رود زنش زہرہ و ساقیش ماہ
مطرب او راند بہ سرود ... ایں غزل از آب رواں تر رود

غزل

عمر تو گرفتہ مرا بار کہ جاں بار آمد ... وز لب عمر من آں جاں جہاں باز آمد

صحنکِ زرّینِ سما شد سفال　　گشت ز گِل آلوده چو چرخِ کُلال

خنگِ سمارو بجولان نهاد　　گردِ زمین بر شد و میدانش داد

مقرعه بربسته هر چابکی　　تازکنان بر سرِ هر تازکی

شانهٔ اسپان که بهم سوده رو　　یافته هم از سرِ هر شانه مو

کوکبه چون فلک آراسته　　گردِ ظفر تا بفلک خاسته

شاه بدروازهٔ دولت شتافت　　داد بدروازه کشادی که یافت

توسنِ شه را ز نثار افگنان　　گشته مکلّل بجواهر عنان

نعل که زد شه بگوهر درون　　گوئی از آهن گهر آمد برون

چتر که در چرخ شد از جای خویش　　چرخ روان گشته سراپای خویش

زان عجبه کو زبرش می‌گذشت　　از عجبِ خویش سرش می‌گذشت

شد چو عروسی به بها و بهی　　جلوه‌کنان پیشِ شکوهِ شهی

کوس خبر کرد بگوش از خروش　　وز خبرش بیخبری یافته گوش

بانگِ دهل خاسته کران تا کران　　تعبیه شد کاسهٔ گردون در آن

نغمهٔ مطرب ز گلوگاهِ ساز　　گوشِ نیوشنده همی کرد باز

زهره دران انجمنِ اختران　　رام شده از دم رامشگران

ماه وشان چرخ زن و پایکوب　　گشته بموازرهٔ شه خاکروب

شمع نشکردش بزبان آوری　　سوخته جانها بحرارت گری

بسکہ شد آوازِ جرس جبد میل ‏ ‏ ‏ ہر طرفے گشت گراں گوش پیل

بسکہ علم ہائے سیہ شد بماہ ‏ ‏ ‏ ماہ نہاں گشت در ابرِ سیاہ

بافت اراں رایتِ شہرنگ داغ ‏ ‏ ‏ شد پرِ طوطیِ فلک پرِ زاغ

صفِ سیاہ از علمِ سرخ و زرد ‏ ‏ ‏ نسخہ دیباچہ نوروز کرد

از علم لعل کہ بر چرخ سود ‏ ‏ ‏ طاسکِ چرخ شد پرِ ارغوں نمود

نوکِ سناں کرد بہ بالا گذر ‏ ‏ ‏ گشت کبوتر بہوا سیخ پر

در تہِ پرچم کہ سناں گشت گم ‏ ‏ ‏ نیزہ شد از نوک سناں گاؤ دم

گرد سناں گاو فلک را زبوں ‏ ‏ ‏ شد زدمِ گاؤ ہوا گاؤ گوں

شہ بتہِ چترِ سیہ مے حمید ‏ ‏ ‏ اوّلِ شب صبحِ دوم میدمید

بود دراں دائرہ تمام گوں ‏ ‏ ‏ مردمِ دیدہ سیاہی در دل

تیغ بہ پیرامنِ چترش قطار ‏ ‏ ‏ ابر یکے قطرہ آبش ہزار

بود بیک جا رصفِ تیغ دیتر ‏ ‏ ‏ ہیچو نشاں بلبِ آ بگیر

بانگِ روا رو کہ برآمد بلند ‏ ‏ ‏ علعلہ در گنبدِ گردوں فگند

بترہ زدہ تیغ زناں سر بسر ‏ ‏ ‏ پرّہ سناں گشت کلیدِ ظفر

زاں ہمہ لشکر کہ زمیں می نوشت ‏ ‏ ‏ کرّہ گل مرکب زیں بست گشت

شد زمیں از لعل نقش و نگار ‏ ‏ ‏ چوں شکمِ ماہی و اندام مار

گرد کہ بر شد ز زمیں ہر زماں ‏ ‏ ‏ کاسہ گل شد طبقِ آسماں

خامه که صد نامه بپایان نشست | علمِ جهاں را همه بروے رنست
آنکه مهین مهرے که او باگهر | وآنکه کهین سحبتیِ او بانشکر
آئینهٔ دیدهٔ صورت گراں | صورتِ هر نقش که جوئی دراں
من چو بریں آئینهٔ رونما ے | مورچهٔ رحیم آئینه زا ے
همتِ مردانه به بستم بکار | رحیم از خامه دُرِ شاهوار
باز نیامد قلم تا سه ماه | روز و شب از نقش سپید و سیاه
تار دلِ کم هنر و طبعِ سست | راست شد ایں چند خطا نادرست
ساخته گشت از روشِ خامه | از پسِ شش ماه چنیں نامهٔ
در رمضاں شد بسعادت تمام | یافت قراں نامهٔ سعدین نام
آنچه بتاریخ رهجرت گذشت | بود سه ششصد و هشتاد و هشت
سالِ من امروز اگر بر رسی | راست بگویم همه شش تو دو سی
زیں نمط آراسته بکری چو ماه | باد قبول دلِ دانائے شاه
تا چو شود خاصِ خداوندِ خویش | ایں عرلِ بنده بخواند به پیش

غزل

بازابر تیره از هر سوے سر بر می کند | سره را از هر چمن بر آبِ دیگر می کند
گرد بر می آید از عالم که از امساکِ ابر | گاه تحسین حالِ ملے را در زماں تر می کند
سر بهر باغی دروں گردد مستاں عشقِ | سروِ من تا در کدامی باغ سر بر می کند

کردہ درو خامۂ مصری پناہ — یوسفِ مصر آمدہ در قعرِ چاہ

مکحلۂ دیدۂ روشن سواد — میل درو خامہ و کحلش مداد

بسکہ فروں یافتہ زرقِ قلم — آب سیہ راندہ بعرقِ قلم

تستنِ او باہمہ داسدگاں — رفتنِ او جانبِ خواندگاں

ہرچہ سوادِ ورقِ مشکلش — حل شدہ چوں آب درونِ دلش

در شکم از حسنتِ ترش مایہ بیش — کردہ قناعت بہ ترو خشکِ خویش

بلکہ شکم کردہ برار بیش و کم — ماندہ دہاں باز برائے شکم

گہ گہے از زحمتِ مستی ساب — داعِ مستیش دو سہ قطرہ آب

معتبرِ عالم و جاہل شدہ — گرچہ دروں تار و سیہ دل شدہ

من چو ازیں حقہ کشیدم قلم — بر زدم از مشک بکاغذ علم

صفحۂ کاغذِ سیمیں کہ پئے دودِ قلم

سیم سوز شود و نقش برآرد بریاں

کاغذ شامی نسب و صبح وام — آنکہ شد آرایشِ صحنِ رشام

سادہ حریرے و ز اصلش خویش — باقصب حرشتہ بیوند خویش

لہ خویش در مصرعۂ اول بمعنی کماں و در مصرعۂ ثانی بمعنی قریب در نسخہ دا ۱۲

ور بمثل خفتہ بجاست کہ خواست | خفتہ نخیزد مگر از دست راست
ور بہر بر آمدہ چون مرغ باغ | نغمۂ بلبل زدہ از نول زاغ
قار چکان گشتہ زمنقار او | تا ہمہ قاری شدہ از قار او
خواندہ ورا تیر سپہر از صواب | نام قلم نیزۂ خطّی خطاب
ور زدم این خامہ لب سودا خام | مجمرۂ سوختہ دل را بکام

صفت مجمرہ گو گرچہ سیہ دارد دل
آر سیاہی دلش مایۂ علم است و بیان

سوختۂ دود فراقش قلم | وآب سیاہ و ظلماتش ہم
مطبخ سودا و درون حجرہ وش | روزنش از سور درون و دکش
ہم ورق از روزن او بردہ دود | ہم قلم از مایۂ او کردہ سود
زادہ ہمین دودۂ او ہر زمان | ہر خلفش بر رخ خود دودمان
دیگر خوش پختن سود و زیان | خامہ چو کفگیر ہمیشہ ابران
خانۂ روئین وز چوبش ستون | گشتہ برون روشن و تار از درون
دیدہ چنین نادرہ کس در جہان | خانہ بجا ماند و ستونش روان
کردہ چہ زردو بہمہ نیکوئی | چون چہ بابل ہمہ پر جادوئی
کس نہ کشد سایہ کہ در چہ نشست | سایۂ این چہ بکشد ہر کہ ہست

علم جہانش ہمہ طرف اللسان ‏ ہیچ خطائیش نہ اندر زبان

ورد ملک را ز معنی ازو ‏ آن ز نویسندہ بود و نے ازو

سرورقِ اہل ہنر کردہ داغ ‏ روز و شب از خوردنِ دود چراغ

در ہنر این کہ روان کرد دست ‏ دستگہی یافت ہر کس کہ ہست

راست ہر دستگہی ہمچو تیر ‏ راستیِ او ہمہ را دستگیر

گفت سخن بر ہمہ از خیر و شر ‏ نامہ سیہ کرد و لے با خبر

ہم زدہ در خشکی و تری قدم ‏ ہم بسیاہی و سپیدی علم
(کاغذ۱۲ — سیاہی۱۲)

در طلبِ صوف تراشیدہ سر ‏ گرچہ ہمہ حد کندش زیر و زبر

راکع و ساجد شدہ در ہر مقام ‏ در دلِ شب کردہ بیک پا قیام
(دوات۱۲)

ہیچ نبودہ بقیامش قعود ‏ طرفہ کہ در عین قیامش سجود

روزی او یک شبہ ما صد ہنر ‏ گر ہمہ سر زیر کند با زبر

سر زدہ در رفتہ درون دوات ‏ یافتہ در ظلمتش آبِ حیات

دودۂ او قبلۂ دانندگان ‏ خواندہ شدہ بر ہمہ خوانندگان

آہوے مشکین و سرش با دو شاخ ‏ وز دم او مشک بصحرا فراخ

تیر سپر دار رود در خراش ‏ تیغ گہر بار رود در تراش

کردہ سر اندر رہِ شمشیر صرف ‏ بانگ ز شمشیر رسیدہ بحرف

آبِ سیہ خوردہ چنان گشت مست ‏ کش چو بگیرند سپید رد دست

از درِ شہ با ہمہ شرمندگی | آمدم اندر وطنِ بندگی
خم شدہ از بارِ کرم گردنم | فرض شدہ خدمتِ شہ کردنم
گوشہ گرفتم ورقِ دل بدست | عقل سراسیمہ و اندیشہ مست
روی نہان کردم از ابنای جنس | ز غلطم بلکہ خود از جن و انس
آرزوی معانی ز دلم زاد زود | و آتشِ طبعم بطلب داد دود
چون بتوکّل شدم اندیشہ سنج | سینۂ خاکیم برون داد گنج
خامہ بیاراست سخن را جمال | پردہ برانداخت عروسِ خیال
حجلۂ خط را ز سراپردہ یافت | وان ز زبانِ قلمم در نگافت
من زدہ بر عرش ز فکرت علم | محرمِ من گرم شدہ لوح و قلم
خواست مدد خاطرِ اندیشہ زا | زین سہ ہنر سنج و معانی فزا

سخن از وصفِ قلم آنکہ بلوحِ محفوظ
ہست اوّل صفتش ما خلق اللّٰہ بخوان[۱]

سوی قلم دست کشیدم نخست | کاوّل ازو شد خطِ ہستی درست
راند نخست از یدِ قدرت برون | کردہ رقم بر ورقِ کاف و نون
سلسلہ جنبان شدہ دربارِ علم | داشتہ سر بر خطِ اربابِ علم

[۱] اشارہ بجانب حدیث اول ما خلق اللہ القلم ۱۲

گفتمش ای تاجورِ جم جناب | بخت ندیده چو تو شاہے بخواب
منکہ بوم داعی مدحت طراز | تاچو توئی رابمن آید نیاز
چون تو دہی حاجتِ ہر مفلسے | حاجتِ تو چیست بچون من کسے
باغ نہ از گل طلبد رنگ و بو | ابر نہ از قطرہ بود آب جو
شہ کہ جہاں بندۂ فرمانِ اوست | گر مثل جاں طلبد آن اوست
حاصلم از طبع کژ و فکرِ سست | نیست مگر یاریِ نادرست
گر غرضِ شاہ بر آید بداں | دولت من بود نماید بداں
بندہ چو بنمود بشاہ زمن | عذرِ تہی مائگی خویشتن
شاہ زباں را بسخن بر کشاد | قفل ز گنجینۂ گوہر کشاد
گفت چناں باید اے سحر سنج | کز پئ من رو بنہی زیں ز ریخ
جسمِ سخن را بہنر جاں دہی | شرحِ ملاقاتِ دو سلطاں دہی
نظم کنی جمع ملہ سحرِ زباں | قصۂ مس بابدرِ مہرباں
تا اگرم ہجر در آرد زپاے | آیدم از خواندن آں دل بجاے
این سخنم گفت و کمجورِ جود | از لطف اشارت نمود
برد مرا جانبِ دولت چو باد | مہر زر و خلعتِ شاہیم داد
من شدہ مخصوص بخود چنیں | مایہ بدستم نہ و سود چنیں
در قلمم راز بہر بہرہ | نے ورقم را رگہر چہرہ

پرده ز روی شگفته برگرفته — اشک فشانان ببرم در گرفته

داد سکون ز دل آشفته را — کرد دوا اندر پذیرفته را

بعد دو روزی که رسیدم ز راه — زآمدنم زود خبر شد بشاه

حاجب آمد ز پی بندگی — داد نویدم بصد بندگی

خاستم و برگ شدن ساختم — محمد تیتان پی پرداختم

رفتم و رخساره نهادم بخاک — تن ادب آموز و دل اندیشناک

نقش طراز دیده کشادم ز بند — کرد شه انشاد به بانگ بلند

شه که در چهره دیدهٔ من دیده تر — مهر بچید از ندما دیگر

داد باحسان ز ... بر درم — جاگی[1] خاص و دو بدره درم

یافتم اندر محل انجمن خاص — مرتبه در سلک ندیمان خاص

چون دلم از فیض و کرم شاد کرد — خانهٔ فقرم بزر آباد کرد

گفت که ای ختم سخن پروران — ریزه خور خوانچه تو دیگران — ق

از دل پاکت که هنر پرور است — ۲ — همت ما را طلبی در سر است

گر تو درین فن کنی اندیشه چست — ۳ — وز تو شود خانهٔ من درست

خواسته چندانکه رسانم ز گنج — ۴ — گر نه نخواهش نبری هیچ رنج

من که عطای شهم این مژده داد — سجده کنان پیش دویدم چو باد

(۱) جاگی روزینه که آنرا هندی پٹہ گویند ۱۲

چون کششِ سینه زغایت گذشت   باعثهٔ دل زنهایت گذشت

حالِ خود و نامهٔ اُمید وار   باز نمودم بخداوندگار

او خود ازانجا که بزرگیش بود   خُردیِ من دید بزرگی نمود

داد اجازت برضا… تمام   تا نهم اندر ره مقصود گام

خرجِ رهم ران کفِ دریا اثر   گرم روان کرد دو کشتیِ زر

تارخیان نخج… مثلِ مفلس پناه   تنگ رکبان یا… نهادم براه

شوق کشان کرد گریبان من   گریه زده دست بدامان من

حامل چون کرد… مادرم   راه همی بود براه اندرم

قطع کنان راه چو پیکانِ تیز   ملک چو تیر آمده اندر گریز

یک مهِ کامل به کشیدم عنان   راه چنین بود و کشش آن چنان

همچو مه عید خوش و شاد بهر   در مهِ ذی القعد… یدم بشهر

خنده زنان همچو گلِ بوستان   چشم کشادم برخِ دوستان

یافتم از لذتِ دیدار کام   در پیِ مقصود شدم سیر جام

مرغ حران دیده به بستان رسید   تشنه بسر چشمهٔ حیوان رسید

مرده دل از حالِ پریشانِ خویش   زنده شد از دیدن خویشانِ خویش

دیده نهادم بهزاران نیاز   بر قدم مادرِ آزرم ساز (مهربان)

مادر من خستهٔ تیمارِ من   ق   چون نظر افگند بدیدارِ من

گرچه که بود آبِ روان تا شکم — بهرِ ... نکرد آتشِ خود هیچ کم

پای ستوران به زمین در شده — گاوِ زمین را سمِ شان سر شده

بود بهر جا که نزولِ ... سپاه — تنگیِ جو بود ... راخیِ کاه

خیمهٔ لشکر همه بر روی آب — ... چو دریا که بر آرد حباب

با علمِ فتح دران راهِ دور — سایه فشان ... شد بجدِ کیتور

خانِ جهان حاتمِ مفلس نواز — گشته ... باقطاعِ اوده سرفراز

از کفِ جود و کرمِ حق شناس — کرد فراهم ... بقیاس

من که بدم چاکرِ او پیش ازان — کرد کرم زانچه که بُد بیش ازان

باز چنان بخشش ... چاکر فریب — بنده شدم لازمهٔ آن رکیب

در او دو هم برد ... چنان — کیسه که از ... بتابد عنان

غربت از احسانش چنانم گذشت — کم وطنِ اهل فراموش گشت

در او دو از بخششِ او تا دو سال — هیچ غم و ناله نبود از منال

من ز پی ... شهرِ خداوندِ خویش — رفته زجا ... خود و پیوندِ خویش

مادرِ من ... زنِ سنجه سنج — مانده بدهلی ز فراقم برنج

روز و شب از دوریِ من بیقرار — سوخته داغِ منِ خام کار

در غم و زاری ز جدا ماندنم — نامه نویسان ز پی خواندنم

گرچه دلم هم ز غمش بود ریش — چند گهی راه ندادم بخویش

دانۂ او گرد طراوت در و　　گردشدہ حملہ حلاوت درو

خستہ شدہ سینہ حرمار خار　　خندہ ہمی کرد بہ پردہ انار

مور بیک برگ ہو شید شاخ　　برگ ازو گشتہ بستاں فراخ

گرچہ کہ با خوریزہ ردیہلو نہے　　صلح ہمی کرد شفتالو نہے

نغزک خوش نغزکِ بوستاں　　نغز تریں میوۂ ہندوستاں

طفل کہ ہمشیرۂ او شد نبات　　حصر و ثنی تشنہ بر آبِ حیات

میوہ بباغ ارزیکی دہ بود　　پختہ شود خور دنش آنگہ بود

میوۂ نغزک ہم از آغاز بر　　تا حدِ انجام سے زاوار خور

سایۂ او بر درم از آفتاب　　مایۂ مستاں زبرائے شراب

آب رواں گشتہ بہرسایۂ　　یافتہ ازمیوہ زمیں مایۂ

نغزکِ پختہ بچکیدہ زبر　　گشتہ نباتِ زمیں از تیرہ تر

گاہ تماشائے جواناں بباغ　　زیرِ درختاں شدہ مستاں بلاغ

وقت چنیں میوہ برو گرمتاب　　در مددِ ابر جہاں غرقِ آب

ابر دُر افشاں شدہ دریا نوال　　ازرخِ خود راند مدار الجلال

آب فراخ ہمہ را تا بہ گنگ　　وآمدہ لشکر ہمہ از آب تنگ

لشکر انبوہ چو دریا بجوش　　سیل زخندیدنِ آں در خروش

بود سراسر زمیں از آب پُر　　ہم ز ہوا سوختہ می تند شتر

سینۂ گنجشک ز شاخ نو | پر شده از آب و علف جو بجو

خاک یکے بیضۂ طوطی شمار | بیضہ یکے بچۂ او صد ہزار

سبزۂ نورستہ تو گوئی مگر | بچۂ طوطی ست کہ شد تیغ پر

سبزہ بصحرا شدہ چوں نوخطاں | ملک جہاں گشتہ بکام بطاں

ژالہ زناں بر سرِ کلمرغ[1] سنگ | با سرِ کل خوش بود از سنگ جنگ

غوطۂ مرغابیِ رعنا بجو | از سرِ طوفاں شدہ پایاب جو

نولِ حواصل شدہ مقراض پر | جامۂ او نقرہ و مقراض زر

جفتکِ سرخاب بحکم حق | روز بیکجا و شب از ہم جدا

جرعہ کہ طاؤس ز باراں بخورد | ہم بسرود آمد و ہم جلوہ کرد

یافتہ درّاج خوشی در ہوا | شیر و شکر داد بروں از نوا

سرخ شدہ آب ز سرخابگاں | شستہ بخوں ناخنِ قققابگاں

مرغ بسے ساختہ در آب جا | بر سرِ آں نقرہ شدہ نقرہ پا

لرزہ کناں آب ز نرمی چو خز | مرغکِ کز پاش بپا کردہ گز

زآب زمیں شور بہر شاخِ بید | زاغ شدہ قمریِ جامہ سپید

میوۂ ایں فصل رسیدہ بشاخ | گرد چمن طعمۂ مرغاں فراخ

خوشۂ انگور بداں چابکی | آبلہ بر پا شدہ از نازکی

[1] بکاف عربی۔ قسمے از کرگس کہ بر سرِ او موے نباشد ١٢

خاک زبے آبی اماں یافتہ   چشمہ زحو رآب رواں یافتہ

قطرہ درآورد دہاں را فراز   آب شدہ از دُرِ او حلقہ سار

چوں زمیں از آب شدہ سیم ناب   بادگرہ سرزدہ بر سیم آب

حو ر رسیدہ بہ بلندی زسیل   ہم تواضع بہ نشیبیں میل

زودر تی بہ فغاں آمدہ   دور چر رابی بگراں آمدہ

مادہ بہر شہر عمارت درآب   محکماں را شدہ خانہ خراب

چرخ نگوں طشت شدہ سیل بار   طشت نگوں آب بہ گیرد قرار

ابر ہوا خواہ گلستاں شدہ   آب کشِ مجلسِ تاں شدہ

باغ کہ از سبزہ شد آرا تہ   ابر سیہ را بہوا خوا تہ

برگِ درختانِ تر از شاخسار   ہر ہمہ دُر بار و درآوردہ بار

ابر شدہ کوہِ بلند ار شکوہ   برق شدہ بر ر او تیغ کوہ

پر شدہ قرابۂ چرخ ازگلاب   ینبہ نہادہ بدہانش سحاب

حوضِ مدور کہ شدش آب بلق   آب کشاں گرد بگردابِ خلق

حفتِ زمیں را ہمہ انگاشتہ   گاوِ زمیں حفت بسہ

نز زگراں درگلِ لغزاں اسیر   تکیۂ شاں بر کرمِ دستگیر

دانہ کہ سر تیز چو سوزن کشید   سوزنِ او آبلہ روتش کشید

تنالی سر سبز مدامم کہ چیست   گاب گرشت ار سر وانگاہ زیست

ابر ز پرده ببالا کشید — سبزه صف خویش بصحرا کشید

آب فرو ریخت بکار زمین — زو همه بنشست غبار زمین

سیل عنان بس که به تندی گذاشت — باد به زنجیر نگاهش نه داشت

چون دہل رعد شد از آب غرق — گرم شد از آتش سوزان برق

گرم چنان شد که چو آواز داد — غلغله در گنبد گردون فتاد

قوس قزح گشت کمان وار کوژ — از دو طرف سبزی و سرخ توز[1]

تار کشید آتش برقش چنان — کش نہ صدا بر نہ دار و زیاں

جوی که شد مست خروش و آبدار — آب گرفتش لب و سبزه کنار

صفوت آب ار تو ندانی محال — زیر زمین ابر نمود از خیال

تندی سیلاب ببالا کوه — از شتو آورد زمین را ستوه

ماند همه وقت خط سبزه تر — از کف خورشید نهان شد اثر

هر دمنه یار گل و صد آبجو — هر چمن همد گل و صد آبرو

برق به شمشیر در آورد تاب — گشته زره پوش سواران آب

برق بهر سو به تباب دگر — دشنه بهر جوی بر آب دگر (حباب)

پرده نشین گشته فلک سو بسو — با همه زالی شده پوشیده رو

جو که شد بر تنش سیمین تنش — جامه غوکی[2] شده پیراهنش

---

[1] توز در نقره است که بر زین اسپ و کمان پیچند برنگ سرخ باشد ۱۲

[2] جامه غوکی کاہی که بر آب باشد

گفت مطرب که دمی درنگ ساز کند صوتِ حدائی بچنگ
نشست مغنّی و براهِ عراق کرد روان زمزمهٔ فراق
دست و زبانش چو در آمد بکار زین غزل از دست بشد شهریار

غزل

سخت دشوارست تنها ماندن از دلدارِ خویش ما که گوییم حالِ تنها ماندنِ دشوارِ خویش
لطف کن ای دوست از شمشیرِ هجرانم مکش من که وصلم چند گه پرورده در زنهارِ خویش
مرده را حسرت بمردن نیست هست از بهر آنکه بار می گیرند و هم صحبتان دیدارِ خویش
هر که رو در ناوکِ خور دست او داند که چیست درد مجروحی که نالد از دلِ افگارِ خویش
کیست کز بسیاریِ غم اندکی بارم خرد کاندک اندک می بسوزم از غمِ بسیارِ خویش
راز با دیوار هم گفتن نمی آرم از آنکه گوشها می بینم از هر سوی دیوارِ خویش
گفته گه گه خواهم کرد کارت را بسر کارِ من کردی و کردی عاقبت آن کارِ خویش
ناامیدم مرگ گیرد هم دمی از دوستان تا چو نومیدان بگریم بر غم و تیمارِ خویش
خسروا پهلوی من بنشین ساعتی دل ده مرا زانکه دل می افتدم از گریه‌های زارِ خویش

صفتِ موسم باران و بره رفتن شاه جانبِ شهر شدن از لبِ کهکر بگران

کرد چو ره در سرطان آفتاب چشمهٔ خورشید فروشد بآب

گشت روان چشم من خسته وار — دل به هوا تا که بماند بجا ر

آه که صبر از دل و تن می‌برد — خون من از دیدهٔ من می‌برد

تشنه اگر دید سپهر مجنون — چون کشد آخر جگرم را برون

باغ و داز نیسان تشنه می‌نمود — روز بختیمش چو شب می‌نمود

دیدهٔ پر خون و دلِ ناصبور — چشم من شد ز جگر گوشه دور

چون شعب ماله ز غایت گرشت — گریه و زاری ز نهایت گرفت

یک سپهر از عطا ز هوش رفت — کس بسر فرزند در آغوش رفت

وان خلفِ پاک هم از دردِ دل — خاکِ ره از گریه همی کرد گل

بسته دل و جان بوفای پدر — دیده همی سود بپای پدر

وز مژه دریای سرشک منجمد — ریختنی‌های گهر می‌فگند

اشک فشانان بدلِ دردناک — مردمکِ دیده فتاده بخاک

سر چو ازین بی‌خبر برگرفت — در خود از خاک پا سر گرفت

باز بآغوشِ خود دستش گرد جا — گاه سرش بوسه زد و گاه پا

هر دو بجان سخت شیفته یکدگر — دوخته بودند نظر بر نظر

روز بهم کرده چنین تا بدیر — هیچ نگشتند ز دیدار سیر

نقشِ وداع ارچه به جان میکند — لیک ز اندازه زبان می‌گشت

دور میند از فلاں راز میش | خاص مکن آں دگرے را بجویش
هر چه که ایں گفت بداں دار ہوش | چار مدہ گفتۂ او را بگوش
سر ورِ مسترق چو ازیں لعل و در | گوش جگر گو ۂ خود کرد پر
آں ہمہ گفتار پدر کیقباد | دل نتواں گف کہ در جاں نہاد
از یں ایں ہر دو بپا خاستند | عذر بد و نیک ہمی خوا متند
خستہ پدر از دل پر خون و ریش | دست در آورد بدل بند خویش
نالہ بر آورد کہ ا جانِ من | جاں نہ از آں دگرے راں من
بے تو زیم گرچہ کہ در خوں زیم | لیک چو جاں میرود م چوں زیم
چوں بخصومت جگرم خوں شود | حالِ دلم چوں تو شدی چوں شود
دیدہ بماند چو ز رو تو دور | سو کہ بینیم کہ ماند صبور
چوں تو شدی دل رکہ جوید ترا | ویں نکہ گویم کہ بگوید ترا
سوخت ازیں غم دل بے حاصلم | وہ کہ بسوزد دلِ تو بر دلم
ہجرِ تو آمد کہ ز خویشم برد | کید کریں واقعہ مارم خرد
بے خبرم ہجرِ تو تر تا بروز | گر خبرت ہست چہ بیم مسوز
غم بہ کمیں ست کہ حاکم کند | ترسم ار آمدنت ہلاکم کند
سوختہ شد جانِ غم اندوختہ | تا چہ شود حالِ من سوختہ
کاش سو دو سہ روز وصال | تا شدی دیدہ اسیر خیال

وہ کاں شکروش ناگہاں زیں دیدۂ تر شد نہاں   از خسرو آموز و فغاں فرہاد اگر اکنوں بود

در وداع دو گرامی کہ پدر را در لشکر
مردم دیدہ ہمی رفت ز چشم گریاں

شب چو وداع مہ و [illegible] سیارہ کرد   صبحدم از مہر [illegible] پارہ کرد
گرد کنارہ شفق از خون خویش   چشمۂ خور [illegible] شد از دیدہ بیش
قلب دو سلطان زد و سو کوچ کرد   لیک دو پل رو بہ دو آب از دو گرد
کوکبۂ شرق سوی شرق تافت   لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سرور مشرق بوداع پدر   گریہ کناں کرد ز دریا گذر
وین طرف اقبال مغزی بہ پیش   گشت شتابندہ بمیعاد خویش
خاص [illegible] شد از بہر وداع دو شاہ   چو ترہ بار [illegible] آرام گاہ
ہر دو دراں [illegible] مہیا شدند   چوں مہ و خور [illegible] یکجا شدند
محرم خلوت شدہ ہر دو بہم   زحمت اغیار ز میاں گشتہ کم
خلوت از ایشاں گو نہ کہ محرم نبود   ہیچکس از خلوتیاں ہم نبود
آنچہ بد از مصلحت ملک راز   یک [illegible] بدگر ہر دو نمودند باز
کار چمن از خار تہی کردنی ست   واں گل رنگین بکف آوردنی ست
در حق ایں شو بکرم رہنموں   واں دگر را بزمیں ریز خوں

گرچه خوشی در دلِ تشویش کرد — لیک ز فردا بدل اندیشه کرد

تلخ تواں شربتِ دوری چشید — دردِ جدائی که تواند کشید

دشمن باشد فلک از مغز و پوست — زانکه بیک جا نخواهد دو دوست

الغرض از مے چو سرش گرم گشت — زانچه دلش بر قدرِ بزم گشت

رفت ز مجلس بسوے خوابگاه — شد تہی از بادہ کشاں بزمِ شاه

خفت به بیداری بختِ جواں — دولتِ بیدار شدش پاسباں

خوابگهش باد ببالاے تخت — ہیچگہ خفته مبادش بخت

مطربِ خوش نغمه بآوازِ نغز — زیں غزلش داد طراوت بمغز

غزل

آرامِ جانم میرود جانِ اصبوری چوں بود — آنکس شناسد حالِ من کو ہمچو من در خوں بود

رست چوں جوزا اگر آورد در جوزا قمر — یعنی که ایں عزمِ سفر در طالعِ میموں بود

گویید حالِ دل نہاں گویند مگر ناید عیاں — ایں کہی گفتن تواں کو از دلم بیروں بود

رنجم مبادا رتنی چوں من مبادا دشمنی — من دانم و ہمچوں مے کاندوهِ دوری چوں بود

زیں دُر که از چشم افگنم پر گشت جیب و دامنم — چوں کیسہاے شد تہم کاندر دُرِ مکنوں بود

بند و خطش چو یم ہمے زیں تارِ موئے در حرم — خود عاشقاں را ہر دمے سودائے گوناگوں بود

زلفش که در جانم گزد چوں مار پنہانم گزد — مارے کز ینسانم گزد کے در خورِ افسوں بود

لیلیٰ و موے مشکبو آنکس که دیده مو بمو — داند که زنجیر ارچه رو در گردنِ مجنوں بود

گرچه که در می کرم بیحدست — آن کرم از می شمر نه از یدست

باده حلالست نبود چون مدام — هرچه مدامست چه باشد حرام

پیشۀ تقولیست پسندیده فر — از همه وزرست پسندیده تر

چون همه کس خدمت سلطان کنند — هرچه ز سلطان نگرند آن کنند

عشرت دایم شده آفت علیم را — ره بضلالت برد این علیم را

کوشش پوشیده کن اندر شراب — تا نشود رکن شریعت خراب

شاه برین گونه بفرزند خویش — داد بسی زاد نواز پند خویش

کرد زمانی بچنین گفت و گوی — کن مکنی را بجز جست و جوی

تا دل شه بست زد جگر گوشه بود — دانۀ اشکش بثمره خوشه بود

نیم شبان عزم سوی خانه کرد — دامن ازان خوشه پر از دانه کرد

گفت که فردا بوداع سرای — آیم و این شرط بیارم بجای

کرد روان کشتی دولت شتاب — رفت بدولت بگذار ای آب

شاه چو زان دولت فیروز بخت — فرخ و فیروز برآمد به تخت

گریۀ قرابه ببانگ بلند — قهقهه در حلق صراحی فگند

آب روان کرد بجوی نشاط — خاک شد از جرعه معنبر بساط

بزم شبش گرچه که فردوس بود — وعدۀ فرداش قیامت نمود

بسکه بدش از غم دوری خمار — باده همی خورد دمی کرد کار

لیک ترا نیز بهر کار هست — آئینهٔ روشن فکرت بدست

هر چه مصور شودت در خیال — نیک بکن مد مکن اینک جمال

خود نگفتند در رفتنت کار سخت — فضل ز حق جو و عنایت ز بخت

چون تو غا جه مدکی در جهاد — باش گران جنبش و دیر ایستاد

گر بودت در دل مشکل کشا — مشکلی از ملک طلب کن زرا

در بدل از را بود مشکلی — خواه کلید از دل صاحبدلی

باز طلب صحبت مردان پاک — صحبت آلوده رها کن بخاک

مست مشو چون لب آری شراب — در چه شوی مست مشو مست خواب

هوش بران نه که شوی هوشیار — تات بغفلت برود روزگار

غفلت شاه است زیان همه — خواب شبان است بلای رمه

شاه بود از پی پاس جهان — خواب نشاید که کند پاسبان

می بچو را مانه راندان میش — تا نشوی بی خبر از کار خویش

کم خور از انسان که نشوی مست از او — باشده از درد تکبس دست از او

کار جهان جمله ترا کردنی ست — خود غم این کار ترا خوردنی ست

چون تو خوری بادهٔ کافور بوی — پس غم گیتی که خورد خوبگوی

مست که از خود خبرش کم بود — کی خبرش از همه عالم بود

گرچه کمیت بخوشی رهبر است — هر چه عنان از کشی خوشتر است

دادگری کن کہ زنا شیرِ داد | بس درِ دولت کہ تو را برکشاد
ہر چہ رسد بر تو زِ کارِ کساں | از سرِ انصاف بآخر رساں
سایۂ ظلمت زِ مظالم بکش | غصۂ مظلوم زِ ظالم بکش
تا بزمانِ تو کہ بادا بسی | نشنود آوازِ تظلّم کسے
ملک چو از نامِ تو شد بہرہ مند | کوش کہ آں نام بماند بلند
دولتِ دنیا چو مسلّم تراست | جانبِ دیں کوش کہ آں ہم تراست
دولتِ جاوید بہ پردہ ست کس | نامِ نکو دولتِ جاوید بس
ہر نفس از عمرِ عزیزت شمار | یاد کن از ملک وران دیار
کاولِ شاں چرخ ببالا کشید | آخرِ شاں خاک بخود در کشید
قصۂ ضحاک ہمیدوں بخواں | نامۂ جمشید و فریدوں بخواں
نیک و بد از دفترِ ایشاں بخواں | نیک بخاطر کن و بد را بشو
فعلِ نکو چیست ز بد خواستن | نقشِ کتارا ز ما آراستن
پیشہ نکوئی کن و از بد بترس | از بدِ کس لے رہ خود بترس
چشم بہ نیکی بہ و ایں پیشہ کن | تا نرسد چشمِ بد اندیشہ کن
در ہمہ تدبیرِ نکو کار باش | از بد و از نیک خبردار باش
بد کنی اوّل بملامت کشد | وآخر ازاں سر بہ ندامت کشد
خود در مکافات و جزا ہر زماں | ہر چہ کنی باز بیابی ہماں

گرچه دولت هست فرصت ناشناس | گفت با کسان نیز هم دار پاس

راز مگو پیش کس از نخست | تاش نه بینی بوثیقت درست

باشد اگر سوی مهمت روی | زخصلت تدبیرشناسان بجوی

گر شودت خصم بتدبیر رام | تیغ نشاید که کشی از نیام

حق چو ترا جای بزرگان سپرد | خویشتنت خرد نباید شمرد

درنگر از دیده که این جای کیست | دیده درین راه زمین سای کیست

چون تو درین پایه شدی دستیار | پایه نگهدار مشو مست خوار

کار جهان جمله چنان کن که او | گر به ازان نیست همان کن که او

جد چو ترا داد کم و بیش خویش | بیش و کم از وی نه کمی و نه بیش

بیش کن آنها که زیزدان بود | کم کن ازانها که نه فرمان بود

چشم رعایت ز رعیت مگیر | تا بودت ملک عمارت پذیر

شاخ درختی که بود سایه دار | سایه نشین را بود از وی مدار

چون تو شدی سایهٔ یزدان پاک | سایه فشان باش برین مشت خاک

عدل که سرمایهٔ شاهان بود | مرتبهٔ مرتبه خواهان بود

چون تو درین مرتبه داری نشست | سود بدست آر که سرمایه هست

عدل بود مایهٔ امن و امان | بیش کن این مایه زمان تا زمان

ملک سلیمان چو گرفتی فراز | از پر موریت به پر [illegible] باز

چشم بہر حرم ما در بکس | ز آتشِ سوزندہ نگہدار خس

چوں بگنہ معترف آید کسے | عفو نکوتر ز سیاست بسے

وانکہ بشمشیر سیاست سزاست | ہم بتامل بتواں عذر خواست

در حقِ آں کش بہ بدِ خود داشتہ | دیر خصومت تو و زود آشتہ

وانکہ سزاوار خصومت بود | حلمِ تو بر وے بحکومت بود

ہر کہ زند در رہِ اخلاص گام | کار برو کن بعنایت تمام

وانکہ برآرد بخلافت سرے | سر برنتابیش کہ گیرد برے

خورد مبیں دشمنِ بد زہرہ را | آب دہ از زہرۂ او زہرہ را

دشمن خود خورد نباید شمرد | در تہِ دنداں[۱] چہ کند سنگِ خورد

گرچہ جہاں جملہ ہوا خواہِ تست | ہم بکش آں خار کہ در راہِ تست

ہر کہ بود نقشِ دوئی در سرش | سر کہ یکے شد دو کن از خنجرش

دشمن اگر دوست نماید بپوست | فرق کن از دشمنِ خود تا بدوست

جائے مدہ دشمنِ کیں توز را | گوش مکن گفتِ بد آموز را

روئے بیکبار متاب از دو رو | گو بود آں قبلہ کہ بینی دو سو

خاص کن آنرا کہ خرد ہست بیش | راہ مدہ بے خرداں را بہ پیش

محرمِ سر ساز خرد پیشہ را | مصلحت آموز کن اندیشہ را

۱؎ یعنی تو میدانی کہ سنگِ خورد دنداں را چہ ضرر میرساند ۱۲

گاه پسر در پدرِ خویشتن دید | مهرِ خود از حسرتِ او بیشتن دید
گاه پدر تنگ به بر در گرفت | افسرش از گریه بگوهر گرفت
گاه لبِ دستِ پدر بوسه داد | خاتمِ جم را بکفِ جم نهاد
گاه پدر پیشِ لبِ پور داشت می | گفت که خوش باد حیاتت بوی
گاه پسر پیشِ پدر برد جام | گفت که باد آبِ حیاتت بکام
گاه پدر گفت که بدردِ فراق | کز تو چگونه شوم ای دیده طاق
گاه پسر گفت دلم چون بود | کز نظرم نقشِ تو بیرون بود
گاه پدر خواست که از وقتِ خویش | دیده کند پیشِ پسر پیشکش
گه پسر از ذوق چنان گشت مست | کش بزمین ریخت پیاله ز دست
زین نمط از هر دو سخن میگذشت | آرزوی دل بدهن میگذشت
چون سخن رفت بسی داوری | دور در آمد به نصیحت گری
چون پدران روی بدو بلند کرد | پندِ پدر رهبرِ فرزند کرد
داد نخستش بدعای پناه | کایزدت از حادثه دارد نگاه
ریخت پس آنگاه بمهرِ تمام | داروی تلخش ز نصیحت بکام
کای پسر از ملکِ جوانی مناز | ناز بدو کن که ندارد نیاز
کار تمامی چو ازو شد بکام | کار بخوشنودیِ او کن تمام
گرچه سیاست ز تو شد دستیاب | دستِ ضعیفان بسیاست متاب

گردش ساقی رسر آغاز شد — چنگ سرافگنده سرافراز شد

بانگ مزامیر نبه پرده جست — همت ونه زهره بهم درشکست

چون نفس چند رمی تاره گشت — گوش رآوازه پرآوازه گشت

ماه مو داختر فرخ جمال — حاست همه قرعهٔ اوّل بفال

موج زدریا … کرم شد باوج — کشتی اقبال درآمد بموج

تاجور شرق شرف باز داد — تارک خود در محل باز داد

درکف دولت وعون خدای — آمد وآورد وثیقت بجا…

بادهٔ نوشتیں بصفا خواست کرد — وعدهٔ دوشتیں بوفا راست کرد

هردو … شدند چو خورشید و ماه — درخط شان نقش سپید وسیاه

جام زبر دست دو سلطان شست — تا دو زبر دست شدش زیر دست

گرچه که مدرحست می بیش ازاں — فرصت دیدار نه بیش ازاں

باده بخوردند مگر بر قیاس — تا رود عقل فراست شناس

کاں نه گه عشرت می خوار بود — ملک گه دیدن دیدار بود

هر نفسے کان بهریت گرشت — لذت صحت بغنیمت گرشت

هر مے گلگوں که همی … کام — دیده همی ریخت گلابی بجام

گرچه لب آلوده شد از شراب — گریه بشستن دہاں از گلاب

گاه پدر دید در … پسر — پرده شدش گریه میان نظر

بس که پر از غبار شد دل ز تو گر نفس زنم
خاک به رویم افگند این دل پر غبار من

دولت روزگار من آه و فغان روز و شب
دولت اگر چنین بود وای به روزگار من

رنجه مشو بکشتنم زانکه بر حضرت غمت
فتنه تمام می کند محنت بیشمار کار من

لاغ مکن که خسروا دامن خود ز من بکش
چونکه ز دست من بشد دامن اختیار من

شرح دیگر ز بزم عیش ملاقات دو شاه
وز پدر دادن پند وز پسر گوش به کار

مجلس انجم چو بهار بهشت
کشتی مه برد ثریا به لب

خاست ز گرداب فلک موج در
ماه ز در کشتی خود کرد پر

شاه جهان باز به آیین کوش
کرد فلک را ز مزمه نای و نوش

تخت خود آرایش و شیشه داد
پای به سر برسر گنجینه داد

از نمط مجلس و هم آنچه بود
بزم به آرایش شد زانچه بود

شست صراحی بدو زانو به پیش
دختر رز شاند بزانوی خویش

آینه می چو بزانو نهاد
بر سر زانوش دو آینه زاد

آتش مه گرچه جهان برفروخت
پنبه قرابه ز آتش نسوخت

گرچه پیاله نفسی آرمید
خاست چو قم قم ز صراحی شنید

جام تر ما نه به نشستن شتافت
هم ز دم قهقهه شستن نیافت

پیش جهان دار شد و هدیه برد | حمله بگنجینه حصارش سپرد
عذر ز رانیش که در گوش بود | خواند نگه تیغ شه آفاق رود
شه ز روی ... چو گلزار کرد | عزم می و بزم بگلزار کرد
بزم نشین ساغر زر می کشید | بدرهٔ دینار بسر می کشید
بر سر هر مسند ... گران | مست شده هر همه دو سر گران
مجلس شه را همه مجلس نشین | مست چنان بود دگران بیش ازین
شاه گران سر ز می خوش ... | تا و مباداش گرانی بسر
دست بسک زخمهٔ مطرب بود | عود گران سر ز هوا ... سرود
مجلس او زین غم گشت مست | مست گران سر شده هر کس که هست

غزل

آفت زهد و توبه شد ترک تتار ... من | یار گر اوست کی بود توبه و زهد یار من
باده سحر خورده ام رنج خمار در سر است | جز بحلاوت لبش شکند این خمار من
بود قرار وصل او گر بود این ست دولتی | ور ز قرار بگذرد ... بی قرار من
ای چو توئی نخاسته پهلوی من دمی نشین | تا بنشیند از درون آتش انتظار من
رغبت اگر به کنی ساقی چون حود شوم | مطرب رایگان تو ناله زیر و زار من
بی تو دو چشم چار شد خاک در تو سرمه ام | سرمه گر از تو نایدم خاک سر چهار من
چون تو سوار بگذری دیده گهر فشان کنم | خواه قبول خواه رد ... نثار من

شمع و چراغی که بود شب‌فروز
کشته شود گر برون آید بروز

الغرض آن پیک گردون گذار
رفت چو پیک سحر آماج وار

زان علمت تا بفلک خاسته
کوکبهٔ روز شد آراسته

شاه که تا صبح بُد اندر صبوح
صبح بر او فاتحه خوان از فتوح

بود خوش از خوردن آن آب خوش
کرد ز مستی نفسی خواب خوش

چون ز سرش رفت خماری که داشت
بار بیار آمد و هنگام چاشت

فرش کشادند بساط افگنان
پیش نشستند سماطین زنان

گفت بفرزانه که در خورد شاه
چتر پدید آر و کلاهِ سیاه

حاجب درگاه ز ایوانِ بار
شد بسوی بقچه‌کش و چتردار

جستهٔ شه کرد بر ایشان درست
برد و رسانید بشاه آنچه جست

تاج ور آن چتر و کلاهِ سیاه
کرد بمیعاد روان سوی شاه

بر دو فرستاده بحکم شهی
بر سرِ شرق آن دو نشان مهی

شاه شد از دیدنِ آن سخت شاد
بست و بوسید و بسر بر نهاد

داد بآرندهٔ آن هر دو چیز
خلعتِ خاص و زر بسیار نیز

خواست بسی عذر ز پیوندِ خویش
شکرِ خدا گفت ز اندازه بیش

هدیه بسی بهرِ خداوندِ تاج
هدیه نه بل مملکتی را خراج

مردِ رساننده خوش و شادمان
آمده ز آنجا بخوشی در زمان

آہو ئے پوینده ببالا و زیر — حاملۂ خود ساختہ در کام تیر

مشرق و مغرب ہمہ یکروزه گشت — یک مہ یک برج نیارد گزشت

شاہِ جہانگیر بشمشیر تیر — چترِ سیاہِ شب ازو در گریز

لشکرِ انجم ہمہ چرخِ کبود — او بکشد خنجر و گوئی بود

لشکرش از حدِ شمار برون بر دل — لیک بگنجیده بدوران دروں

ماہ ہم از وی علم افراشتہ — غیبتش آنگاه نگہ داشتہ

گرم شود بر ہمہ سے ہیچ کیں — پس زحیا در رود اندر زمیں

بیند اگر تیز بکوه اندروں — زہرۂ کوہ آب شود بلکہ خوں

گر نظرِ گرمی و تیزی در وست — ریختنِ آب خودش آرزوست

گرچہ کند تیزی و گرمی سبے — تیز درو دید نیارد کسے

سینۂ شام از شفقش خوں شده — تب بمیاں کرده و بیروں شده

مشرقیش[1] قبلۂ خود کرده نام — سجده او جانبِ مغرب بتام

سجده کناں ہندو از آں سو گشت — روئے بدو کرده سیہ رو گشت

نورِ بصر ہست معنی ازو — چشمہ ہمہ تیره بود بے ازو

بے رخِ خورشید بود تیره داغ — شب کہ کند چرخ و زمیں پر چراغ

نور بچشم ہمہ ازو سے پدید — کوری خفاش کہ او را ندید

[1] مشرقی مجوسی (آفتاب پرست) ۱۲

دل من کشته شد بقای تو باد — چه توان کرد حکم بیچون را

از درونم نمی روی بیرون — در گرفته درون و بیرون را

نام لیلی برآید اندر نقش — گر بریزند خون مجنون را

گریه کردم بخنده بگشادی — لب شکر فشان میگون را

بیش گشت از لب تو گریهٔ من — شهد هر چند کم کند خون را

هردم الحمد می دمم بر خود — گرچه خوانند بر گل افسون را

گفت خسرو نگیرد ... تا کس — خاصیت ... گشت افسون را

صفت صبح و کلاه سپید و چتر سپید
رفتن شب سیه و روز روشن نورافشان

صبح برآورد چو چتر سپید — لب ... سیاهی بسپیدی ...

کاله چرخ ز زرین کلاه — دوخته تا زه زریکلاه سیاه

کوس سحرگه فلک آوازه گشت — دیده به روز ز سر تازه گشت

یافت ضیا گنبد آئینه رنگ — رفت برون آئینه چین ز زنگ

تیغ کشید اختر عالم فروز — لشکر شب کرد هزیمت ز روز

ابروی سرمه تا بسحر چشم داشت — کش فلک از وسمه بخواهد نگاشت

چشمه خورشید ز موج کرانه — ابرو سرمه شسته شد و وسمه ماند

لیک چو تخت پدرم جای تست | ار تو نه این سکه که گردد درست
تا سرم این هر دو بزرگی بسر | هم زید ریا مدو هم ار لیسر
مردمک چشم بزرگان شه نمود | سور سرو دیده اشارت نمود
آنچه دل شاه زمن چشم داشت | خاصهٔ شاه است که زمن گرا گشت
نیست دگر آرزویم نیز بیش | کان بسرت سکرم از چشم خویش
تا چو آن وعده که از شاه یافت | حاجت خود را او قوا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز | دولت سرمست بگفتش که خیز
حاست بیا تا چو رسے بلند | وعدهٔ دیدار بهر پرافگند
فلک فلک مرتبه رایش جست | رجعت خود کرد بمنزل درست
او شرف خانهٔ دولت شتافت | شاه بدولت شرف از خانه یافت
نوش همی کرد مے دل فروز | در تب دولت همه شب تا روز
روز و شبش خوردن می کار باد | روز بد اندیش شب تار باد
تیغ ظفر تو ز سر اندازِ رزم | عو وعدو سوز طرب ساز بزم
این غزل سده که شوان شنود | حال میش گه تا بهنگام خود

غزل

مهر مکشا ے لعل میگوں را | مست کن عاشقان محزوں را
رُخ نمودی و جان من بردی | اثر این بود فسالِ میموں را

شاه بنظارهٔ این هر حنین ‌ ‌ ‌ ‌ ماند عجب بلکه همه جن و انس

صنعت لکهنوتی ازان تخت و تاج ‌ ‌ ‌ ‌ داد بزرگر همه چین را خراج

پیل کسی خود چه تواند ستود ‌ ‌ ‌ ‌ کس بصفت نیز چنان کم شنود

هر چه سپهر آنکه چو آرند پیش ‌ ‌ ‌ ‌ پیش کشد دل چو به بیند بیش

بوزنه و طفل سخن گوی پیل ‌ ‌ ‌ ‌ دیده ام این را بتجارب دلیل

هست خود این وصف بهر پیل ثبت ‌ ‌ ‌ ‌ خاص به پیله که توان پیل گفت

کس نشنودن کند این ‌ ‌ ‌ ‌ من که بدیدم به از نیش سزا

از پدر این جمله شد نیکنام ‌ ‌ ‌ ‌ گشت پذیرنده ل تمام

هم بزمان تخت همایون گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ تاج همان بر سر سلطان گذشت

تاجوران بر سر آن تخت زر ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو نشستند کمر با کمر

باز دو گنجینه گره کرده باز ‌ ‌ ‌ ‌ گه سخن از رمز شد و گاه راز

کرد پدر خویش ‌ ‌ ‌ ‌ کار زوی جمله بر آمد به پیش

لیک دو چیز دگرم در سر است ‌ ‌ ‌ ‌ گر به بر آید ز توام در خور است

اول آنست که چتر سپید ‌ ‌ ‌ ‌ بر سرم آید ز تو دارم امید

دوم آن است که کلاه سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ هم تو نهی بر سرم کلاه

از پدر این دو مرا یادگار ‌ ‌ ‌ ‌ زو بتو آمد تو بمن واگذار

من بتوانم که بجای سری ‌ ‌ ‌ ‌ زین کله و چتر کنم سروری

ر و ، چو در حمله بهد گاهِ کیں　　زآدمیاں حاملہ گرد زمیں

برکشد از تارکِ بدخواه مغز　　وریں دنداں کسد ایں کارِ نغز

در صفِ کیں کرده بدنداں ستیز　　خونِ عدو خورده بدندانِ تیز

خصم ترس راکہ ، نداں درید　　زاں ترتی کسدی دنداں ندید

گاوِ زمیں کز سرِ دندالش جست　　شیرِ فلک را ر دو درہم شکست

چوں جرس در روش آواز داد　　گنبدِ گردنده صدا بار داد

ور بفغاں برکشد آوا بلند　　گوشِ فلک نشنود الا بلند

بانگِ بلندش زده بار عدکوس　　ار بلندش لقدم داد بوس

خورده رحم جانہ دولت شراب　　مست شده کرده جہانی خراب

ارمی شہ بس کہ رحش یافت تنگ　　کرد فراموش خورشہای بنگ

تا رمی مجلسِ شہ مژده یافت　　بنگ رہا کرد و بمجلس شتافت

الغرض آں پیل و ہماں تاج و تخت　　کاں نرسد جز بخداوندِ بخت

دید ر مهمشہ چو مہیا بہ پیش　　ر و ، کرم کرد بدلبندِ خویش

گفت کہ ایں افسر و ایں پیل و گاه　　ہر ترا داشتہ بو دم نگاه

تا چو صلاحی بمیاں ره برد　　ہدیہ ایں صلح ہمیں درخور د

نیست مرا ستر ازیں ہیچ چیز　　تا دہم ار دیده بخشش عزیز

ہدیہ من جملہ زمن در پذیر　　خاص کن اندر نظر بی نظیر

وان جبل زرنیش بفروس شکوه ‌‌ سایه همی کرد بر الا ر کوه

سو دیگر دوں سر شنگرف سا ‌‌ رنگ شفق زو شده شنگرف زا

پیچ پیچش خرطوم بر ان کمند ‌‌ اژدر ر افتاده زکوه بلند

اژدر آں کوه ر شده باپیچ ‌‌ مار از و یافته درغار پیچ

در زمیں آنجا که سر افراخته ‌‌ مار ز سر عر ارز پا ساخته

گر بدل غار بود جای مار ‌‌ زو بدل مار شده جای غار

ور دم او را بهوا م فته ‌‌ با ذنبش سلسله باهم فته

ذنب ستاره ۱۲

بر شده بالا دو سوارش بلند ‌‌ چوں دو پیاده به پس پیل بند

در ته پا کوه زمیں سا او ‌‌ پایه کوه پای او

زاں سپر انگیز سهمناک ‌‌ در ته پایش گشته خاک

شاه ز بندی که بپایش فگند ‌‌ مار شده ازاں پیل بند

گر مثل[۱] پای بر آرد ز جا ‌‌ سلسله فریاد بر آرد ز پا

کشتی عاج تو گوئی رواں ‌‌ گشته دو گوشش ز دو سو بادباں

کشتی و در معبر ملکش گزر ‌‌ لنگر کشتی شده صندوق زر

گوش که با چشم همی کرد لاغ ‌‌ مروحه بود به پیش چراغ

طرفه که آں مروحه ز آسیب باد ‌‌ هیچ گزندی بچراغش نداد

۱ در نسخهٔ دیگر بجای مثل سپل بفتح سین بمعنی ناخن نوشته و ایں لفظ ثقیل است و توجه او بعید ۱۲

تخت نگویم که سپهر بلند　　　هفت سریر از شرفش بهره مند

بهر سرِ تاجوران تکیه گاه　　　تکیه بدو کرده سران پناه

اوج مکان یافته را مکانِ ملک　　　چار طرف گرد وی ارکانِ ملک

بار و ر او دسـ تمگهِ شهریار　　　مملکت ار دستگهش پایدار

پا بکند عرش به پیش فراز　　　گر همه تا عرش کند پا دراز

ساخته از چوب و گرد　ـ مر بر　　　چوب ولی یافته پایش ز سر

پایش چهار و مکند ز ا ر گشت　　　کرلتِ هر شاه شکر پای گشت

کرده جهان را بسکونت خدم　　　ثابتِ مطلق به ثبات قدم

صد قدم آید جم و خاقان به پیش　　　او نرود یک قدم از جای خویش

ستته مربع به بساطِ زمین　　　بر سرِ او ستته سده زانو نشین

پایهٔ او شاه بجا　ر کشید　　　کو هم از آن جای بجا　ـ ر سید

مرتبتِ ملک چو جاهش داد　　　خویشتن از کبر بجا　ـ ی نهاد

پیشِ شکوهی که شهنشاه راست　　　کید　ت حرز وی که بهدیهای راست

صفت پیل که شه داد بفرزندِ عزیز

که شد از جنبش او کوه چو دریا لرزان

پیل چو کوهی که بود در سکون　　　چار ستون زیرِ کُه بیستون

صفت تاج مکلل که پسر یافت از شاه
آن پسر کز سر کمین تاج است از خاقان

تاج مکلل بدر از هر طرف — یافته ماهی ز ثریا شرف
جفت ندیده دُر ناسفت او — مهرهٔ پیشانی شه جفت او
گوهرش از شاه شده سربلند — بلکه ز شه یافته گوهر بلند
فرق نشین شه والا شده — موج گهر بر سر دریا شده
هر دُر و گوهر که بر او افگند — خود و هر و بر سر شاه افگند
نیست سرش کو بدوم سر رود — یکسر از آن بر سر شه بر رود
بس که فشانده بسر شه گهر — رشتهٔ گوهر شده هر موی سر
سر شده بر فرق بلند افسران — وآمده بر سر ز همه سروران
او سر شه را گهر آرا کرد — شه بتبرک بسرش جا کرد
چون ز سر شاه جهان برگذشت — گرد جهان رفت و از و سر گذشت
شاه بدولت بگهر یاریش — تخت است و تاج بسر باریش

صفت تخت که همچون فلک ثابت بود
وز رخ شرق بخورشید شرف داد مکان

قامتِ شاں سرو ولے رستیں — یر زگل از ساعدِ شاں آستیں

یافتہ از نغمہ گلو ـ ـ اں حراش — صوتِ حراشیدہ شاں جاں خراش

سینہ بسے خستہ و دل کردہ ریش — ہر نفس از تیریِ آوازِ خویش

قامتِ شاں بود بپا کوفتش — گیسوئے مشکیں بزمیں روفتش

رقص کناں چوں بزمیں پا زدند — در حقِ ما ہیدلکد ھا زدند

از روش جنبشِ دستانِ شاں — مجلسیاں ہر ہمہ حیرانِ شاں

ہر کہ دراں نغمہ ہشیار بود — مست نہ از مے کہ ز دیدار بود

دو ـ چو دراں جوشی تارہ کرد — راہ تکلف سو ـ ز دروان کرد

ہر کس ازانجا کہ مزاج وی ست — داد بروں ہر چہ مزاج وی ست

ایں سخن سلک گہر کردہ ضم — او سخنِ خویش بروں دادہم

حرب زماں شدہ شکر دہن — حرب زماں گشتہ زمعسرِ سخن

زمرہ ہر حیلہ می گشت حل — ملک ہمی کرد حکایت مدل

وقتِ خوش و خوش منشاں بادہ کش — وقتِ دو شاہ از جوشیِ وقت خوش

گفت رجاصاں سیکے شاہِ شرق — تارو دار آب گدارا چو برق

آوردو میش کند زاختصاص — تختِ زر و تاج زر و پیل خاص

رفتہ نشانندہ باورنگ گاہ — کرد رواں حملہ لقربانِ شاہ

ایچہ گر ـ ز نفـ ـ ـِ شاہ کرد — در نفسہ حاضرِ درگاہ کرد

غمزه زنانی همه مردم فریب — سیب زنخ خال زنخ تخم سیب

چاه زنخ روشن و صافی چو ماه — رو بر نما گشته چو آبی بچاه

پرده برانداخته چون آفتاب — کرده بیک غمزه جهانرا خراب

رو بر چو خورشید برافروخته — جان کسان زآتش خود سوخته

از رخ شان کاده مقنع فرود — رفته بچه ماه[۱] مقنع فرود

زابرو خم گشته کمان ساخته — تیر مژه نیم کش انداخته

ناوک شان چون شده بیرون ز کیش — دیده سپر کرده برای خویش

بسته بلا در[۲] همه در کش بلا — داده به بیهوشی عالم صلا

رشته در او بر او از دو سوی — چون قطرات عرق از گرد روی

سی مه یکروزه فگنده بگوش — حلقه بگوید همه سی روزه گوش

خوبی شان بسکه یکم شده — حلقه بگوش رخ خود خود شده

از که خود آئینه بنهاده پیش — دیده رخ خود بکف دست خویش

موی میان سر شان فرق جوی — شکل هلال آمده بفرق موی

جعد که پیچیده بسر با درخرام — ماهی ساق آمده در پای دام

بر زمین افگنده چو گیسوی خویش — رفته ره خویش هم از موی خویش

---

۱ ماه مقنع حکیم نخشبی که از عنفوان خود از چاه نخشب ماه برآورده بود — ۲ بلا دو دارد از سمیات که آنرا به هندی بهلاوه گویند و نام زیوری که زنان بر سر بندند ۱۲

خوردن آں بو ئے دہن کم کند ‌ ‌ سستی دنداں ہمہ محکم کند
سیر خورد گرسنہ دردم شود ‌ ‌ گرسنہ را گر نگی کم شود
کس نخورد خوردہٗ دندانِ کس ‌ ‌ وانچہ تواں خورد ہمین ست بس
از درِ تعطیم فتادہ ببند ‌ ‌ صد درِ تعطیم کشادہ ببند
سُرخیِ رویش زسہ خدمتگرش ‌ ‌ چونہ و فوفل شدہ رنگ آورش
طرفہ کہ بااین سہ تن ریکش تبہ پس ‌ ‌ مرتبہ و نام ہموں راست بس
گرچہ کہ آتش بوی ہست میش ‌ ‌ کہنہ شود ہیں کند آبِ خویش
گرچہ کہ از آب شود زرد رو ‌ ‌ لیک ز زر دیں بود آبرو
برگ کہ ماند بدرختاں فراخ ‌ ‌ رود شود خشک چو اُفتد زشاخ
برگ عجمیں کہ گستہ زبر ‌ ‌ وزیں تمنّ ماہ بود تازہ تر
حرمتش از بیشگہ و بارگاہ ‌ ‌ ہم بگدا محترم و ہم بشاہ
شاہ چو زیں تحفہ تہی کرد لب ‌ ‌ باز رواں گشت رحیقِ طرب
رقص برآمد بترنم زباں ‌ ‌ زمزمہ برخاست ز مطرب زناں

صفت نغمہ گرہائے زنانِ مطرب
کہ بسے لحن کند زہرہ چو گیرند الحاں

شد زن مطرب بنوا پروری ‌ ‌ انجمنی پر رمہ و مستتری

در تنِ مرداں مزہ ذاتی شدہ — ناطقہ ہم روح نباتی شدہ

بہرۂ خود برد چو کام از خورش — یافتہ زلذت دل وجاں پرورش

چند سرانی بمیاں آید تاد — وز پئے ہر نام قفا عرکشاد

جوشش تیزش کہ بجاں باز خورد — صد گرہ از رشتۂ جاں باز کرد

مایۂ خوارا چوں زمیاں خرد برد — نوبت تنبول بمجلس سپرد

صفت بیرۂ تنبول کہ نزد ہمہ خلق
بہ ازآں نیست نباتی ہمہ ہندوستاں

بیرۂ تنبول کہ صد برگ بست — چوں گلِ صد برگ بیاید بدست

نادرہ برگی چو گلِ بوستاں — خوب ترین نعمت ہندوستاں

تیز چو گوشِ فرس تیز خیز — صورت و معنی بصفت ہر دو تیز

تیزی ازو یافتہ گوشِ دگر — داد بہر گوش زتیزی خبر

تیزی او آلتِ قطع جذام — قول نبی[۱] رفتہ علیہ السلام

پر رگ و در رگ نہ نشانی زخوں — لیک ہم از رگ دودش خون دروں

طرفہ نباتی کہ چو شد در دہن — خونش چو حیواں بدر آید زتن

(۱) در حدیث آمدہ است ان فی الہند شجرۃ ورقہا کاذن الفرس من اکلہا امن للجذام والبرص
یعنی در ہند درختی است کہ برگ آں مثل گوش اسپ است ہر کہ آنرا بخورد از جذام و برص محفوظ ماند ۱۲

نان نگوییم کہ قرصِ خورست ‌ ‌ ‌ عیسیٰ اگر خوان بکشد در خورست

نان تنوری ز طرب قبہ بست ‌ ‌ ‌ زانکہ بخوانِ تتہ عالم نشست

کاک[1] دران مرتبہ رو ترش کرد ‌ ‌ ‌ لاحرمش روی رخیان ماندہ زرد

دید فلک گرمیِ ہر قرصِ نور ‌ ‌ ‌ قرصۂ خور گرم رخوان کردہ دور

ماہ بکاہید کہ خود را بخوان ‌ ‌ ‌ دید یکے قرص و دو سہ ریزہ نان

یافتہ سنبوسہ ز تتلیہ ۔۔ اثر ‌ ‌ ‌ برّہ بریان شرف از قرصِ خور

خواند زبانِ برّہ بیلو ۔۔ بر ‌ ‌ ‌ ہر سر پولاؤ کہ می آرز

بیلو ۔ مسلوخ ہلالی کشاد ‌ ‌ ‌ طرفہ کہ سی غرہ بیک سلخ زاد

استخوان

چرب دمِ دبہ دومن بحیرہ ‌ ‌ ‌ چرب تر از دسکِ آہو برہ

خندہ بروں داد سرِ گوسپند ‌ ‌ ‌ ہم بجوانی شدہ دندان لمبد

دنبۂ کوہی کہ بسر خوانچہ بر ‌ ‌ ‌ دہ مہ رفتہ و دو قرنش بسر

صد نعم از ہر نمط دیگ پر ‌ ‌ ‌ مردم ازان لب گزو انگشت مز

یخنۂ لسے مرغ بہر گونہ طرز ‌ ‌ ‌ از ولج[2] و تیہو و دراج و چرز

صحنک حلوا ہمہ شکر ترست ‌ ‌ ‌ چاشنیش از طبقاتِ بہت ۔

تحفۂ صابونیِ ۔ شکر نوید ‌ ‌ ‌ را ۔ چو جامۂ سقیدی سفید

دادہ لسے طی معنبر ران ‌ ‌ ‌ خوردہ کا فور تر و زعفران

۱؎ کاک نانیکہ اورا از خمیر ترش سازند ‌ ‌ ‌ ۲؎ ولج سلویٰ (دیشر) ۱۲

دور قمر رفت فلک را ز سر | گرد و قمر یافت دو دور قمر

در سر شان ساقیِ دوران زدور | خواند هنیا به شراب طهور

هر چه تهی گشت ز می جام پر | باز نبردند مگر پر ز دُر

یعنی اگر کس تهی آید به شاه | دامنِ پر باز جز آمد براه

چون اثرِ باده در آمد بمغز | طبع کشان شد بغذاهای نغز

صفت مائدهٔ خاص که از خوان بهشت است
چاشنی داد بهر کام وزبان لذت آن

گرم ترین کارگزارانِ خوان | مائده کردند ز مطبخ روان

خوانچه آراسته بیش از هزار | بر همه الوانِ نعم کرده بار

بانگ برآورد که زاختر گذشت | بلکه ز نه خوانچه صلا برگذشت

گشته علم از خورش ارجمند | خوانچه ازان ساخته سیپایه بند

صد قدح از شیرهٔ آب انار است | در مزه همشیرهٔ آب حیات

کرد گزر سوی حریفان نخست | کامِ می آلوده ز جلاب شست

شربت لبگیر گزان آب خورد | جانِ گم گشته بتوان وصل کرد

ازپس آن دور در آمد بخوان | دائرهٔ مهر شده دورِ نان

نان تنک ماه نو بران گونه بود | کز تنکی رو بدگر سو نمود

گہ چو دلِ سوختگاں در قلق — نالۂ فغاں کردہ براہِ عراق
گہ ز مخالف کہ نوا ردہ ساخت — دوست بگشت ارچہ مخالف نواخت
گاہ فروغِ دمِ نائی بکام — دادہ لفرغانہ فروغ تمام
بردلِ عاشق کہ بکشش سزاست — راست چو تیر آمدہ تیری براست
نیرہ زنِ چنگِ تہمتن مثال — رخش دواں کردہ براہِ جزال
بستگیٔ بربطِ مشکل کشائے — حاے کشادہ زپئے بستِ نائے
نغمہ چو در زیر و بم آہنگ برد — زیر کشیدہ و حسینی سپرد
زمزمۂ سازگری در عراق — کردہ بآہنگِ عراق اتفاق
سازگری را ہمہ خواہاں شدہ — نغمۂ او تا سپاہاں شدہ
عقل مسافر شدہ زیں کارگاہ — تیری باخرر کنان قطع راہ
گشتہ ازاں قول کہ قوّال راست — گفت گہی راست گہی ہم راست
زحمۂ زنگانہ زہم تار زیر — گشتہ زبے حاے گہے در نفیر
پیش چیاں منطقِ طیار قول — فاختہ در باغ بسار د اصول
بزم چو زینگونہ شد ارباب ذوق — وارثعب چنگ شد آسودہ گوش
خاست دو مجلس بدو شہ یکسرہ — دور زدہ میمنہ ۔ و میسرہ
ہر دو طرف ساقیٔ زیبائے خاست — دادمی از دستِ چپ و دستِ راست
دور قدح چوں بدو سلطاں رسید — نورِ دو خورشید بکیواں رسید

گاه زخرسنگی چو شود گرم تاب — تر دهد آواز نخواهد جز آب

صفت پردهٔ آواز پرده شناسان نغمه‌گر

که بهر دست نمایند هزاران دستان

رود زنان زنهٔ باریک سنج — پرده بر ابریشم باریک رنج

تار بریشم رگ جان ساخته — جان ز رگ چنگ برانداخته

این بصفت مرغ نموده دو رنگ — مرغ ولی چنگل بازش بچنگ

آن سر شده گنجشک بگاه نوا — مرغ در آورده ز روی هوا

گاه ترنم بنوایی که خواست — جان بچه پرده شد از راه راست

گه بحسینی طرف رود زن — پرده گشا گشته بوجه حسن

گه ز نوا زن که نوازنده گشت — جان جهان زو بنوازنده گشت

گاه بر آورده نوا بوسلیک[1] — دل شده چون دُر بریشم سلیک

گه ز عراق مغلط[2] انداز هر مرده را — تنگ شده عرصه نهاوند[3] را

گاه به نغمات تر اندوده گاه — یافته در عرصهٔ باخرز راه

گاه به بر چنگ چو معشوق تنگ — در زده در پردهٔ عشاق چنگ

[1] بوسلیک نام پردهٔ موسیقی و سلیک بمعنی رونده ۱۲

[2] در فریب دادن ۱۲ [3] نام سرود ۱۲

کردہ بہرِ دست از آواز تر — زیرِ ہر انگشت ہزاراں ہنر
حانہ جوئیں میارست ستوں — تنگ دلی باد گذار از دروں
مطرب اراں دم کہ دمادم بداد — دمدم اندر سر ست افتاد باد

صفتِ دف کہ در دستِ کساں کو بد پا

صحن کرد اشتہ و کوبشِ پا بیں سچ پساں

دائرہ دف کہ حصارے رجوب — صحن وے این عروس کوب
زہرہ رود رشن بسرود آمدہ — چنبرش از چرخ فرود آمدہ
رستہ حلاجل بکمر حاسحاے — چوں کمرِ چرخ حلاحل نمائے
زیرِ دست گرفتہ سست — گہ زبر دست گہے زیر دست
چار زباں و دو زباں در دہاں — نغر سحن لیک دوئی در زباں
ہر سخن نغر کہ با دوست گفت — آں ہمہ در پردہ دو در پوشید گفت
گرستہ دورو لیک جو ر روی جو رد — دستگہ خود ہمہ یک رویہ کرد
رویش ازیں سو وازاں سوی ہم — گفتش ازیں روی و ازاں روی ہم
برکفِ مطرب راصول لطیف — گاہ ثقیل آمدہ گاہے خفیف
گہ رمی لرزہ کند یوستش — کاتش جور رسید بو دو دستش

معنی زتهی کرد معلم مثال　　طفل صفت ساخته با گوشمال

طفلِ برش گرو تارش چهار　　پرده دو مش ساخته زان چار تار

صفتِ نای که هر لحظه زدم دادنِ او

کلهٔ مطرب پر باد شود چون آید بار

نای دهن بسته و بسیار گوی　　نای رگ گوش بافسون مار گوی

مار یکی کرده بسوراخ ره　　مار یکی بینی و سوراخ ده

مار شکر خواره و افسون پذیر　　گشته بدم گران پاره گیر

گاه بصورت شده زنگی سلب　　گاه بمعنی شده زنگی طرب

طرفه سیاهی ز عراق آمده　　سوخته در درد فراق آمده

نیست دهن تا نتوانگوی سخن　　نیست سخن تا نه ببندی دهن

سر بکند پیش تو گر دم زنی　　دم نزند تا سر او نشکنی

چون هوس آید برود تر شش　　دور کند هر چه بود در سرش

مطرب گیر انفس و سحر ساز　　سر ز تنش کنده و پیوسته باز

گاهِ سخن گشته سراسر زبان　　بهر نوا[۱] بوده لبالب دهان

باز کند لب چو زبان آورے　　لیک زبانش بلب دیگرے

۱ ـ نوا بمعنی آواز ۱۲

صفتِ کاسهٔ رباب و بسترش کفچهٔ دست
که دراں کاسهٔ خالی ست نغم چندا لواں

کاسِ رباب از تعبِ دل لوا
برده دل از مردم و جان داده با

بس بگیرد دستش و رنجور ے
پرده بر بندد تش و مستور ے

زخمهٔ تیرش چو تراشیده گشت
حلق به آواز خراشیده گشت

روے ورق ساخته مسطر رود
گرچه بگنجد نکتات سرود

زخمه زبان گشته رهزنان
خون جگر خورده برحم زبان

او چو رده راهِ حریفان سے
زخمه رده در حقِ او هر کسے

راه رود چون همه سازش بود
چون بنی زخمه نوازش بود

گرچه که ده جاے گرفتش کمند
خود غلط افتد و را افگنند

چون به بلندی کشد آوازِ او
پرده درِ زهره شود سازِ او

در کشد آوازِ حزین بے خروش
بشنود آوازِ خود ار هست گوش

کاسه تهی و در ـ م میتِ او
دستِ کسان کفچه شده میتِ او

بسته چو جرچوب برین رس
طرفه که خرگنگ و رس در سحن

حرتو دار جور دلِ بستر دواں
طرفه که حرساکن و بستر رواں

صفتِ چنگ که بموی تن یکتا قیشر

موی به ساقِ دگرش تا بزیر آویزان

چنگ بسر افگنده سر انداخته | مو بموی تنش بهنر ساخته

یک شب ماه زسر انگیخته | سی شب وسی روز در آمیخته

نیم کمان نه وزهش هست چار | زخمهٔ پیکانش بجان کرده کار

کشتی کاغذ بر و بحرش گذر | کاغذ او ناشده از رود تر

رشته که در گردن خود آورید | گردن او رشته حبل الورید

شیخ عبا پوش همه نرم شرار | پیر دل ساخته بهر شکار

گرچه چو معشوق کرشمه ندش همه | هم دهد از نالهٔ عشاق اثر

بسکه نماندش برگ از ناله خوں | رگ به تنی خونش نیاید بروں

زاده بسی زخمه که در جاں نهی | لیک همه شکم تا بتهیگه تهی

پرده زا بریشم واز مو طناب | گاه بریشم گرو گه موی تاب

همه فنِ باریک چو مو بافته | زاں همه مو چند رسن تافته

هر سرِ موزاں رسنِ جاں فشاں | هست ز باریکی علم نشاں

هست لباسش ز بریشم مقیم | هم نکند پای بروں از گلیم

مست رود چوں بسوی می پرست — عقل شود شیفته بیچاره مست

ہرکه بیک جرعهٔ او ... مرهد — هیچتیش ... مدو برترد ...

مے دہد و چوں خورد از دل تمام — جرعهٔ ساقی نگدارد ... ام

ورنشود مست حریف از شراب — رو بنماید که بیفتد ... راب

مست درو بیند او سوے می — او شده مست از می و مستاں روے

بسکه ہمه ... خور بود دور او — ہرکه بود چوں خورد از جورِ او

از کفِ او دور دمادم خوش است — ور نتل خور بود ہم خوش است

چوں ندہد باده بگوید که نوش — مست ... ہرو دِگر آید بہوش

ساقی ازیں ساں و حریفاں بعر — در شده آوازِ ترنم ... ر

حاصل ازیں مجلس فردوس وش — شاه خوش و باده کشاں بیر خوش

صفِ حریفاں ز دو جانب قطار — ہریک از ایشاں ملکے نامدار

جامِ مے آنرا که بلب بار خورد — بستد و چوں جرعه زمیں بوس کرد

کرد سوے تخت سحر مست نگاه — خورد بیادِ رخِ میمونِ شاه

بانگِ ندیماں قصه ... ذ سرا — بار رسانیده سخن بر ... ا

زورِ ہر گوش پُر از بانگِ رود — گنبدِ سر پُر ز صدا ... سرود

مرد یک رو ہمه سا... بدست — ساخته تا محلیاں گشته مست

راه دگر سوے ... ریشم ... — ... تنه جاں ... ہر امے

گشت لبالب از مئِ جان‌پرور — کرد حدیثی از لبِ جوی بهشت

جان بلبش تا نرسد از طلب — بر لبِ جانان نرساندی لبی

نوشِ لبش زان مئِ نوشین که خورد — نوش لبان را همه لب نوش کرد

بس که خورد باده ندانست داد — تاش نگیری نتواند ستاد

می بدلِ آب فرو ریخته — وآب بهم هیچ نیامیخته

باده تو گوئی که در او از صفا — هست معلق بمیانِ هوا

کرد چو ساقیِ شهش زیر دست — رفت ز زیر دستِ بزرگانش دست

دستگه یافته در خورد خویش — کرده شه پیش همه کس دست پیش

صفتِ ساقیِ رعنا که کند مست تمارا

بیک آمدن شهِ خود بهیش و مست و غلطان

ساقیِ صوفی‌کش و مردم‌فریب — برده بیک غمزه ز عالم شکیب

خم بسجود آمده آویخته جعدِ ترش — یک خم و صد پرشکنان بر سرا

نرگسِ نازندهٔ او بی حجاب — نیمه از او خواب و دگر نیمه ناز

گرچه که چشمش شده با خوابِ جفت — لیک نگهِ فتنه چشمش نخفت

عکسِ چنان نرگسِ مستانه خراب — تا همه را سرمه دهد در شراب

خطِ نو آغاز شده گرد روی — خاست ز روبرتن خورشید موی

رنگ خضر داده ز سبزی برتن | مایهٔ حیٔ مهٔ حیواں سرش
می طلبی روے بخدمت بهد | هم بکند خدمت و هم می دهد
خونِ دلش گرچه بساعر خوری | هم بکشد سر تواضع گری
لعل که در سنگ دروں آمده | حل شده زاں شیشه بروں آمده
سنگ بسے هست که یاقوت داد | شیشه که دیدست که یاقوت زاد

سخن از وصفِ صراحی که گراں نازک را

درگلو دست زنی خونش برآید زدهاں

بس که صراحیِ حلب گشت صاف | باده درو دیده شد اندر طواف
گوئی ازو صاف صفاش ازبروں | باده بروں ست و صراحی دروں
حاملهٔ جز خلف ازوے نزاد | گرچه مست حمل کرده در فساد
کرده درو دائره دَورِ شراب | خیمهٔ آں دائره گشته حباب
در شکم او کفِ صافی گهر | از هوسِ باده شده شیشه گر

سخن از وصفِ پیاله که زبس جنبشِ خوں

خونِ قرابه سوی اوست همه وقت کشاں

شکل پیاله چو فلک گاهِ دور | رو همه در مردم هشیار جور

ازسر جوشش همه گردید نمود — گرچه که میدانِ وی از شیشه بود

اوز عمل کرده بسی زر بدست — آمده بر شیشهٔ نمکین شکست

هم که ازو صد هنر انگیخته — موی بموی شش هنر بیخته

بهرِ دهن‌ها ی چو انگشتری — ساخته از لعل ل مهر نهانگیں

بود بر آتش قدمش دیرپای — زانکه شش دمید آبله[۹۱] سرتاپای

نام حرام ارچه برو شد وبال — هرچه نمک خورده دان جز حلال

لاجرم او داشته نمک را عزیز — حرمت او داشته هم خلق نیز

طرفه حرامی که بهر دست نگاه — حقِ نمک دارد ازین سان نگاه

وصفِ قرابه که بهرِ جرم دخترِ رز
شیشه خانه است ببالاسرش روشندار

دیدبو تا به برآورد شور — وازخس خود چشم بدان کرد کور

راست چو دریا ز برون و درون — دُر زدرون داشته خس از برون

هرکه گذر کرد گهی در رهش — غرقه شد از آب بزیر کهش

گرچه زپیری سرِ او پنبه گشت — هم زمی و جام نداند گذشت

پُر شده تا لب ز می و گشته مست — ریخته از دیده برون هرچه هست

ر تیمیان را کمر از ل ترِ — طرفه که در زیر قبا یش کمر

۹۱. از آبله مراد حباب هاست شراب ۱۲

شد لطف لبـ ـہ شکر شکن — بہر زمیں بوس لبالب دہن

جرعی جلوہ ار اسحاکہ اوست — جرب زباں بود و لے زیر پوست

سرخی ما[1] بود رعناب کم — سرخی خود کرد فزوں دمبدم

سایگی از پرتو مجلس تبار — سایہ ہمی جست دراں آفتاب

ہیچ کسے آب زآبلے نخورد — سیب شد از بس خجلی سرخ و زرد

قہقہ لبے اوباں کردہ نار — شد ہمہ دندانش بدامن نثار

بود ہم ازمیوہ ہدی . بسے — کاں مرہ را نام ندادہ کسے

مورکہ ہمسایگیِ ... مود — بہتری بود اگر ... بود

نقل ازیں گونہ دل آسا ثمر — بادہ کرو پرورش آید مغز

صفت بادہ کہ بینی چو خطِ بغدادش
بسوادیش بخواں نسخہ آبِ حیواں

مے کہ عرق از تنِ مرداں کشید — گوہر مرد شد ازو . . دید

معیں جیاں گوہرِ یاقوت رنگ — کوہ زدہ بر سر یاقوت سنگ

بس کہ زبہر کف گہر انگیز گشت — معرش از معرِ دریا گذشت

شد کمیتے کہ بہنگام جوش — کف بلب آورد و شد اندر خروش

[1] ما در عربی آب را گویند و آبی ہی را گویند یعنی سرخی ہی ۱۲

دبدبۂ کوس دولت گردید ‌ ‌ ‌ نوبت اقبال دو [illegible] زدند

گلشن دولت بدو گل تازہ گشت ‌ ‌ ‌ صوت دو بلبل یک آوازہ گشت

گشت یکے تاج کیاں را دو سر ‌ ‌ ‌ گشت یکے قصر شہاں را دو در

مصقلۂ چرخ دو خنجر زدود ‌ ‌ ‌ آئینۂ ملک دو صورت نمود

نور یکے داد دو لوح جبین ‌ ‌ ‌ لمعہ یکے راد دو نور یقین

سایہ یکے کرد دو فر ہمای ‌ ‌ ‌ پایہ یکے ساخت دو کشور کشای

شاخ ہم سود دو سرو جواں ‌ ‌ ‌ موج ہم داد دو آب رواں

گشت یکی باغ وفا را دو جوی ‌ ‌ ‌ گشت یکی تیغ صفا را دو روی

گشت زمیں آب دو باراں چشید ‌ ‌ ‌ مغز جہاں بوی دو بستاں کشید

چرخ یکے شد بدو ماہ تمام ‌ ‌ ‌ بزم یکے شد بدو دور مدام

گرچہ یکے غم زدہ دل خاستہ ‌ ‌ ‌ گشت یک جان و تن آراستہ

بود دو سرو آمدہ ہر دو بپای ‌ ‌ ‌ سرو دو بد پای است ایشاں بجای

صف زدہ از ہر دو طرف صدریاں ‌ ‌ ‌ انجمن ساختہ نیک اختراں

بر ہمہ در رستہ طاعت قطار ‌ ‌ ‌ راست چو در رشتہ در شاہوار

سر زمیں خوان حطامی نہاد ‌ ‌ ‌ خوان معل کاسہ کامی نہاد

بود گہ سجدہ بروں از شکر ‌ ‌ ‌ نقش بساط درج مردم یکے

فرش زمیں داد صورت نشاں ‌ ‌ ‌ از چہ نقش رخ گردنکشاں

گشت چنان ظلمت شب کم فراغ — کش اثر دود نماند از چراغ

دیده سیاره ز نور سحر که زاد — داده همه سرمه شب را بباد

روشنی گشت بعالم پدید — کاول شب صبح دوم در دمید

مشعلها هر طرف درآمد به پیش — نور جهان گشت ز اندازه بیش

تا بچنین کوکبه آن آفتاب — نور ده خاک شد از برج آب

ریختنها از دو سو شد بکار — برسته شد از بار گهر جا بجا

ریزش زر کز زمین آمیختند — خاک تو گوئی که ز زر بیختند

آنکه همی چید بدامن گهر — دامن پرچید ز لولوی تر

خلق سر از چیدن زر خم نکرد — سر چه کند خم که نظر هم نکرد

بسکه در و لعل بخواری نشست — کس بچنان آب نیالود دست

نور دو خورشید شده همقران — انجمن انجم فلک از مهر کران

هر دو بیک تخت چو دو پیکر شدند — بر فلک تخت چو مه بر شدند

گشت به برج دو قمر جا گیر — گشته مزین بدو سلطان سریر

برج شرف کرده دو اختر یکی — سلک هنر کرده دو گوهر یکی

ملک بیک تخت دو دارا نمود — دهر بیک آب دو دریا نمود

روی زمین فر دو جمشید یافته — چشم جهان نور دو خورشید یافته

خاتم جم را دو نگین دست داد — افسر کسری بدو فرق ایستاد

گشته عطارد با مدحاے گیر — شده رده گوئی بدلِ ستیر تیر

تیر چو پهلوے عطارد بجست — سلسله در سوگ میان راست

راس[۵] چو مریخ ترازو بجگر — هردو برابر شده در وزن سنگ

عقرب دم دار شده قلب دار — کرده هم ارکو که چو دکسار

مشتری از خانهٔ خود بے خبر — قوس تهی تیر بجاے دگر

تُرکه شدش هدیهٔ گردون ستان — رفته شان از سرِ آن بے ربان

دلو شده در ته دریا شکست — کاب کشان زو همه شسته دست

کرده زحل در دلِ ماهی مقام — طرفه که ماهیش نه بسته بدام

تیره شبی دُمهٔ گردون بخواب — ماهِ رهین مستطرِ آفتاب

تا کیتش آن اخت بر عالم فروز — روے نماید که شب آید بروز

نوبت حقش چو نوا بر کشید — بانگِ دهل دم بهوا بر کشید

کاسه برون رد شعبے کان درست — گفت سحر کوس فلک را بسوست

ناگهی از دور در آبِ روان — مشتعلها شد چو کواکب عیان

پرتوشان باد رُخ حوشش نمود — کاب برار شعلهٔ آتش نمود

عدلِ شه این تعبیه انگیخته — کاتش و آب بهم آمیخته

دهر سوعی فلک افروز شد — کاسترشب او رگئی روز شد

ف[۵] راس نام ستاره مقابل ذنب یعنی راس و مریخ هردو در برج میزان بودند ۱۲

بلده چنان از نظر آنجا نهی | هست دو ها لیک ز مردم تهی
سعد شده ذابح بز در نهان | از پی آرایش خوان جهان
سعد بلع[۱] در شکم بز درون | رفته و آورده دو بچه برون
سعد سعود از دو طرف در فشان | با اثر سعد ز تثلیث شان
اخبیه[۲] با چار حرامی درشت | دلو کشان گشته ز بالای پشت
کرده مقدم ز قدم پیش و پس | آب کش دلو شده از هوس
دست موخر سوی ماهی دراز | در دل ماهی شده تاخیر ساز
کرده رشا[۳] رشته پیچان بدست | در شکم حوت در افگنده شست

صفت اختر و آن طالع و وقت مسعود
که گرفتند دو مسعود بیک برج قرار

زهره و برجیس بهم ... جهد | ثور مشرف به ... ران دو سعد
ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم | مانده ز پشت بره مه در گلیم
برج دو پیکر زد و رو پر ز نور | دیده اختر ز درش مانده دور
شاه کواکب شده کرسی نشان | کرسی او کرد فلک پنج پایه

۱ سعد بلع دو ستاره اند در برج دلو و میان آن هر دو یک ستارهٔ دیگر است که آن را مبلوع گویند ۱۲
۲ اخبیه یعنی خیمه‌ها و نام منزل و آن چار ستاره اند و سختی آنها باعتبار نحوست این منزل است یعنی دلو ۱۲
۳ رشا نام منزل است و آن ستاره است بشکل رسن دلو ۱۲

تیج گهر یافته عوّا[۱] بزیر	بیحهٔ تیر آمده بر ران تیر
رمح[۲] سماک از حدِ تیر آمده	رفت میران و ترازو شده
غفره[۳] چو سطرے که زدو روی سه حرف	راستی اندر خط میزانش صرف
شکل زبانا[۴] بجه سنان دو دوری	بر سر عقرب بزبان آوری
عقرب از اکلیل[۵] سه گوهر بتیغ	بر سه گهر سفته بیک زخمِ تیغ
رو [illegible] چو یکتا دمه مهر چو ...	قلب شده عقرب[۶] و پوشیده رو
شوله[۷] شده بر سرِ عقرب چو خار	داده دوگان شعلهٔ آتش تترار
شکل نعایم[۸] چو سریری بجاے	گر شده بار استی هشته پاے

[۱] عوا سگ عوعو کننده و نام منزل قمر و آن پنج ستاره اندر ران تیر یعنی این عجب ست که بیحهٔ تیر اِن آمده ۱۲

[۲] رمح نیزه و سماک نام منزل چهاردهم ماه و آن یک ستاره است و سماک دو نوع ست یکے رامح یعنی نیزه دار، دیگرے اعزل یعنی بے سلاح ـ میران معنی ترازو و نام برج ـ یعنی سماک از حد مساف عطارد آمده برج میران مقابل شد زیرا که ترازو شدن معنی مقابل شدن ست ۱۲

[۳] غفره نام منزل قمر و آن سه ستاره کژ واقع شده که آن را سه حرف گفته یعنی در برجِ میران آمده است ۱۲

[۴] زبانا بالضم نام منزل قمر و آن دو ستاره اندر سر عقرب ۱۲

[۵] اکلیل نام منزل قمر و آن سه ستاره اندر برج عقرب یعنی عقرب از تیغِ خود سه گوهر را سفت ۱۲

[۶] قلب عقرب برقع ست یعنی ماه از دیدن عقربِ منحوس رشکے خود پوشید ۱۲

[۷] شوله دم کژدم و نام منزل قمر و آن یک ستاره است بر سر عقرب دوگان دو چند یعنی عقرب که ست خود را دو چند ظاهر کرده ۱۲

[۸] نعایم بالفتح نام منزل قمر در برج قوس و آن شکل تخت هشت پایه واقع شده است یعنی نعایم دستور برج با وصفِ راستی هشت پا گردید ۱۲

ثور گرفته ز ثریا نثار　　　کوههٔ کوهان ز گهر زیربار

ساخته ثور از دبران[1] چشم خویش　　　کحل جواهر فلک آورد پیش

هقعه[2] سه سیارهٔ روشن بدور　　　گشته مثلث چو سه نقطه بثور

هنعه[3] دو آتش که بیکجا نمود　　　داغ دو بر از گردن جوزا نمود

بس که ذراع[4] اطلس گردون نوشت　　　پردهٔ اطلس همه پیموده گشت

نثره[5] چو ابر شده گوهر فزا　　　چار گهر ریخته بر پنج پا

طرفه[6] بیک طرف دو چشمش پدید　　　دیده چنین طرفه بچشم ندید

قلب فلک در طلب جبهه بود　　　جبهه بقلب آمد و بهجت فزود

زهره[7] زبر دست شده چون اسد　　　بهر اسد کرده ز آهن جسد

مهرهٔ صرفه[8] بدم شیر گم　　　مهره بر ربا شد و او را بدم

[1] دبران بفتح دال نیز نام منزل ماه است و آن پنج ستاره اند در ثور یعنی فلک بهر (دبران) چشم ثور کحل جواهر آورد تا که چشم را روشن شود ۱۲

[2] هقعه سه ستارهٔ روشن در برج جوزا ۱۲　[3] هنعه بفتحتین نیز نام منزل قمر و آن پنج ستاره اند بر گردن جوزا ۱۲

[4] ذراع گز مراد ماه است یعنی ماه اطلس گردون را در نوشت ۱۲

[5] نثره نام منزل قمر و آن چار ستاره اند در برج سرطان ۱۲

[6] طرفه بالفتح نام منزل قمر و آن دو ستاره اند در یک طرف یعنی این طرفه تر است که طرفه دو چشم در یکطرف دارد ۱۲

[7] زهره تراشهٔ آهن و آن ستاره ایست در برج اسد که جسد اسد را مثل آهن مضبوط کرد ۱۲

[8] صرفه نیز ستاره ایست بر دم اسد یعنی این عجب تر است که مهر بر سر باشد و اسد را بر دم ۱۲

بستہ جہاں حیرت ہم چو گاو خراس | گوش بفریاد و آواز پاس
کرد عسس بر سر ہر کو کمیں | کیست کہ جنبد بہ بساط زمیں
مردم ہر خانہ شد از رہ گذر | مردمک دیدہ فرو بستہ در
موش ہم گم ماوش از خوی بجوش | دیدۂ مردم ز پلک شقہ پوش
شقہ گری از پلک آموختہ | وز مژہ قند ز بکران دوختہ
موش ہم کردہ مژہ در تاب | دام ز مو بافتہ از بہر خواب
فتنۂ چشم آمدہ زاں مو بدام | تیغ زباں خفتہ میانِ نیام
ہیچو فلک پر ز ستارہ جہاں | ہیچو زمیں پر ز چراغ آسماں

صفتِ سیرِ بروج و روشنِ منزلہا
کہ ہمہ کارگزارِ فلک اند از دوراں

میرِ منازل[1] ہمہ بر یک دور | مہر لقا دادہ فلک را نور
قرنِ[2] حمل کردہ وست ان بیکدگر | در حدِ شرطین بر آوردہ سر
بستہ حمل حمل بنافِ بطین[3] | زادہ سہ سیارہ بہ تثلیث عین

[1] میر منازل - ماہ ۱۲
[2] قرن بمعنی تاج و حمل برج حدی کہ بصورت برۂ گوسپند است شرطین بضم شین نام منزل اول ماہ و آں دو ستارہ اند از برج حمل و بجائے دو تاج آں واقع شدہ اند ۱۲
[3] بطین بضم با نام منزل دوم ماہ کہ درین مدت ماہ در شکم برج حمل می باشد و بطین سہ ستارہ اند باریک بشکل مثلث مدور بدیں شکل ۰ ۰ ۰ ۱۲

ساختہ از دود مدادی زِ بیر — دادہ بہ پروانہ سوادی زِ سر
بس کہ گزیدہ شدہ از زخم گاز — دادہ سرِ خویش گزیدش براز
زاں ہمہ نیشہ کہ ز زنبور خورد — عاقبتش سوختن آمد ز کرد

صفتِ نورِ چراغ کہ اگر پرتوِ او
نبود در دلِ شب کور بود پیر جواں

گشتہ رواں خانہ بخانہ چراغ — آتشِ او در دلِ شب کردہ داغ
گرم دماغ آمدہ در ہر وثاق — بینیش از گرم دماغی بہ طاق
پنبہ دہانی بزبانِ دراز — با ہمہ کس گرم سرِ سوز و ساز
پنبۂ و آتش شدہ در روغنش — در تن و ناسوختہ ہر گز تنش
پیش رو راہ ز نورِ صبر — گم شدہ را در دلِ شب راہبر
تا شب از و نور نمایدپدید — دیدۂ تاریک جہاں اندید
چرب زبانی بدلش گشتہ جمع — چرب تن و چرب زباں تر ز شمع
شعلۂ او کز خس آشوب یافتہ — صد خلہ از سیخکہ جا بر روی یافتہ
تا درہ کرد عیاں دل پذیر — سیخکہ جا بر روی بر آتش امیر
خس ببرد ہمی نیِ او را بسے — چوں ببرد ہمی نیِ آتش خسے
کرد بچوب آتشِ خود را اذا — ور نہ پی چوب آمدہ جانش بلا

صفتِ شمع کہ چوں بسرش آید مقراض
در زماں چاک زند پردۂ ظلمات زمیاں

شمع بہر بزمگہی سرفراز — خاصہ بہ بزمِ شہِ عالم نواز
شمع نہ بل اخترِ عالم فروز — در دلِ شب شعشعہ پیوندِ روز
از ہمہ سو دیدہ ہمہ روی چشم — بی پلکش دیدہ و بی موی چشم
پاسِ نفس داشتہ تا بامداد — ہر کہ برو رو نفسِ جاں نہاد
اول شب آمدہ عمرش بسر — زیستنش آخرِ شب تا سحر
نادرہ شخصی کہ ز نورِ صفات — زندہ نماند چو سر آید حیات
زندہ شد آتش ز نفس چوں بمرد — وآتشِ تیزش ز نفس جاں سپرد
حالتی کز سوز رسیدہ بلب — زندہ ازاں داشتہ بسیار تب
چوں دلِ سوزانش بسر برگزید — جاں شد و از دلِ تفتہ زندہ
شد بگہِ صبح حیاتش تمام — عمر سرآمد بہنگامِ تمام
کرد چو مقراض بسویش گذر — بوسہ زدش بر لب و بر برید
بس کہ سر افروختہ با زباں — کرد سرانداز سرِ کارِ زباں
تیغ رسید و سرش از تن ربود — او بزباں کرد حرارہ چہ سود
سوز بسر داشت کہ چنداں گریست — تا نبریدند سرش زانہ زیست

گر نکہ شد تار بصحنِ جہاں | ہمچو شرار از سرِ آتش جہاں

چرخِ کماں شکل بہ تیرِ شہاب | شاندہ پرِ زاغ بپرِ عقاب

تیرِ شہاب از دلِ اختر گزشت | روشن از یں بہرِ سپر در گزشت

آتشِ خورشید کہ گرمی نمود | زآتشِ او چرخ برآورد دود

روز ز دریا سرِ فلک شستہ دست | چشمہ خور در تہِ دریا نشست

طرفہ کہ خورشید چو در شد بچاہ | گشتہ روان زورقِ زرّینِ ماہ

در شدہ آں چشمہ روشن بچاہ | خونِ شفق سرخ شد آنگہ سیاہ

پرتوِ خورشید کند از عمل | سُرخیِ خوں را بسیاہی بدل

بلکہ چو خورشید شد آتش فشاں | زود ہد از رنگِ سیاہی نشاں

طرفہ کہ خورشید چو رو در کشید | روئے زمیں گرد سیاہی پدید

خور چو شود تافتہ از تار کوے | روئے پر از قطرہ نماید ز خوے

طرفہ کہ چوں تابشِ خور شد نہاں | گشتہ پر از قطرہ رُخِ آسماں

تاند ہد آہوئے مشکیں عطا | ہست خطا بکردنِ مُشک از خطا

طرفہ کہ گم گشتہ چو آہوئے مہر | مشک فشاں گشتہ بگیتی سپہر

قرصۂ خور تا بسرِ خوان بود | خلق بر و آختہ دندان بود

طرفہ کہ چوں قرصِ خور از خواں فتاد | چرخ لبالب ہمہ دنداں کشاد

مست شدہ از قدحِ دورِ مہر | برزمیں اُفتاد ز روئے سپہر

چرخ که شد حقهٔ او سرمه زای — سنگ ندارد رخ شد سرمه سای

دیدهٔ انجم بسیاهی درون — دیده درون ماند سیاهی برون

ریخته از شیشهٔ گردون مداد — محرهٔ گل شده رد بر سواد

جوهری شام بسوداگری — کرد گهر پیش کش مشتری

گاو فلک ریخته عنبر براه — گاو زمین ساخته پرچم سیاه

طاس فلک شد علم زرنگار — زرد زمین شد علم سایه دار

از بم نوبت مگر که هرسو فتاد — کوس سحر هیچ صدای نداد

او هم تا گشته نه شدی روان — پر ز جلاجل شده برگستوان

گرچه هوا پُر ز جلاجل بود — هیچ طرف بانگ جلاجل نبود

چرخ یکی حلقهٔ انگشتری — بر سر یک حلقه هزاران نگین

خوان فلک پُر ز کمهای زر — زر چو زنبور برآورده سر

زان همه زنبور که از نور بود — پردهٔ تنش پردهٔ زنبور بود

خوشهٔ چرخ از علف خانه سیر — هر چند ماکیان سحر دانه زیر

بود خروس سحر اندر عدم — ورنه چرا دانه همی گشت کم

مرغ شب آهنگ نوا گر شده — نغمهٔ زیرش بهوا بر شده

تیرک ارس که بالا پرید — مرغ مسیحا بمسیحا رسید

۵۱ پردهٔ زنبور مراد سقف زنبور است که سوراخ داری ماند ۱۲ ۵۲ خوشهٔ چرخ برج سنبله و خروسان ملایک و دانه ها ستارها ۱۲

من از آرزوت مُردم دلدارا چه پرسی با من
نگهی یار تو دانی شب آرزو بر من کن

منم و دلی و دردی ز غمت چو ناتوانا
بزکوة تندرستی گذری بسوی من کن

همه بوی عود نبود که بر آتشش بسوزی
دل سوخته است رغبت قدری بسوی من کن

اگر این سعادت کرم خوبان که به مو ببندد دلها
دل من بیار و جایش بتن چو موی من کن

بدو زلف طوق داری نه یکم که بهر خم
وگرت هزار باشد همه در گلوی من کن

ز شکنج زلف مشکین چو نهی بدوش چوگان
ابد از سر حالگاهش سر هیچ گوی من کن

تن خاکیم ببالد همه پر ز خون سرت از تو
لب خویش را تو ساقی ز سر سبوی من کن

بگران مشو ز خسرو که چنین بد است خویم
نفسی بیا و بنشین بد خو نکوی من کن

صفت آن شب با قدر که تا مطلع فجر
نزد آن روح ملک برد سلام یزدان

شب چو بیار است سر سپهر
گشت مکلل تتق ماه و مهر

یافت فلک پردهٔ گوهر نگار
رشتهٔ شب از پی آن پود و تار

چرخ بهر زاویهٔ شمع سوخت
خاک بهر خانه چراغ فروخت

طاق سما کرد چراغ آشکار
طاق یکی بود چراغش هزار

دهر شد از دود معنبر دماغ
کم نبود دودهٔ چندین چراغ

سرمه بود از دُر و گردون براز
از دُرِ سیاره رشنده سرمه ساز

هر همه در حجلۂ بار آمدند | بارکشاندند بکار آمدند
نصب شد اندر تگ ریگ نگاه | پایه بپایه برِ او تا بماه
تاجِ مرصّع که در آویختند | یکسر از آبِ گهر آمیختند
بود تتق جملہ زرر یافته | پردۂ در ہا زگہر بافته
پردۂ دیوار ز یاقوت بود | کلّۂ بالا ز زمرد نمود
فرشِ زمیں بود مسلسل بزر | در تۂ آں خاکِ زمیں نقرہ گر
ہر کہ در آمد بجہاں منظری | صورتِ خود دید ز ہر گوہری
یک تنہ ر و شد بتصوّر ہزار | بیں کہ ہزار ست چہ بنمود اشمار
شاہ در آں خانہ در آمد بتخت | آئینۂ دید نمود ار بخت
خانہ ازو شد ہمہ صورت پذیر | با ہمہ تصویر نمودش نظیر
خواست ز ساقی مے آئینہ فام | دید در و صورتِ خود را تمام
گفت سکندر کہ در گنجینہ ہا | داد ز رو کرد تو آئینہ ہا
با دلِ آئینۂ اسکندرش | با دل گلرنگ صفا پرورش
داد مرا ایں غزل اندر خیال | بر دلِ چوں آئینۂ او جمال

غزل

زسرِ کرشمہ یک رہ گزرے بسوے من کن | بصفا تو کہ دانی نظرے بدرد من کن

بت بر... گهر مهره وار | مهره نگویم که دُر شاهوار

شاه چو در مهرهٔ شان چشم داشت | چید یکی از صد و دیگر گذاشت

گرچه همه مهرهٔ شان چیده دید | عاقبت از گوهر شان مهره چید

کرد گزین زان همه گردون تگان | پنج هزار و صد و پایندگان

داد بدانا که برای نزد شاه | عذر قدم ز آمدن خود بخواه

وعدهٔ امروز فرازم رسان | جان بجنابش بر و بازم رسان

رفت پذیرنده و آن هدیه برد | خدمتی خاص بخدمت سپرد

خواهش عذری که به پنهانش بود | کرد بفرمان دهِ فرمانش زود

داورِ دولت که دران یاوری | دید ز دارای خود آن داوری

سکهٔ مهری که عیارش نمود | گرچه یکی بود هزارش نمود

داد بآرنده لباسی عجیب | قیمتی و درهم عالم غریب

سرخ نطاقی همه از لعل ناب | لعل که خورشید ندیده بخواب

از پی پیشش چند طراز دگر | طرفهٔ اطراف همه بحر و بر

وعده پنهان رفت که هنگام شام | جلوه کند مهر بماه تمام

مرد سخن سنج گزار سلک دُر | کهنه خود و کهنه خوری یافت پُر

آمد و بگشاد ترازوی راز | نکتهٔ سنجیده بسنجید باز

شاه بفرمود بفرش کشان | زینت فرش و تتق زرفشان

چالِ رنگارنگ تیز انگیخته — بادِ صبا را بگِل آمیخته

پشت قُلّه از خطِ مشکین خویش — سبق بُرد او ده صبا را پیش

زردهٔ شان چون رقیمت درا — گرچه نه سجّاده ولی کهربا

خنگِ مگس دشت خور و کاسه سم — بر مگس کرده مگس ران زِ دُم

لیک چه راند ز مگس کز سرین — خواست بلغزد مگس اندر زمین

ابرشِ شان ابرتگ و برق تاب — برقِ فلک سُرعتِ ابرش خطاب

در تگِ شان گاه کت ادن رسد — گم شده این ابلق و ندان بلند

ابلقِ شان از بیاض و سواد — خامهٔ نقاش نشانی نداد

دهر شد از نسختِ شان نا امید — گرچه بسے کرد سیاه و سپید

صورت شان خامه نداند نبشت — بادِ صبا را که تواند نبشت

از تگِ شان گر بنویسم سخن — باد رباید قلم از دستِ من

مه زپئے آخورِ آں مهوشاں — ساخته خرمن رهِ کهکشاں

کارگرانِ عملِ بارگاه — می گزرانیدگان پیش شاه

ل چال اسپے که سُرخ رنگ باشد ۱۲ — ۲ قُلّه اسپے که رنگش مائل بزردی باشد ۱۲

۳ درلفظ سجاده و کهربائے صنعت ست یعنی که ایهام جوهریست یعنی زراه و کهربا هم جوهریست و معنی جوں خورده کاه ۱۲

۴ خنگِ مگس اسپ سپید که برآں نقطهائے سیاه باشد ۱۲

۵ لیک چه راند الخ ـ یعنی اگرچه دم آں مگس ران ست مگر مگس راچه گونه راند که از فربهی و چربی مگس از سُرین او می لغزد و بر زمین می افتد ۱۲

کبکِ خرامندہ بصحنِ سرائے ‏ ‏ ‏ کبک وان ازدہ راعِ پائے

ہیکلِ شاں گرم چو آتش گہے ‏ ‏ ‏ آتشِ شاں چوب نخوردہ گہے

کوہ گراں لیک گراں سنگ نے ‏ ‏ ‏ یک تگِ شاں جز بہ فرسنگ نے

سنگ دراں کوہ نشاں ناپدید ‏ ‏ ‏ کوہ کہ سنگ بود کس ندید

ز آتشِ خود گرم رواں ہمچو تیر ‏ ‏ ‏ سوختہ شد کرۂ گرمِ اثیر

از تگِ شاں کانِ وصرصر دو ‏ ‏ ‏ باد بدیوار بسے پردہ

سرعتِ شاں از تگِ شاں بیشتر ‏ ‏ ‏ گاہ تگ از خود قدمی پیشتر

در رہِ جولاں بفلک راہِ شاں ‏ ‏ ‏ شعلۂ چرخ جسر گاہِ شاں

سے سمِ شاں کوہ نیارد خمید ‏ ‏ ‏ تگِ شاں فسحت پیا پدید

یا بہ نہادہ بہ زمیں ہیچ جاے ‏ ‏ ‏ بر سرِ گردوں شدہ جولاں نماے

کردہ ہوا در تہِ ایشاں زمیں ‏ ‏ ‏ یا نہادہ بہ زمیں جسم جبیں

آب رواں از پئے صحرا بگشت ‏ ‏ ‏ بادِ صبا از پئے گلگشتِ دشت

گر فلک اندر تہِ زمیں رستکند ‏ ‏ ‏ گاہ بیک جست دو گنبد کند

ارلکدیا کہ بیک سے وشد ‏ ‏ ‏ حرکہ پرہ کرہ را کرد خرد

چوں کہ تہ شاں لرزہ بگیتی فگند ‏ ‏ ‏ کرۂ ناکہ بدر زمیں ر اکند

گاہ روش زاں سمِ گیتی نورد ‏ ‏ ‏ از کرۂ خاک بر آورد گرد

۱۵ حرکہ پرہ کرہ - آسماں ۱۲

باز پسر گفت که بر شو بتخت　　کایں محل از بہرِ تو آراست بخت

باز پدر گفت که اے تاجدار　　تخت ترا بہ که توئی بخت یار

دیر بماند دریں گفت و گوے　　پاے کسے پیش نشد پایہ جوے

چوں پدر از حاجبِ فرزند خویش　　شرطِ ادب دید ز اندازہ بیش

گفت که یک آرزویم در دل ست　　منت للہ که کنوں حاصل ست

ایں که بدستِ خود تاج نیکبخت　　دست بگیرم نشانم بہ تخت

زانکه بہ غیبت چو شدی بر سریر　　من نہ بدم تا شدمے دستگیر

گرچه تو محتاج نبودی بمن　　کافسر ملکی [illegible] خویشتن

باپسر ایں نکته چو لختے براند　　دست گرفت و بسریرش نشاند

خود بنعال آمد و بربست دست　　ماند از آں کار عجب ہر که ہست

داشت دریں زیر خیالے نہاں　　آگہیئ داد بکار آگہاں

کاے دمِ تاں در رہ اخلاص جست　　نہ که بباشید دریں کار سست

من پدرم صاحبِ تخت و کلاہ　　بندہ ازیں گونہ شدم پیشِ شاہ

ہر که ازیں پایہ والا برد　　نسبت خدمت ہم ازیجا برد

بود [illegible] ستادہ نفسم ہم بجاے　　ہم [illegible] ت پیر ستادہ بپاے

گرچه پدر بر سرِ تختش [illegible] ید　　[illegible] آمد و بہ پیش دوید

چوں خلفاں شرطِ وفا می نمود　　خواہش عذرے بسزا می نمود

صبر ہمی خواست نمی آمدش
گریہ نمی خواست ہمی آمدش

بود ازیں سو ر معزِ جہاں
ساختہ بر جای او چوں شہاں

چوں کہ درآں شیفتہ خویش دید
شیفتہ تر شد چو ازو بیش دید

پیش شد از دیدہ نثارش گرفت
شہ بدوید و بکنارش گرفت

تشنہ دو دریا بہم آورد میل
تشنہ و از دیدہ ہمی راند سیل

یکدگر آوردہ در آغوش تنگ
ہر دو نمودند زمانے درنگ

چوں گل و غنچہ کہ جدا از خزاں
دور نشد آں ازیں و ایں ازاں

جاں بدو تن بود یکے از نخست
صورت تن نیز یکے شد درست

قدِ دو فرقد کہ بہم باز خورد
کارِ دو رویہ ہمہ یک رویہ کرد

چرخ نگہ کردہ طبقہا ز نور
فاتحہ می خواند پریشاں ز دور

از پسِ دیر کہ بخویش آمدند
ہمدگر از عذر بہ پیش آمدند

گفت پسر با پدر اینک سریر
جا تو من بندۂ فرماں پذیر

گفت پدر با پسر ایں خود خطاست
ہم بتو ایں پایۂ دولت سزاست

باز پسر کرد بگوش خطاب
کاین مہ ازیں منزلِ خود رو متاب

باز پدر گفت کہ ایں ظن مبر
کز پسر افسر برباید پدر

باز پسر گفت کہ بالاحرام
کز تو برد پایۂ تخت تو نام

باز پدر گفت کہ ایں جا رتبہ است
کز تو شود کہ نامم درست

موج گراں یافت سبک بررود — ار چه گراں گشت سبک تررود

گرچه که ده سال بریدار درخت — هم تهی از بار نگشت این تخت

طرفه درختی ست نمودار او — کادمی داسپ بود بار او

شاه دراں خانهٔ چوبیں نشست — وریں چوبیں همه دریا بست

آب شدار سحرروان تخته پوش — گروه رهبر تخته معـ لم خروش

موج سوی جاریه می برد دست — سیل سیلیش همی کرد پست

نعرهٔ ملاح که می شد باوج — رتن خود لرزه همی کرد موج

سلسلهٔ موج زدامی که بافت — ماهی ازاں دام خلاصی نیافت

بس که بجوشید زمیں همچو دیگ — آب رواں تشنه گل شد بریگ

آب ازاں غلغل راندازه بیش — گردنی گشت بگرداب خویش

کشتی پوینده که چوں تیر بود — بود بجاے که زمیں گیر بود

ورحله[١] یئیت کشف ماتواں — داشت بسے رحمه سرگستواں

عکس رسها که فروشد در آب — بست بپهلوے نهنگاں طناب

کشتی سته تیر تراز تیر گشت — دررو چشم رو دریا گذشت

راست که سته بر لب دریا رسید — گوهر جو بر لب دریا ندید

خواست که ار سوز دل بیقرار — برجهد از کشتی و گیرد کنار

[١] یعنی ازحلش حله (ہتوار) بریئیت کشف رجهاشل برگستواں (دهال) اسپ پیدا شده بود ۱۲

تختهٔ پیروزه گرفته بکش | باد بر آب از هوس چرخ کش

تخته نشد پیش معلم درست | طرفه که صد تخته بیکبار شست

دست چو در آب فراز افگند | آب بدست آرد و باز افگند

همچو جوان مرد کش آید بدست | سیم روان و نپاید بدست

لطمه زنان بر رخ دریا بزور | آب از آن لطمه بفریاد و شور

دیده دل و دست خداوند خویش | بر رخ دریا زده صد لطمه بیش

تا عمل بحر شدش مستقیم | آمده از عبرهٔ دریاش بیم

پیشهٔ ملاح درو شیم پاش | تیشهٔ نجار ازو در خراش

مرکب بحری ز سفر گشته چوب | بر طرف بحر شده پا رکوب

بگذرد از آب سوارش بخواب | غرقه نگردد چو سواران آب

در تک او آب سبک خیز نیست | گرچه که صد نیزه بود تیز نیست

چون که بگریست تر و آبدار | گاه لبش گیرد و گاهی کنار

هر که پی آب برو شد سوار | آب گذارد چو نگیرد کنار

در ره بی آب نداند شدن | کیست که بی آب تواند شدن

خاک نخواهد که غبار آورد | تیرگی دیده ببار آورد

آب اگر گرد بگردد برش | هیچ ز گرداب نگردد سرش

با سبکی بار تواند کشید | از سبکان بار کشیدن که دید

روز چو آخر شد و گرما گذشت | چشمهٔ خورخوارست ز دریا گذشت
تاجورِ شرق بر آهنگِ آب | کرد طلب کشتیِ گردون شتاب
پیش کشیدند بهشتی شگرف | سدره و طوبی بمحل کرده صرف

صفتِ کشتی و دریا بمیانِ کشتی

موجِ دریا که رفته ز کران تا بکران

ساخته از حکمت کار آگهان | خانهٔ گردنده بگرد جهان
نادرهٔ حکم خدای حکیم | خانه روان خانگیانش مقیم
اهل هنر را همه بر وی گذر | همرهِ او ساکن و او در سفر
گاهِ روش همره او گشته آب | آبله در پاش شده از حباب
جاریهٔ هند زبانش سلیم | حامل چندین بچه لیکن عقیم
عکس که بنمود بآب اندرون | کشتی خصمست که بینی نگون
ماه رسن بسته چو دلو تمام | یافته در خانهٔ ماهی مقام
ماه نوی کاصل وی از سال خواست | یک همه نوگشته بده سال راست
گشته گه سیر هلالش زبون | عکس هلالست بآب اندرون
صورت آن تخته که بد بی بها | عین چو ابروست شده بر چشمها

۱۸ سال نام درخت که از وی کشتی وغیره سازند و از هلال مراد کشتی ۱۲ ۱۲

اتصالِ مہ و خورشید قرانِ سعدین

چرخ گردانند بگردِ سرِ ایشاں گرداں

گشت چو دریاے سپہر آبگوں | داد رواں چشمہ خورداروں
کشتی مہ سوئے کرانہ سار کرد | چشمۂ خورشید دو باز کرد
شہ کہ کفش داشت دُرِ شاہوار | کرد رواں چشمۂ و کشتی تیار
شاہ دراں ناحیہ کاوّل نشست | دشتگہے دید درو تنگ دست
از چپ و از راست لطر بر گماشت | تحت دو چمتید مسافت نداشت
شہ ز بر دست عوض کوچ کرد | سوے فرو دست بر آورد گرد
پیشترک شد قدرے راں سواد | نصب علم را برِ تہ فتح داد
دور سراپردۂ سیّارہ ساے | بر لبِ آب سرِ شد سیا ے
در محلے کاب رواں تنگ بود | گرچہ کہ بہیاش بفر سنگ بود
تا نگہ عبرۂ آں شاہ شرق | رود ترے سیر سماید چو برق
تا چو آں سوی چو دار جای خویش | آمدہ مدنیتر از شاہ بیش
کرد سراپردہ مقابل بلند | مہر نظر دیدن آں ارجمند
شاہ ہمہ روز متاعے کہ خواست | حملہ ترتیب ہمی کرد راست

لہ کراں بمعنی کنارہ ۱۲

ساقی خورشید وش و ماه چهر ‌‌ دور همی کرد چو مه بر سپهر

شاه ز هر مر که بکف برگرفت ‌‌ جام زکف در دُر و گوهر گرفت

جام همی داد بخورشید و ماه ‌‌ زهره همی رفت ز دورش براه

زخمهٔ د انون که همی کند تار ‌‌ بود ازو در رگ جان خار خار

مجلس از خلد برین تازه کرد ‌‌ شاه ز طوبی فلک آوازه کرد

تا ابدش بادهٔ خوش باد نوش ‌‌ نغمهٔ طنبور نشاطش بگوش

این غزلم گرچه ندارد محل ‌‌ مشکل من از کرمش گشته حل

غزل

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا ‌‌ پیش ز خورشید و ماه روی نماید مرا

بستهٔ تست این دلم با دگرانش مبند ‌‌ کاش که با دیگران دل نگشاید مرا

رو سناسته ز اشک چهرهٔ من تا هنوز ‌‌ از تو چه خونابها روی نماید مرا

خون مرا آب کرد گریه که در خدمتت ‌‌ پیشتر از من دود هیچ نباید مرا

دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد ‌‌ پیش چنین مردنی زیستن نشاید مرا

جان من آن روز رفت کم رخ ماه آمد پیش ‌‌ یارب کاین روز بیش پیش نیاید مرا

سینهٔ خسرو ز تست آینهٔ زنگ خورد ‌‌ مصقلهٔ وصل کو تا بزداید مرا

داد شهزاده کیومرث نیز | تحفهٔ آن ملک ز هر گونه چیز

یافته چندین کمر از در و لعل | دشت نوردان ز زر بسته نعل

پیل بسی زیر عماری زر | بار عماری همه گنج و گهر

وعده چو آن رفت که فردا پگاه | جنبش خورشید شود سوی ماه

منزل سعدین شود برج تخت | مجمع بحرین شود در روی تخت

از دو طرف بخت مطرف شود | ور دو طرف تخت مشرف شود

گشت مقرر چو قراری چنان | سکه چو زر شد ز عیاری چنان

خرّم و خوش عارض و فرزند شاه | باز نوشتند سوی خانه راه

حال نمودند بدارای ملک | کاب در آورد بدریای ملک

کار که اقبال خداوند خواست | شد همه را اقبال خداوند راست

وعده بفرداست ملاقات را | ساخته شد رسم مراعات را

شاه بفرمود بفرمانبران | ساختن برگ و نوال گران

از تحف و خدمتی و یادگار | گوهر یاقوت ز هر ستار

کانچه بشاید همه یکجا کنند | جمله بترتیب مهیا کنند

کار چو بر کارگزاران گذاشت | خود می و شادی و طرب پیش داشت

جام همی خواست ز ساقی مدام | تا فلک از دور فرو برد جام

ساغر چو در بزم وی داد تف | کرد پُر از دُر قدح شب کف

کرد چو نوزش بدل دیده جای | گاه سرش بوسه زد و گاه پای

مهر جگر گوشه زر تازه کرد | جنبش خون راز محبت تازه کرد

گاه ز رحمت بکنارش گرفت | وز سر تا پا بنثارش گرفت

گاه بیاقوت لبش داشت هوش | کرد پر از لولوی ناسفته گوش

روی ورا آینهٔ کلک خواند | آینه را بر سر زانو نشاند

دیدار آن گوهر نیکوی خویش | ز آینهٔ زانوی خود روی خویش

بس که مبارک نظر تاجور | ماند به نظارهٔ لولوی تر

دیده ز ما نرز خش بر نکرد | میل بآیندهٔ دیگر نکرد

در رخ آن دیده همی دید شاه | هیچ نمی کرد بعارض نگاه

عارض از آئین ادب پروری | بود کمربسته بخدمتگری

تا نظر شاه بر آن سوی تافت | خدمت عارض محل عرض یافت

تحفهٔ شاهانه که با خویشتن برد | کرد نمودار و بخازن سپرد

هدیه چو از ره بگران بردر خدمت | گشت سخن تازه ز اسرار تخت

مرد خردمند که چون دیده هوش | ریخت ز لعلها هر چه درآمد بگوش

شاه بر آن مژدهٔ شادی فزای | هیچ نگنجید ز شادی بجای

داد بعارض ز قباهای خاص | نادره چرخی[۵۱] همه زر خلاص

۵۱- جننه از جامه ابریشمی ۱۲

حیست سر بر آمد ز دو سو کیسره | ساخته ست میمنه و میسره

بارِ گهر داد کیانی درخت | پیش ستادند بزرگان تحت

وستس کشادند تتق بر زدند | پردهٔ دہلیز برافراخت بر زدند

ساخته ست دیرهٔ پیلان مست | صف جنیبت ز دو سو راه بست

مفرد[1] کرسد کله کژ نهاد | راست به پیرامن داخل ستاد

یا یک هندی معلق زنی | در صف خود گشت به تیغ افگنی

شعشعهٔ تیغ فلک تاب گشت | چشمهٔ خورشید رسهم آب گشت

گر مگسی ز دو سر تیغ بر | شعشعه در پرّ مگس کرد اثر

کارگزاران همه رفتند پیش | سجده کنان پیش خداوند خویش

پیش عنان بانگ رواروروند | سکّهٔ نو بر درم نو زدند

رفت خرامان ملک ارجمند | تا درِ دہلیز به پشت سمند

چشم چو نرگس تحتش فتاد | گشت پیاده چو گل از پشت باد

روی چو گل سود به پشت زمین | گشت زمین پر سمن و یاسمین

آمد ازو رنگ بزرگی فرود | دست به گل در زد و گفتش درود

بر دو سالای سریرش نشاند | و ز مژه بر ماه گهر می فشاند

خون خودش دید نهان در کشید | خون خود از دیده روان کرد کشید

[1] مفرد کرسد سپاهی که در حفاظت پادشاه باشد در زیر حکم کسی نبود ۱۲

پیشتر از جنبش این دار و گیر — باعث شور بود مرا در ضمیر
(برانگیزنده)

کم ز چه رود ست بر آن در شود[۱] — کین ش رقم زود میسّر شود

در سبق ارشاه قدم پیش راند — این سبق ست باو رقم باز خواند

آمدم اینک بهزاران نیاز — تا کنم این دیده بروی تو باز

بود پس پرورش شاه زمن — کامدن از خود طلبی یا زمن

من بدر شه بسر آیم دوان — چون پسران بر پدران بیگمان

لیک مرا پایه نو یافت پا — گلبن نو به که بجنبد ز جا

لیک خداوند سریر و کلاه — بود همه وقت برادر نگاه شاه

مملکتش ضبط و جهان زیر دست — هرچه کند باک نه از هر که هست

شرط چنان رفت که در بحر و بر — چشمه کند بر لب دریا گذر

لیک سزد گر شه دریا نشان — بر سر این چشمه شود درفشان

شاه چو فارغ شد ازین گفت و گو — کرد روان عارض فرزانه خو

عارض دانا و کیومرث شاه — سوی شه شرق گرفتند راه

زار گذشتند و بسلطان شدند — چون گل و بلبل بگلستان شدند

حال بگوش شه کشور رسید — کز چمن آن میوهٔ دلبر رسید

رفت برادر نگر اسکندر ش — وز صف پیلان سدِ یاجوج بست

۱ کمر از چه نوع و صورت درست بران در شود ۱۲

حس دگر هرچه توان برشمار — وانچه کسش نام نداند تمام

ساخته گردند بهر جنس صد — دُر در و یاقوت برون از عدد

داد شهزاده که برخود رسان — خدمت من خدمتی خود رسان

دید که آن طفل وستے خرد سال — رمز بزرگان برستے ماسد محال[1]

تورک آن عارض فسرانه را — خواند و تهی کرد دهان خانه را

هرچه ز کاؤس شنیدار بنه ت، — پاسخ آنرا نهنهاں بارگه ت،

کانچه دل شاه بدان مائل ست — رای مرا نیز بهان در دل ست

دل به زکیں کرد روام به تو — کآرزو آورد کشایم به تو

تن بوفا گرچه به که جائے[2] بود — دل ز تمنائے تو خالی نبود

ور نه تو دانی که شمشیر تیز — کس نکند باید زخود دستگیر

ظاهرم ار نقش خلافی گذشت — باطنم از حد وفا برنگذشت

این نه خلاف تو پسندیده ام — مصلحت ملک چنان دیده ام

تا چو شوم با تو مخالف بپوست — دشمن تو باز شناسم ز دوست

جلوه کنم از همه رو آن جمال[3] — تا زهر آئینه چه بینم خیال

دوست بود راه به نیکی برد — دشمن از اندیشه بد بگذرد

آرزوے من که گذر بر تو کرد — مهر من ست این که اثر در تو کرد

۱ فی الحال ۱۲ ۲ آراسته ۱۲ ۳ این حال مخالفت ۱۲

فروغ روی تو تیز تر ز نور ماه بر لب نوشتر | زآفتاب بهٔ آن شراب در سایه

بگفت خسرو یکشاده راه تا شنیدند | حریف مطرب و چنگ و رباب در سایه

رفتن شاه کیومرث بتوزک عارض

بر شه مشرق بیکجا عرض ایر جوهر آن

روز دگر کرد چو ناوه جهان | مشک شد از آهوی مشرق نهان

ناوه جهان مشک ز مین اسپرد | باد شد آهو تگ و آن مشک برد

شاه شد از سیر خود مشک سا | خون بسوی مطلع شدش رهنمای

شمع دل ملک کیومرث شاه | خلده ا ... دو جاه

خواند و روان کرد بسوی جدش | جدّ او ... کرد برون از حدش

هدیه زر ... خطا و عراق | هر یکی از آن طاقه در آفاق طاق

از خز و اکسون و دگر پرنیان | زیب تن تاجوران و کیان

اسپ ... آل و لایت نورد | گاه تگ از باد برآورده گرد

سخت کمانها زمه نو ... | در خور زه کردن و ناکرده زه

ساده غلامان خطا و تتار | موی شگافنده بشب روزگار

اشتر پوینده و پولاد پا ... | کوه ... از تن کوهان نما ...

شاد کن ایں جان غم اندیش را   روے نما منتظرِ خویش را

تختۂ حالِ دلِ ریشم بخواں   یا من آیا برِ خویشم بخواں

از پدر آمدنِ شاہِ جہاں کیکاؤس

بر برادر چو گلِ نو بر سرِ سروِ رواں

گشت رواں موکبِ کاؤس شاہ   سوے فریدون سریرو کلاہ

آمد ز آبِ سروِ واگذشت   چشمۂ خورشید ز دریا گذشت

یافت خبر صاحبِ تاج و سریر   ز آمدنِ آں دُرِ دریا نظیر

تاج بسر کرد و بر آمد بہ تخت   تا نگرد ہیچو خود ے را ز بخت

گشت مہیا ہمہ ترتیب بار   چتر کشادار دو طرف چتردار

کرد زماں آوری دور باش   چشم زدن دیدۂ مدراحراش

روے زمیں از سپرو رمح و تیغ   گشت بزاز بارقۂ برق و میغ

گشت صف آراستہ تا چند میل   راہِ آدمی و اسپ و پیل

پیش دو دیدند سران و سپاہ   تا لب آب از پئے تعظیم شاہ

پیش رکابِ شہ مسند نشیں   جبہہ نہادند برو بے زمیں

سیر[1] نمودند بریر عساں   تا در شاہ شتار افگناں

[1] پیادہ سدہ آمدند ۱۲

کار غم تو کرده بجانم اثر　　تو ز من و حالت من بی خبر

جای تو در چشم و تو در جای نه　　هیچ سوی مردمیت رای نه

تا شدی از چشم من ای آفتاب　　دیده که خود پیش ندیدم بخواب

خوابم از دیده من آب برد　　آب من این دیده بیخواب برد

این منم و نقش تو در آب چشم　　عکس خیالت شده مهتاب چشم

گرچه نه چشمم برخت روشن است　　صورت آخر بخیال من است

گرچه پرستیدن صورت خطاست　　صورت تو گر بپرستم رواست

ای بصر دیده و جان پدر　　زان دگر کس نه از آن پدر

صبر من از دوری تو رفت دور　　مرحمتی کن که بمانم صبور

من که صبوری نتوانم ز تو　　وای که محروم بمانم ز تو

می نکند سوز من اندر تو کار　　باش که تا در رسد آن روزگار

آمدنم نه از پی این کار بود　　کافسر و دیهیم توانم ربود

این قدرم عزت درین ملک هست　　کم نرود سوی دگر پایه دست

لیکنم از بس که بتو دل کشید　　میل توام رخت بمنزل کشید

هجر بس است آنچه که بد پیش ازین　　نیست مرا طاقت غم بیش ازین

تشنهٔ دیدار توام روز و شب　　شربت خود باز بگیرم ز لب

از تو نشاید که بدین سان روم　　تشنه دل از چشمهٔ حیوان روم

سوے برادر شود آراسته　　ماسپه وکوکبهٔ وخواسته

حـ ـته بسی هدیه بقیمت گراں　　دیده فرو رهمه قیمت گراں

لے عدد اررسته دُر دری　　دو ححته‌راں رشتهٔ لب جوهری

سلک دگرار گهر شب چراغ　　هر گهرے مملکتی راں چراغ

لعل که بوده است رعایت ترُں　　سنگ زمهرادیئے شاں خورده خوں

جامهٔ هندی که بدا سـد مام　　کز تنکی تن همه باید تمام

بادهٔ بپیچیده ناخن بهاں　　بازکشائیش بپوشد جهاں

عود بحرار وقرنفل بس　　حرمے ارنافهٔ مشک ختن

عنبر دکا ور معد مه سرشت　　صندل خالص چو درخت بهشت

ساختهٔ هند بسی تیغ تیر　　تیز ترار آب گه آب حـ ـیر

سر فلک برده بسے زنده پیل　　کوه گراں را بقیامت دلیل

هدیه چو آراسته شد بے شمار　　چارطرف گشت طرائف نگار

داد بشهزاده وگردش رواں　　ساخته با کوکبهٔ خسرواں

وانچه سخن بود دراسرار ملک　　کس کس ارضابط کار ملک

چوں دگرے محرم آں سر نبود　　محرم سر دید فرو خواند رود

تا امانت بود تش در ضمیر　　بار رساند با ما بسـ یدیر

راز که داند که چه مد در نهفت　　ظاهرش ارباطن آشفته گفت

خازن شه آمد و در باز کرد | دادن افسر زر آغاز کرد

گشت جهان معدن در عدن | کرد زمین باز ز صامت سخن

هر که دران بزم طرب ساز گشت | دامن پر گوهر و زر باز گشت

بسکه ز زر گشت زمین ناپدید | هر که زمین جست نشانش ندید

شاه چو از خون قدح گشت خوش | دل بجگر گوشه شدش مهر کش

خواست دلش تا بخوشی جام می | نوش کند بر رخ کاوس کی

کرد اشارت که درآمد به پیش | خاک[۱] ببوسید بر آئین خویش

زان گل نورسته دل تاجور | شد ز گل تازه و تر تازه تر

بر رخ آن گل می احمر کشید | لیک ببوی گل دیگر کشید

دیده بران نور پسندیده داشت | دل بدگر مردمک دیده داشت

زیور افسر بکلاه او فگند | قرعه خورشید بماه او فگند

گرچه در شهر بکاوس داد | هم ز دلش دور نشد کیقباد

باده همی داشت بر آتش که خیز | قصه غلبت بحضور شه بریز

لیک سر سروری و تاج سر | دست بدامانش همی زد که هی

چون اثر شوق ز غایت گذشت | کفه دانش ز کفایت گذشت

روی بکاوس کرد آورد و گفت | تا شود آن ماه بخورشید جفت

۱ یعنی آن کاوس بر رسم قدیم ۱۲

تاج ز تو سر ز من افراختن	عاج ز تو تخت ز من ساختن
تا تو بمشرق بوئی و من بعرب	حربہ خورد ہر کہ درآید بحرب
در بلاقات رہ و رای تست	افسر من خدمتی پای تو [illegible]
نیست مرا آن محل و آن شکوہ	کز سر خود سایہ فر شانم بکوہ
در فگند رای تو رخشندہ تاب	ذرہ شوم پیش چنان آفتاب
شاہ بترتیب صوابی کہ بود	چون رضا گفت جوابی کہ بود
داد بحاجب سلب زرنگار	نامہ [illegible] بہ دستا ہوار
بس کہ گران شد سلب زرکشید	حاجب ازان بار چو ابرو خمید
خرم و خندان چو گل از بارگاہ	سوی گلستان دگر [illegible] راہ
رفت و نمود آنچہ خود آنجا نمود	ہرچہ ز دریافت بدریا نمود
عالیہ صلح کہ در نامہ [illegible]	شمہ شمہ ہمہ [illegible] را سپرد
پادشہ شرق چو این مژدہ یافت	روش چو خورشید ز مشرق بتافت
کرد بساط همی و رامشگران	محلس آراست گران تا گران
بار طلب کرد بعیش [illegible] ہمای	چون حرس از لطف سر جان [illegible]
گیسوی چنگ و قدح آب رنگ	دور می داد و تسلسل بچنگ
داشت اصول طرب از قیل و قال	ریخت چون صراحی حلال

کا ے شہ مشرق شدہ چوں آفتاب | وز تو جہاں تا حد مغرب بتاب

من کہ گل رستہ ز باغ توام | پرتو … از نور چ… اغ توام

شاہ نہ زانم … شدہ بر ہمگناں | کز رہ … رمان تو تابم عناں

گر ہمہ … بر ماہ رسد افسرم | ہم بتہ پا … تو باشد سرم

من کہ ز دروازۂ اقلیم ہند | لشکر … آرا … تہ ام تا بہ سند

سد سکندر زدہ ام از … سپاہ | فتنۂ یاجوج معطل راتبہ … اہ

تا بحد … شاہ زبالائے … ال | من چو بوم ہیش … ایدزیاں

رو تو چو خورشید ز مشرق برا … | من بسم اسکندر مغرب کشا …

شو تو سو … کامروا انگیز رخش | من کنم اقصا … عراقین بخش

خیز تو از قلعہ سین[۱] جو … گنج | من ز در روم شوم … م سنج

عبرہ[۲] از معبر دریا تو جو … | من[۳] دہم از تیغ بحریں شو …

زابرو … خود کن تو اشارت … بہ چیر | من سر خاقان … بگنم بر زمیں

ار من ہند … ترا زیر دست | کار من بالا … از من در شکست

رو تو در آں قلعہ بکن پیل بند | اسپ … بخواہم من ازیں سو فگند

از تو ز ہندوستان پیل و مال | وز قبل من بمغل قی … ل و قال

۱ه قلعہ سین نام قلعہ کہ در ولایت ہند … ہندوی اورا تابہ گرہ گویند ۱۲

۲ه خراج کہ غالب … از مغلو … بہر سال … تاند یعنی محصول از گذرگاہ دریا طل … ۱۲

۳ه یعنی من آب شمشیر … شو … تیغ در بحرین افگنم ۱۲

دل کہ سر دیکِ تو مجنوں بود	دور ز تو دور ز تو چوں بود
شربت دوری نتوانم چشید	درد جدائی نتوانم کشید
ہجر تو بشگافت دلم برم برم	در رو دیدہ کش از خون گرم
اے مدد جاں شدہ حاصل ز تو	کے شود م دل کہ گشتم دل ز تو
می شود م دل کہ جگر بر کشم	پس بدلت ہیچو جگر در کشم
گرچہ جگر ہست بہر گوشہ	بہ ز تو ام نیست جگر گوشہ
چو دریئے دیدۂ مردم پرست	چز تو مرا مردمک دیدہ ہست
لیک ازیں خز نتواں حلہ دوخت	شمع بمہتاب نشاید فروخت
سکہ چو زد در دل من کیقباد	نامہ کاؤس کے آرم بیاد

نام برادر معزالدین

بہر خدا صورت خویشم نمائے | روی بگرداں و بترس از خدائے
نقش چو بر زد ورق سادہ را | باز فرستاد فرستادہ را
آمد و آورد بدیرا سرِ راز | قصۂ آزرم بآزرم ساز
شاہ چو بولاد ید در رم دید | تیغ سیاست بمیاں در کشید
گوہرِ دل را بو فا آب داد | سلک سخن را گہر تاب داد
گفت شد دیر کہ بر مدیدہ رود | باز جوابے کہ بر مدیدہ بود

بازِ از شاہ جہاں پاسخِ پیغامِ پدر

شربتِ آبِ حیات از پۂ سوزِ ہجراں

مژده بخواهم ار تو نخواهی اگر — ورنه نخواهیم جز خواهم دگر

من بخودم آمده پهلوی تو — کآرزو آورد مرا سوی تو

جز بتمنای تو سودا نیست — بهتر ازین هیچ تمنا نیست

قاصد تو گر کند اینجا گذر — در رهش از دیده فشانم گهر

ورز تو ام حاجب آید به پیش — شانمش از مرتبه بر چشم خویش

پیک تو گر نامه رساند بمن — ورد دلش سازم و تعویذ تن

گرد سمند تو که بر آید براه — سرمه کنم از پی چشم سیاه

تیغ کشی تیغ تو جان بخش شدم — ز آئینهٔ بخت نشان بخش شدم

ور نهی تیر تو بسویم جهد — هر گرهش تازه فتوحی دهد

گرچه که سلطان جهانم بملک — تاج ده و تخت ستانم بملک

لیک چو دورم ز تو ای نیکبخت — نه خوشم از تاج و نه شادم ز تخت

بخت من ار پایه بر افلاک سود — با تو چو یکدم ننشینم چه سود

تاج خود ار پر ز در مکنون کنم — با تو چو همسر نشوم چون کنم

در شده در چشم کسان از تو نور — دیدهٔ من مانده ز روی تو دور

مردمک دیدهٔ غیر تو شوی — طرفه که از دیدهٔ من در روی

دیده که نادیدهٔ دیدار تست — دیده و نادیده گرفتار تست

نیست به نزدیک من از بیش و کم — بیشتر از دوری تو هیچ غم

باز پیغامِ پدر جانبِ فرزندِ عزیز

ماجرائے کہ زخوں بود دلش را بمیاں

مردیوست ماہ اراں امرسیت | مارشد وکرد حکایت درست
شاہ سخن را دگرار سرگرفت | نکتہ آرزم تری درگرفت
کای رلسں گشتہ سرای سریر | درسپرے ہیچ پدر لطیر
چشم مے ہیچ غبار میار | چشم لتا ید کہ بود پرغبار
درچہ عبارست رکار توام | سرمۂ چشم ست عبار توام
کیں نکنم لیک تمکیں کن | مہر رہا گرکند م کیں کن م
تا تو بدانی کہ دریں حسبت وجوے | ارپئے ملک ست مراگفتگوے
گرچہ توام زتو ایں پایہ برد | ازتو ستانم کہ خواہم سپرد
لیکم ایں راہ بمونی سلک | ارپئے آنست کہ جوئی بملک
شکر کہ شد زندہ درایّام تو | من زتو و نام من از نام تو
باشں بکامم کہ بکام توام | زندہ و بازندہ بنام توام
من ستوام زندہ تو رئی پرسال | تا رتو من سیر بوم زندہ حال
زندگی ار مرگ ندارد گریر | لیک تو حوش می زی و ہرگر ممیر
خواہمت ار جاں کہ بیاہے مرا | گر تو بخواہی د بخواہی مرا

بهر تو شد ساخته چتر شهی — داد بمن پرتو ظل اللهی

تخت جهان بهر تو برپا کرد — لیک برآن تخت مرا جا کرد

کرسی زر بهر تو کردند ساز — پایهٔ منش نسبت بگوهر طراز

خواست یکی خواسته لیکن نیافت — وانکه نمی خواست براو خود شتافت

محنت دریا همه غواص برد — در شاه گهر بر کمر خاص برد

رفت یکی در طلب لعل سنگ — ریزهٔ سنگیش نیامد بچنگ

وان دگری راکه غم آن نبود — لعل چنان یافت که در کان نبود

کوشش بیهوده زغایت برون — کوبش آب است به هاون درون

گفتن چیزی که درو مغز نیست — نزد تو کز هیچ کسی نغز نیست

در نظر من که فلک سر نهد — جز تو کرا زهره که افسر نهد

این تن من نیست که بر تخت هست — عکس تو در آئینهٔ بخت هست

ماه فلک غرهٔ سیمای من است — روی مه پرتو رای من است

تیر مبین در رخ نورانیم — کاختر بخت است به پیشانیم

طلعت من بین و بوحشت مکوش — مهر خود و روشنی من مپوش

ور بهمین در دل تو این هوس است — بندهٔ فرمانم و فرمان تراست

تاج ز من می طلبی چرخ سای — بر سرم آ تا کشمت زیر پای

۱۵ ـ اے اگر تاج از من می طلبی مانند آسمان بر سرم آ (یعنی نزدیکم بیا یا مهر بورز) تا آن تاج را زیر پایت کشم ۱۲

گرچه که سیلان تو کوه آمدند — کوه تنایم هم سیل افگند

شیر بسر قدم چو بر آیم دلیر — شیر تو دهر که بر آید ز تیر

با همه این قوت و جوش سپاه — نیستم اندر پئے آزار شاه

با تو برابر ز دم در مصاف — ورچه بدورم لسان کوه قاف

قصه شود در دهن مرد و زن — کین پسر باید ز خویشتن

تیغ که سهراب بر ستم کشید — هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید

گر گهر صلح بدیر دلط ام — حلقه بگوشم برضا سے تمام

ور سر کینه قراری منان — ناز کرته تا شوام عنان

گرچه که از گردش دور سپهر — تافته بر سر من هم چو مهر

ور همه آتش زنی از چار سو — روے ستانم ز تو از هیچ روے

تیر تو گر خواست سنانم خلید — من بکرته تا شوام کرته نید

چشم تو ام تیر مر برابر مکش — چون تو ام تیغ حفا ز مکش

تیغ کشم سوے تو ام خون کند — بر سر خود تیغ کسی چون کند

گر گهر تاج سرستان تو ام — عیب مکن گوهر کان تو ام

ور هوس تاج ترا در سرست — من گهرم تاج من در خورست

ورچه تو ئی در خور تاج و نگین — ملک من مید بد انگشتریں

چون سرم از تحت سر او ارگست — تاج تو بر تارک من بار گشت

بهر تو شد ساخته چتر شهی — داد بمن پرتو ظل اللهی

تخت جهان بهر تو برپا کرد — لیک برآن تخت مرا جا کرد

کرسی زر بهر تو کردند ساز — پایه منش نسبت بگوهر طراز

خواست یکی خواسته لیکن نیافت — وانکه نمی خواست براو خود شتافت

محنت دریا همه غواص برد — شاه گهر بر کمر خاص برد

رفت یکی در طلب لعل سنگ — ریزهٔ سنگیش نیامد بچنگ

وان دگری را که غم آن نبود — لعل چنان یافت که در کان نبود

کوشش بیهوده ز غایت برون — کوشش آب است به هاون درون

گفتن چیزی که درو مغز نیست — نزد تو که هیچ کسی نغز نیست

در نظر من که فلک سر نهد — جز تو گر از هر که افسر نهد

این تن من نیست که بر تخت هست — عکس تو در آئینهٔ بخت هست

ماه فلک غرّه نمای من است — روز مه پرتو رای من است

تیز مبین در رخ نورانیم — کاختر بخت است به پیشانیم

طلعت من بین و بوحشت مکوش — مهر خود و روشنی من مپوش

ور بیقین در دل تو این هوس است — بندهٔ فرمانم و فرمان تراست

تاج ز من[۱۸] می طلبی چرخ سای — بر سرم آ تا کشمت زیر پای

۱۸ ـ اے اگر تاج از من می طلبی مانند آسمان بر سرم آ (یعنی نزدیکم بیا یا مهر بورز) تا آن تاج را زیر پایت کشم ۱۲

گرچه که پیلان تو کوه آمدند   کوه تنانم همه پیل افگنند

تیر سرم چو برآیم دلیر   تیر تو دهر که برآید ز تیر

با همه این قوت و جوش سپاه   بیستم اندر پئے آزار شاه

با تو برابر ... دم در مصاف   ورچه بدورم لسان کوه قاف

قصه تو در دهن مرد و زن   کین ... یر باید ز خویشتن

تیغ که سهراب بر رستم کشید   هیچ ستیدی که زگیتی چه دید

گر گهر صلح پذیر و لطف ... نام   حلقه بگوشم برضا ... تمام

ور ز سر کینه فرازی ... نان   بار کر ... م تا بتوانم عنان

گرچه که از گرد ... ش دور سپهر   تافته بر سر من هم چو مهر

ور همه آتش زنی از چار سو   روے بتابم ز تو از هیچ روے

تیر تو گر خواست بجانم خلید   من بکر ... م تا بتوانم کشید

چشم تو ام تیر ... مر برار مکش   چون تو ام تیغ حف ... از مکش

تیغ کشم سوے تو ام چون کشد   بر سر خود تیغ کسی چون کشد

گر گهر تاج ستان تو ام   عیب مکن گوهر کان تو ام

ور هوس تاج ترا در سر ...   من گهرم تاج مرا در خورست

ورچه تو نی در خور تاج و نگیں   ملک من میدهد انگشتریں

چون سرم از تخت سرافراز گشت   تاج تو بر تارک من بار گشت

باز یار سخن زد پسر سوی پدر کاست پدر مرا

پیل بند ست دوال که به پیچد پیل بار

داد جواب که ای دوست آمیخته — لعبتی ها است عجب انگیخته

کاست بر خصم چه شاه جفا کرده باز — دیده ام است تو بروی من باز

چند زنی لاف زپیلان مست — کانچه ترا هست مرا نیز هست

پیل ترا پنجه و مارا صد ست — وانگهی تو دانی که برون از حد ست

ور نبود پیل چو توسن بود — پیل تو در سلسله من بود

زانکه توان پیل گرفتن بسی — لیک زپیل اسپ نگیرد کسی

گر همه عمر اسپ بود زیر شاه — حاجت پیلش نبود هیچ گاه

ور نبودش پیل دگر زیر ران — حاجت اسپش بود اندر زمان

اسپ چو در راه نباشد دلیل — شاه پیاده است ببالای پیل

گر نبود پیل توان ملک داشت — ور نبود اسپ بباید گذاشت

پیل ترا است مرا در خور ست — زانکه زپیل اسپ بسی بهتر ست

بین که بشطرنج هم استادکار — پیل کم از اسپ نهد در شمار

کم مزن اسپ میان مرا کزنشان — پیل شکارند سواران شان

پیل تنانی که درین شکرند — لیک کم ازان پیل خصومت گرند

اسپ بهر جانب نود در   یاه   پیل بحر شاه که ندارد نگاه

از سپه خویش چه رانی سخن   حملهٔ پیلانِ مرا یاد کن

چرخ بیفتد چو بگیرم زپا   خاک ملرزد چو بجنبم زجای

گر بکشم تیغ که خونِ توام   تا تو ندانی که زبونِ توام

لیک ازاں تیغ برآرم ہمی   کز تو بریدن نتوانم ہمی

چوں پدر من زجہان رخت برد   ق   در امانت تو کاری سپرد

ہم تو ندانی که نه آں کارِ تست   دشمن تست آنکه دریں یارِ تست

تخت رہا کن که سرای تو نیست   تا منم ایں پایه بپای تو نیست

گر بکنی عہد کنی استوار   پیش تو پیش از تو درآیم بکار

در بہ دارا کشد ایں گفتگوی   پیر نتابم ز وفای تو روی

لیک بشرطے که دریں رای من   جاے پدر گیرم و تو جاے من

گردد رواں رشته کشِ سلکِ دُر   تا کند از دُرِ صدف بحر پر

پیش سریر آمد و بوسید خاک   لب سخن آمیز و دل اندیشه ناک

چونکه بسودش رگ ارسش گزیر   سر سخن بار کرد از ضمیر

شاه که آں سلسلهٔ پر گره   ق   دید مسلسل چو شکنجِ زره

کرد بیرار چیں سر ابرو رگیں   ملکه درآمیخت بهم روم و چیں

پیشِ من از پری لشکر ملاف — حاضرم اینک من و اینک مصاف

لشکرِ من نیست کم از لشکرت — کشورِ من بیشتر از کشورت

من که سپه را بو غارانده ام — نه از سر بازی و دغا رانده ام

تیغ بر آن گونه کشیدم برون — کش بلب آب ند بشویم ز خون

کار اگر دور بتابد ز پیش — از لگدِ پیل کشم سوی خویش

تا بگلوشان فگنم در رسن ... ل — سلسله از حلقهٔ خرطومِ پیل

باچو منی تیغ فشانی مکن — دولتِ من بین و جوانی مکن

لشکرِ من گشت چو صحرا خرام — دَورِ زمین گردِ من آید تمام

ور صفِ پیلانِ من آید بکار — ابر بود قطره صفت بی شمار

پیل بجایی که بجنبد ز جای — پشتِ هزاران اسپ کند زیرِ پای

ورچه هزار اسپ کند ایستاد — کوه چه غم دارد از آسیبِ باد

اسپِ تو باد آمد و پیلم چو کوه — باد بکهسار ندارد شکوه

پیل بیک حمله صفی بشکند — در صفِ پیلان که شکست افگند

اسپ چو با پیل نماید ستیز — چاره تو دانی که چه باشد گریز

پیل چو خرطوم بر اسپ افگند — بر کَنَد از خاک و بخاکش زند

اسپِ ترا گنبد اگر بی حدست — پیلِ مرا خود همه تن گنبدست

قیمتِ یک پیل هزار اسپ بیش — گر ز دو هزار اسپ یکی پیل بیش

باز پیغام پدر بر پسرِ خود که برزم
پیلِ خویش از مخالفان مست... کند در میدان

حست وگر موی تنگافی شگرف عمر نگهدارِ چو موکرده صرف

مار که باریک تر از موی بود موی بموییش همه شگافت رود

کز من سیدل بسوی جان حرام جان مرا ار دل من ده پیام

کای سر آیینِ وفا تافته ور تو دلم تافتگی یافته

گرچه بعدیت... بسته ام کرده... تور رنج چه داری بحضورم هنوز

آد... را که بود گرم خون خونش نه بیوید بود در همون

طره که تو حوی و دلبند من لیک نه گرم نه بیوید من

با چو مے دور کن ار سرسی چون بضه... همی توام و تومی

مشک شوم هم نکستی بوی من جلیه... سر دیک تو آهوی من

تیغ مکش تا شوی... بسیار ارمن اگر بیست رجود تیرم دا

گرچه که تیغت گهر روش ست گوهرت آخر نه ز تیغ من ست

تیغ زبان را چه کشی در عتاب نیست حسابیت ز رو در حساب

نه که درین کار زبان در کشی تیغ کشی نه زبان بر کشی

تیغ خوش و تیغ زبان ناخوش ست تیغ چو آب ست و زبان آتش ست

هر دو جوانیم من و بخت من | با دو جوان پنجه بهم بر مزن
ملک و جوانی چو بهم بر فروخت | کیست که از تاب دو آتش نسوخت
سایهٔ من کیست که جوید دلیر | صید بقوت که ستاند ز شیر
ورچه بر آئی تو بجست چو میغ | هست مرا حجت قاطع ز تیغ
گرچه بروی تو نکشم در تیغ تیز ق | از پی تعظیم تو شمشیر تیز
لیک تو دانی که چو کیں آورم | شیر فلک را بزمیں آورم
ور بهم پای برکاب آورد | ریگ بیاباں بحساب آورد
شاه ازیناں و سپاهی چنیں | گرد مینگیز برای همچنیں
جز تو کسی گرد ازیں در نزدی | سرزنش تیغ منش سر زدی
لیک توئی چو پسر ایں سریر | من نه هم گر تو توانی بگیر
مرد سخن گوی چو پاسخ شنید | زانچه همی گفت زباں در کشید
راز نهاں را بدل اندر نوشت | سوی فرستندهٔ خود باز گشت
رفت و به نشه پاسخ پیغام برد | هرچه بدل داشت زباں را سپرد
شاه ازاں زمزمهٔ بحر جوش | چوں صدف بحر فرو هشت گوش
لختی از اندیشه فرو شد بخویش | تا دل داناش چه آرد به پیش
مصلحت آں دید ز رای صواب | کانچه بگفتند بگوید جواب

یحتۂ آحــدم جاناں مزل — من زتوزادم نہ توزادی مں

تحت نہ زآ است مراکزمں ست — ملک عقیم وملک آلستن ست

ملک گرارارث ندی ای رحبت — کے تدمی بتیرار تو تحت

ملک میراث نیاید - کسہ — تا رند تیع دو دستی - بسہ

ورتو ر میراث پدر دم رسنے — قصر شہ حدراست زمن روشنی

یعنی الدین عماد الدین شمس الدین

ہر تہ ایک سو تومیراث شاہ — من زسہ شاہم تومیراث خواہ

حصرت سلطان شہید کریم — حــ لدہ اللہ محــلد عظیم

راند چو در راہ امد مہد حویس — حوامد و مرا کرد ولی عہد حویس

خود چو ازیں عالم حو درا ے رفت — جاے حودم داد و خود ار جاے رفت

کرد بحاے تو مرا تا جو ر — من پسرم لیک بجاے پدر

شہ بحیات حودم ایں نقش بست — ملک مں ست ایں دگر یرا چہ دست

گر تواراں ستاہ ملکو را دہٗ — من رتورادم کہ ارو را دہٗ

متل من اے یاد تو تنادی مرا — ہم تو برادی کہ برادی مرا

ار تواگرنام پدر روش ست — خطبہ حدیں کہ بنام من ست

پستم آں طفل کہ دیدی نحست — بالغ ملکم سلاعت درست

حــدم مخوانم کہ ردو رر مں — داد حــدا دور بزرگی مں

شرط ادب نیست مرا حرد حوامد — تحت چو برجاے بزرگم نشاند

خون منی و دل من مهر جوست — جوشش بی یار مکن زیر پوست

گوش کن این گفته مکن گفته کس — بشنو و مشنو سخن این سه و بس

رفته فرستاده و بگذشته آب — گرد ازان جوی به دریا شتاب

بادشه روی زمین گفته باد — بود هم از اول آن بامداد

همچو گل از بالش خود خاسته — جانگه بار برآراسته

بارگران داد گران تا گران — پرت شده خاک به فرق سران

رفت رسول شه مشرق چو باد — خاک ببوسید و زبان برگشاد

پرده برانداخت ز راز نهفت — هر چه شهش گفت به شه باز گفت

گفتن شاه چهار پاسخ پیغام پدر
قصه یوسف گم گشته به پیر کنعان

شاه ازان چاشنی تلخ و تیز — تیز شد و تلخ ز روی ستیز

پاسخ انگیخت ز جنس پیام — قوت شمشیر و مدارای جام

گفت بجا چه که به شه باز گوی — خدمت من گوی پس آنگه بگوی

کای سرت از افسر دولت بلند — رای تو از گنج خرد بهره مند

بامنت از بهر تمنای ملک — خام بود پختن سودای ملک

ملک جهان پخته بمن شد تمام — کرده هم از دست تو سودای خام

تا بجمیں سرو بود سایہ دا — کس سحر نزد ریر گیا سایہ دا

در غلطی با من ازیں دم بترس — وز غلط امداری عالم بترس

گرچہ جہاں حملہ بدیدی چو ونر — لیک جہا دیدہ نگر تی ہور

گرچہ کہی دعویِ دانش ولیک — یک بدانم کہ ندانی تو نیک

خردی و در کار خرد بار ید — دردِ سرِ خلق نیاری کر ید

کودک اگرچہ ہنر پرور ست — خرد بود گر ہمہ پیغمبر ست[لہ]

ھر کہ دریں ملک شیٔ وزکرد — بے ادباں را ادب آموز کرد

چوں تو شب زور ادب اروں کہی — بے ادبی با چو مے چوں کہی

گرچہ جوانی ہمہ فرزانگی ست — این نہ جوانی ست کہ دیوانگی ست

اے پسر ارچہ پسری در خوری — لیک مکن باید این سروری

طفل شدی عمر چو طفلاں گذا — جای بزرگاں بہ بزرگاں سپا

دُر بزرگ از پئے تاجِ شہ است — لولوک خورد نثار رہ است

کسوت شاہی کہ تو داری ہوس — شوکت من نگر و درخود میوش

گرچہ نگو هر زتار مہ — کی محل مرتبہ ہ دار منہ

چشمۂ چہ ارچہ کہ بالا شود — چشمہ محال ست کہ دریا شود

بر سر خواں آے کہ ہم توشۂ — یاد سگ کن کہ جگر گوشۂ

لہ قال النبی علیہ السلام الصبی صبی وان کان نبی ١٢

مهر نما گشت، چو آبا سپهر — خونِ شفق گشت، کشان سوی مهر

جست، پیام آوری از آگهان — آمده و رفته به پیش شهان

گفت، بدو نکتهٔ پنهانِ خویش — کرد تلقینش زبان دانِ خویش

کز پدر اوّل برسانش سلام — وآخرش آیینِ دعا کن تمام

وانکه از آیینه برون ده خیال — صورت این حال بگویش بحال

کای خلف از راه مخالف بتاب — تیغ بیفگن که منم آفتاب

در سر بیا از ملک خلاف مراست — تو خلفی سر بخلاف[۱۵] خطاست

غصب مکن منصبِ پیشین ما — غصب روا نیست در آیین ما

از پدرم گر رسد این فن بتو — از پدر من بمن از من بتو

گر ز خود این نقش گرفتی بدست — سوی خدا بین و مشو خود پرست

ور ز بد آموز شد این ره پدید — گفت بد آموز نباید شنید

خصم بصد دست گر افسون کند — ناخن از انگشت جدا چون کند

دجله چو آمیخته گردد به نیل — هست جدا کردن آن مستحیل

کار شناسان که پیرامنند — گر بزبان با تو بدل با منند

گر ز زر پخته دهی شان عیار — نیز ز خامیست کم انداین شمار

آنکه شکوه منش اندر دل است — خدمت تو کردن از و مشکل است

۱۵ خلاف بمعنی دشمنی وتا رخطاب است ۱۲

گر رسد آزار ز تیغ مستش　　حال من آزرده شود در تنش

ور ز حد ملکش بمن آید گزند　　او هم از این درد شود دردمند

ور به رهم تیغ بران تیغ زن　　حمل شود او هم بر روی من

چاره ندانم که درین کار چیست　　بخت که داد که درین یار کیست

ما چو داریم گله سر می‌نمود　　وا نچه پیر گفت ز دل می‌شنود

روز چو در پرده بپوشید راز　　راز برون داد شب پرده ساز

کرد همه شب گله آفتاب　　کاوست بمن زاده و من زو خراب

ما دته شرق همه شب نخفت　　خرگله زین سان که بگفتم نگفت

بود بحیرت که چو شب بگذرد　　روز دگر چاره چه پیش آورد

گر پسر از تیغ کشاید زبان　　چون گره صلح نهم درمیان

ور ز تو صلح بر افتد نقاب　　معذرتش را چه نویسم جواب

ما پسر بود نگفت و شنید　　کز شب را بیده سحر آید پدید

ذکر پیغام پدر سوی جگر گوشهٔ خویش

سوی یاقوت روان گشتن خوابهٔ کال

چون دل شب حاملهٔ مهر گشت　　رتبتِ حامل مه کامل گذشت

حامل یک ماهه به مل یک شبه　　تا خوری راد دران کوکبه

تیر برآورد ز کیشِ خدنگ — وز سرِ کیں کرد کماں را بجنگ

غرق درآورد چناں بر کشاد — کاتش از تیر بکشتی فتاد

گرچہ کہ آں زخم بکشتی رسید — خستگی زخم بدریا کشید

تیر کہ در کشتیِ شاں رخنہ کرد — از سر کشتی بتہ افتاد مرد

رفتہ فرستادہ بہمد حملہ باز — پیش شہ شرق عیاں کرد راز

شاہ کہ از خون خود آں زخم دید — نالہ چوں تیر ز دل بر کشید

خشم ہمی گفت از کینش سخن — مہر ہمی گفت کہ ہاں ہاں مکن

گفت بخود کای دل تنگ خراب — قلب شدہ نام تو از انقلاب

مہر چہ جوئی بوفا ترک نیست — روی چہ بینی بصفا ترک نیست

چوں طلبی داردی چشم از کسی — کز پئے چشمت خلہ دارد بسی

پیش کہ گویم ز خودم شرم باد — کز پئے خونِ خودم اندر فساد

گشت چو فاسد بتنِ مرد خوں — بہ کہ بہ نشتر کنند از تن بروں

تیر کہ بر دیدہ رسد خوں بود — دیدہ کہ خود تیر زند چوں بود

آنکہ چنیں رست نویدم ازو — بہتر ازیں بود امیدم ازو

حیلہ چہ سازم بچنیں کار تنگ — با پسر خویش کہ کردہ است جنگ

گر پدرم راز جوانی و ناز — عزم براں شد کہ شود رزم ساز

من کہ جہاں دیدہ و کار آگہم — چوں غلط افتد بچنیں حرب آگہم

کرد صف بر لب آب رواں	سو دہم پہلوے ہر پہلواں
درعقب شاہ سوارے ہزار	حملہ سراں یہ ونامدار
تیغ زن مشرق اراں سوی آب	گرد چو روش کہ رسید آفتاب
کوکبۂ خویش چو یہ راست کرد	ماہ ازو کوکبہ درخواست کرد
بر لب آب آمد و آراست صف	تافت دو خورشید ز ہر دو طرف
چشم پدر بہ ہر جگر گوشہ تر	گوشۂ ہر چشم شدہ پُر جگر
در سیر ار دو ر لط ۔ ۔ در فگند	در مژہ در آب گُہر در فگند
روے بدستارچہ میکرد پاک	تا چکد گوہر چشمش بخاک
دُر کہ بدستارچہ شد بارہا	رشتۂ دُر گشت ہمہ تارہا
درعرقیہ قطرات عرق	شبنم گل بود بر و ورق
دید چو شہ سیل مژہ بیکراں	حاجب خود کرد بحجتی رواں
گفت بحاجب کہ ازیں چشم تر	مردمک چشم مرا دہ خبر
نیست بتو حاجت دیگر سخن	خود سخن من ببر داشک من
حاجب فرزانہ بآنجا شتافت	شست بکشتی و رواں شد چو آب
چوں بمیان سر و در رسید	نور معرے رکران ۔ ۔ س مدید
گرچہ بظاہر اثر مہر داشت	لیک بظاہر نظر کیں گماشت
دید بکشتیش براں گونہ تیر	کاشتے برخاست اراں آب خیر

یوز روان گشته بهر سو رصد | زو همه پر خال شده روی صد
تند چو شیری که بچابکروی | شیر همی گشت ز بهر آهوی
بود بر پنجهٔ آهو ربا | دست درازیش بکوتاه پا
سگ که بسی خون شکاری مزید | داد بهم پنجه ازبن دندان گزید[۵۱]
رفتن خرگوش بصحرا چو باد | بس که بسگ بازی روباه داد
از زدن تیغ سواران بوزن | گشته پدید شاخ سر هر گوزن
گرگ گریزان بوحل شد اسیر | شیر نهان شد بنیستان تیر
گرگ که بارانش بسی بود یاد | دید چو باران خدنگ ایستاد
شیر به تن لرزه بد از بیم مرگ | بود گران روز و تنه اندام کرگ[۵۲]
بهر نهان کردن بالای خویش | غار کنان کرگ هم از پای خویش
خوک که دندان گرازی نمود | طعمهٔ سگ شد ز گرازی[۵۳] چه سود
لشکر ازین گونه جهان می‌نوشت | ناحیه بر ناحیه بر رو و دشت
تا علم شه بعوض در رسید | از پی دهلی عوضش شد پدید
نصب شد اعلام شهنشاه دهر | بر لب گنگ بحوالی شهر
گهگهر ازین سوی سرو زان طرف | از ته لشکر بلب آورده کف
روز دگر شاه بر آیین گشت | آمده زان سوی عوض بر گذشت

---

۵۱ یعنی جزیه که از کفار ستانند ۱۲ ۔ ۵۲ مخفف کرگدن (گینڈا) ۱۲ ۔ ۵۳ یعنی رفتار که از رو ناز و تکبر باشد ۱۲

تا سخور از چار فلک در گذشت　　حیمهٔ یکتوش گدشتهٔ نگشت

پرتو خورنیر گہ گرم گاہ　　در پئہ خیمہ ہمی جسہ راہ

لیک ہمہ پردہ کتاں رطنا　　تا نہ رود حیتمہ دروں آفتاب

گشتہ پراز حرگہ شاہاں زمیں　　ز ہمہ چوں مہ شدہ خرگہ نشیں

خانہ کہ یک روزن اندر میاست　　از تف خورشید درو صد فغانست

خرگہ شہ میں ہمہ روزن تنق　　پرتو خور رستہ از روزنش

خانۂ چوبیں رختکی تری　　یافتہ از حر گہ مہ برتری

خلق زگرما شدہ جویائے حیش　　کرد کتاں لرزہ رسر پائے خویش

لرزۂ یک توسے بہارے میتن　　بر گل صد تو بدریدہ کفن

بس کہ کتاں در رشاہاں حزید　　ماہ سمار املت حود کر شید

جامہ تنک ساختہ ہر کس چو گل　　حانہ حنک داشتہ بر بوسے مل

ستہ بگہ کوچ ہمی شد چو شیر　　چیتر لب کردہ و توسن زیر

تا بش گرماش گزندے مداد　　کش نرز ابر بدو ریر باد

تند ہمی راند کشادہ عناں　　از گذر و دشت تشکار افگناں

۵۱ حرگہ مہ کنایہ از برح سرطاں کہ خانہ قمر ست و آں برح بر فلک ہشتم ست و یا مراد فلک اول کہ قمر بر فلک اوّل باشد ۱۲

۵۲ نوعے از کتاں کہ در موسم گرما می پوشند ۱۲

صفت خربزه کز پردلی آنجا که بود
تیغ و شیتیش مهیا بسر آید غلطان

خربزه گوئی که بهر اوکشت	گوهر بود از ثمرات بهشت
گوهر شکم بسته بچوگان شده	گوهر یکرنگی و چوگان شده
سبز خط در خط او موی نه	مشک دم مشک بهان بوی نه
ساخته در آب کمان شکمیں	چاشنی و آب کمان شبیں
رنگ[۱] زه هش سبز و کمان آبگون[۲]	زه[۳] زبرون لیک کمان از درون
بر سر هر میوه کله در شده	بهر کله را همه تن سر شده
از مزه گرد آمده در وی نبات	خام خضر (سبز ۱۲) پخته چو آب حیات
گرچه از و چشم کسان درد کرد	روشنی چشم من آن درد نه
خلق جهان با چنین وقت شاه	داشته در سایهٔ چتر سیاه
هیچ ز خورشید نبود آگهی	در کنف دولت ظل اللهی
باچنین آتش که بود سنگ نرم	بر سر شاه نشد باد گرم
هیچ کسی را نه ز خورشید غم	سایه کنان بر سر لشکر علم
باهمه تابی که نمود آفتاب	تافته از خیمه نشد یک طناب

۱ یعنی خط سبز خربزه ۱۲ ۲ پرکاله خربزه یا مغز ۱۲ ۳ خط سبز خربزه ۱۲

چوں برگ مرد برون آمده — جوے شدار پوست برون آمده

پاے مسافر بره گرم دور — زآبله پر قُبّه چو نان تنور

زآتش گرما که شدار سر جوان — آهوے صحرا شده آهوی جوان
بریاں ۱۲

چوں شد از غایت خشکی نبات — از پئے یک شربت آب حیات

سبزهٔ دُریاش ز مردم ماے — کاه شده ملکه شده کهربا

خشک شد اندام گل از ریح باد — باد درا اندام کسے را مباد

لاله سیه گشت ز خشکی چو مُشک — چوں بسیاهی کشد از کشت خشک

سنگ که آتش ز وے آید بروں — مادر چو رسید در آتش دروں

باد زنه دست بدستِ همه — در دم او باد بدستِ همه

یافته دامے طلسمی تمام — باد[۱] هوا کرده مسلسل مدام

نخل[۲] رسیدے که بمریم رسید — باد مسیحش نفس هم رسید

گرم هوا از سر هر میوه زار — گرمی او پختگی آورد بار

بر سر هر میوه ز تاب تموز — مرغ شده پخته تنور و جام سور

زآتش خورشید که شد میوه پز — ملل و کبحتک شده میوه گز

خشک شده برگ درختاں شاخ — میوهٔ تر گشته مستاں فراخ

[۱] یعنی معجزهٔ دم عیسیٰ در احیاء اموات ۱۲ [۲] یعنی درخت خرما و باد زنه از برگهاے او راست کنند دور سبب که حضرت عیسی علیه السلام را درخت خرما که خشک بود بدعاے حضرت مریم آں سر سبز شده بار آورد گویا که درخت را باد مسیح رسید که سر سبز ۱۲

هر دم صبح که دما دم گرفت | آتش خورشید بعالم گرفت

دشنه که خورشید زد و سایه خورد[۵۱] | در پی هر سایه بسی رخنه کرد

ماند درآن رخنه ز آتش نشان | چرخ بهر رخنه شد آتش فشان

بسکه ستد روز جهان را ز تاب | دیده نشد نقش شب الا بخواب

صبح هم از تافتن (گرمی ۱۲) شب برست | طالب شب گشت چراغی بدست

تافته از گرمی خود آفتاب | تابش او کرده جهان را بتاب

شب شده چون روز وی اندر گداز | روز[۵۲] چو شبهای زمستان دراز

بیش بقا روز بیانند سال | بیش بقا تر شده بعد از زوال

تیزی خورشید هم از بامداد | کرده کار از کاغذ[۵۳] شامی سواد

خلق کشان در پی سایه رخت | سایه گریزان به پناه درخت

جانب سایه شده مردم روان | سایه بدنبال مردم دوان

بسکه شده سایه ز گرمی سیاه | گرم[۵۴] درانداخته خود را بچاه

خواست کند خلق ز گرمای خویش | در پی سایه خود جای خویش

لیک ز تابنده فلک تابناک | سایه[۵۵] نماند از تن مردم بخاک

گرم چنان گشت هوا در جهان | آتش گویند بسوزد[۵۶] زبان

۵۱ یعنی سایه پاره پاره شد ۱۲ ۵۲ در ماه دی چون آفتاب در قوس رسد روز کوتاه و شب دراز گردد ۱۲ ۵۳ کاغذ شام نیله رنگ میباشد کنایه از روز ۱۲ ۵۴ شتاب یا سوزان ۱۲
۵۵ وقت استوای آفتاب ۱۲ ۵۶ یعنی اگر لفظ آتش بر زبان آرند زبان بسوزد ۱۲

آں ماہ را کہ جاناں از تو خواہم آرد ــ یک جاں اگرچہ باشد صد جاں فروں سپارم
جاں می بری ز سینہ دارد گرانی از غم ــ تو دست خود مرنجاں تا من برون سپارم
گیرم جواب دہی و تسلیم گوے مارے ــ تا من بداں عنایت دل راسکوں سپارم
آنجا کہ کشتہ شد دل شمشیر تیر برکش ــ تا سر بہم بہانجا خوں را بخوں رسانم
حکم ار کنی بمردن بر دیگراں تو دانی ــ لیکن اگر بخسرو ... ما کنون رسانم

صفتِ موسم گرما و برہ رفتن شاہ

ابر بالاے سرو باد بنـ ... ال دواں

عارت ازحر ــ عارت از اساں

خانہ چو خورشید سحور را گرفت ــ رفت در انجانہ درون جا گرفت
رفت در انخانہ تپیدہ زمیر ــ محترق[۱] از آتش خورشید تیر
باد ز جوزا ست[۲] بدہ آتش زمہر ــ سوخت جہانے زرمیں تا سپہر
چرخ چو شد صیقلی تیغ خور ــ بست ز جوزاش دو[۳] زویہ کمر
خانہ[۴] جیش از خنکی و تری ــ یافتہ از خشک گہہ مہ بر تری
اختر بد مہر فلک گرم کیں ــ گرم شدہ مہر[۵] فلک بر زمیں
مہر ز جوزا بدو روگرم شے ــ گرم[۶] بود ہر کہ بود دور دورِ مے

آفتاب ــ دوپیکر ــ ساقی

[۱] یعنی ماہر ستارہ کہ آفتاب قراں کند آں ستارہ را محترق خوانند گرماہ و عطارد اکثر اوقات در احراق باشد۱۲
[۲] چوں آفتاب در جوزا در آید باد گرما بسیار باشد ۱۲ [۳] نسبت دو پیکر دو رو ید گفت ۱۲
[۴] حیس نوعے از کتاں کہ در گرما ارد با ہا آراستہ کنند ۱۲ [۵] سقف و آفتاب ۱۲ [۶] کثرت التوضیح من المقام ۱۲

رفت فرستاده وراز نهفت — هرچه که بشنید بشه بازگفت

شه چو خلاف فرزمخالف ندید — زانچه همی گفت زبان درکشید

دست بهر برد و بیاراست بزم — دور شد از پیش همه سازِ رزم

گشت بمیدان طرب ناشکیب — بس که گران شد ز کمیتش[۱] رکیب

باده همی خورد بر آئین کی — گنج همی داد بهر جام می

گنج بر در نج و ز گنج سنج — در کشش گنج همی برد رنج

لعل فشان ساقیِ زرّین کمر — گشته چو خورشید فلک لعل گر

شاه بران سو لطف گستری — باربد این سو بعشرتگری

ساغر ضحاک همی خورد شاد — از کرم شاهِ جهان کیقباد

باده خوش از بادهٔ شادی سرش — شاهد دولت بکنار اندرش

ساز طرب مطرب او را بچنگ — بر دل زهره شده زو پرده تنگ

کرده بگوشش غزلِ من عمل — حال منش گفته بگوش این غزل

غزل

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم — آنجا که اوست جان را پنهان درون رسانم

گفتی که جان خود را کس چون بکس رساند — گر در حضور باشی دانی که چون رسانم

۱ عبارت از شراب پیاله ۱۲

ماش کہ تا در رسد آں کینہ کوش | مہر مرا بسـ ند و ماند خموش

رفتہ فرستادہ و بردایں پیام | گفت بلتکر کرـ تـ ں کستور تمام

حان سـیہ بار نک تیر ہوش | کرد جوراں گونہ پیامے نگوش

درجور آں داد جواـ بُ سره | سحتہ ممـ ـیں نزان ادب یکسره

گفت ازیں بندۂ حصرت پناه | سجدۂ تعظیم رساں پیش شاه

بار سماکاے بسر بر بسر ـ | یافتہ از تاج گہر بر تر ـ

تاج ترا از گہرـ ـ باد نور | چشم مداز گوہر تاج تو دور

من کہ فرستادۂ شاه خودم | بر خط اخلاص گواه خو دم

شاه کہ از تاج کیاں سرکش ست | تخت پدر داشت نگہ راں خوش ست

عیبت تو جاے تو نگہداشت ست | عیبت ازیں بہ کہ نگہداشت ست

تیر دگر در پئے ایں صیـ د بود | تیرے اومیں کہ چگونہ ربود

نامر دم کرد کہ در ھـ ـر دیار | دشمن او را ندہـ ـم زینہار

راسچہ اشارت بس ست از سیر | تیغ گرارم کہ ندارم گریر

گر دگرے پیش من آید بہ تیغ | تیغ خوردار من وار خود دریغ

ور تو از دور بسـ ـیم حصور | گرنہ گریزم شوم از پیش دور

عطہ کم لیک بہ از ہیچ کس | از پئے تعظیم شکوه تو بس

۵۱ از ورند تو ترا تاج ترا نور شده است ۱۲ — ۵۲ یعنی من با معزالدین بدل وجاں موافق ہستم

لیک چو ہم چشم[۸۱] من ایں نور برد | چشم خود از خود نتواں دور برد

من ز پدر ور ز پدر یافتہ | تاج دریں ملک پسر یافتہ

چوں کلہم را حرم شد پناہ | کس نرباید ز سر خود کلاہ

ہر کہ فرستادہ آں درگہ است | بندۂ موروث در ایں شہ است

بندہ کہ با بادشاہ شود کینہ جو | خلق چہ گویند تو ہم خود بگو

خود کہ تواند کہ دریں داوری | پیش من آید بزباں آوری

ایں قدرم ورنہ دریں کار ہست | کی نہ بنمایم بچنیں کار دست

لیک چو من با تو شوم ہمعناں (برابر) | فرق چہ گوئی چہ بود درمیاں

مس کہ زر اندود کند زرگرش | کس نتواند بہا ہم زرش

عیب ترازو است کہ چوں بر کشد | آہن و زر ہر دو برابر کشد

گر ز فرستادہ دلم عیب جوست | آنکہ فرستادہ عتابم بروست

در دلم آید کہ برآیم بہ تیغ | خوں بدل خاک دہم بیدریغ

مشرقیم ہست[۸۳] ہندی من چرخ تاب (شمشیر ۱۲) | کس نزدہ تیغ بہ از آفتاب

لیکنم ایں پایہ زیان خود است | حرمت تو نیز ز آن خود است

گر بہم در تو رساند گزند | جان من است آنکہ بماند نژند

ور ز تو در قلب من آید غبار | ہم تو شوی در رخ من شرمسار

---

۸۱ فرزند من بادشاہ شد ۱۲ — ۸۲ یعنی در حالت حیات خود غیاث الدین مرا مرتبہ بادشاہی دادہ بود ۱۲

۸۳ ہندی تیغ دورویہ و پولاد ہندی رمز آفتاب زیرا کہ آفتاب ہم دورویہ است ۱۲

حسنت رسولے کہ گذارد پیام — ہرچہ بگوید بگوید تمام

گر سخن از صلح بود یا نبرد — کم نکند ہیچ ز پیروے مرد

دید کہ کس نیست ز برنا و پیر — در خور این کار چو حسن دبیر

پیش طلب کرد پیامے کہ خواست — سوے مخالف ز کرے کرد راست

کین ہمہ ایبک شہ مشرق گشای — بر حد مغرب شدہ تیغ آزمای

آنکہ علم از سر مغرب کشید (ازین) — پایش ازین پایہ[۱] بمنصب رسید

لشکر آن ملک غلام منست — خطۂ آن تخت سام منست

ملک ز من جستہ[۲] مرا داد نور — خانۂ خویش است رفت است دور

رشتۂ من گر گہر برد سر — مالک[۳] آن سلک منم در گہر (در اصل)

آنکہ بر آرد ز میانہ غبار — تیغ بدست است مرا آبدار

اے کہ بپیش آمدی از راہ دور — کین نتوان گفت مگر در حضور

چون تو نمک خوردۂ از خوان ما — دست چہ داری ز نمکدان ما

چون تو نمک در ہمہ مذہب حلال — گر تو حرامش کنی ایبک و مال

گر پسر از عیب من ملک یافت — روے نخواہد ز پدر بار تافت

ہم تو کزین راہ ترا آگہی است — وارث این ملک بدانی کہ کیست

گرد گرے در محل من بُدے — تیغ منش بر سر گردن زدے

---

۱ یعنی از مرتبۂ من ۱۲ ۲ یعنی خسرو بدر پادشاہی ۱۲ ۳ مالک آن پادشاہی ۱۲

مهر بنازل جیور ز نزول سپاه | ماند تهی از علف و از گیاه

حکم چنان رفت ز زرّین سریر | کز جهت لشکر ز دو سو چند امیر

نامزد و باربک درگهند | در همه تدبیر رسیده و همه ...ند

باربک و تیغ زنانِ سپاه | طبل زنان پیش گرفتند راه

کوچ بکوچ از شدن بی درنگ | لشکرشان رفت گذارا بگنگ

گرم بآبِ سرِ رُو در رسید | در سرِ رُو رفت عنان در کشید

پیش درآمد ز بزرگان پیش | چند ملک با سپه و ساز خویش

خان کره چهجو سر کشور کشای | کز لب خانان کره بستش بپای

سردار ۱۲ — برادر غیاث الدین

چند هزارش ز سوار نبرد | ساخته هرچه نخست ... زد ز مرد

خان عوض نیز بفرمان شاه | کرد بیکجای فراوان سپاه

باربک و شان همه یکجا شدند | ساخته کار مهیّا شدند

لشکرشان شد ز صف باشکوه | از لب آب سرو پیش کروه

تیغ زن مشرق ازاں سوی آب | تیغ برون آخته چون آفتاب

در همه خشکی و تری لشکرش | برده ز عالم همه خشک و ترش (مراد کاه)

یافت خبر ز آمدن آن سپاه | کز پی شمشیر بریده است راه (مراد جنگ)

از غضب ... گنده برابرو گره | وز پی کین کرده کمان را بزه

۱ هر قدر که مردانگی از مرد بظهور آید یا قدر که سلاح مرد بردارد و آنها بردار ... بودند ۱۲

نامزد گشتن لشکر بہ تسخیر اودھ

صد سر افراز و ملک بار بک اندر سرِ شاں

کرد چو شب نوبت خود را تمام	صبح[1] دہل زد سالار نام
نوبتِ شاہ شد اندر عمل	نوبت او شد بد ما مہ بدل
لشکر اقلیم ستاں کوچ کرد	چرخ و زمیں ہر دو یکے شد گرد
ماہ علم بعد دو منزل نعوں	عکس نما شد لبِ آبِ خوں
گرد نہی آں رہ بیلہ بدر شتاب	ہم ز زمیں کاہ ہم از جوں آب
گرد چناں کرد دراں رہ اثر	کاب روان تیرہ نمود بس بدر
گرد رسید بس کہ بجوں اوفتاد	جوں جزیرہ شد و پایاب داد
گرد سے آنجا دو سہ روزی مقام	بستہ شدی پل ز عمارت تمام
آمدہ مالک کہ دریا شکوہ	رفت سپاہ گروہا گروہ
عنبرہ[2] شہ داد بیک روز عوں	عنبرہ[2] یک روزہ عالم بجوں
شہ ز لب جوں سپہ را نجواست	دور نشد دست چپ از دست راست
روز دگر چوں فلک آنگوں	داد رواں خیمہ خود را بروں
کوکبہ شاہ رواں شد ز آب	کرد سوئے منزل جیور شتاب

[1] یعنی صبح طلوع سد و برآمد ۱۲ [2] یعنی درآمد شہ یک روز عوں داد جوں را ۱۲

[3] بالکسر حراج و بالفتح گذار شدن ۱۲

تری نم گرشتہ مرکب برود — نام ترنّم شدش اندر رود

نور نشاط از افق جام تافت — شہ زمی و مزلبش کام یافت

باد ہمہ وقت بشادی و ناز — بادہ کش و خصم کُش و بزم ساز

گفت ہمی زہرہ بربط زنش — این غزل تر ز زبانِ منش

غزل

تیغ برگیر تا ز سر برہم — تیر بکشا کز نظر برہم

آتش کارم بکش کہ تا بارے — ہم ز سر ہم ز دردِ سر برہم

خشم کن تا بمیرم اندر حال[۱] — از تو و ز خویشتن مگر برہم

با خودم جرعۂ بخش از لب — تا ازین عقلِ حیلہ گر برہم

بی تو دایم چگونہ باید زیست — اگر از مرگ پیشتر برہم

گفتیم خوش بزی و عشق مباز — زندہ از دست تو اگر برہم

وہ[۲] کہ شب در میان کنم ہر دم — از تو روزے کہ ای پسر برہم

جور کردی بآہ رخصت دہ — بو کہ از سوزش جگر برہم

غزل خسرو بگوئید کہ اگر — از رقیبانِ بی ہنر برہم

۱؎ بر علی الفور و بلا تاخیر ۱۲

۲؎ کلمۂ تعجب ۱۲

هر گرهی سخت کزان رشته داد   پیل مردان گرهش بر گشاد

چو وستد مدار نه کوه گران   گرچه که بودند بزرگ استخوان

پشت به پشت ارچه که از بهر جنگ   آمده بودند کمر بسته تنگ

گشته همان نوع شده تن بتن   بسته گره پشت بپشت از رسن

شاه نصیر بود که دهگان هم   سخت نه سد دست تکلم بتکلم

پیل گران حمله برون تاختند   آن همه را پیش وی انداختند

تن بزمین کرد رهاش[۱] بحیل   سر بهوا رفت چو ناگشت[۲] پیل

گر سر و پاشان سر بدی بیش   فال گرفتند ز احوال خویش

فال نگه کن که کجا سر کشید   وان سر و پا بین که کجا ها رسید

چون به حیدر امیر صفدره   دست اجل داد مدام و دده

واسطه دگر باد شهنشاه دهر   کرد روان از پی تشهیر شهر

روز ردان مشغله مشغول بود   گاه کرم گاه سیاست نمود

چون فلک آرسته خود گاه شام   جام نیز و برده بدور مدام

هم نصر و بردن جام ارد زن   داد همه گوهر خود را برون

شاه طلب کرد شراب رحیق   شیشه در آمیخت گهر با عقیق

شد لب قرابه می چون فشان   گشته رگ چنگ بخون کشان

۱ یعنی از مالیدن سیلان ۱۲   ۲ تکیه، در اوائل سیلان را تعلیم به مراد اصحق تکیه می کنند ۱۲

گشته روان زمره[٥١] پیل از شکوه — خاک بلرزید و بجنبید کوه

پای کشان شد جل زرینه طرز — دامن کهسار درآمد بلرز

هر یکی از زین گنبد رنگین بپای — در رخ صحرا شده گنبدنمای

تا شه به پیش نظر آید بدی — گورکند زیر چنان گنبدی

از دهل هندی و از کرنای — وز شغب طاس و نفیر درای

شد همه روی زمین اندر خروش — در سر هر پیل[٥٢] گران گشته گوش

پیل کنان غلغله آواز داد — کوه تو گوئی که صدا[٥٣] باز داد

پیکر شاهان پیش شه ارجمند — بسته بسد پیش سکندر بلند

شاه بفرمود که بردند پیش — گاو قوی هیکل و نر گاومیش

بسته فگندند دو گاو را بهم — پشت زمین شد زگرانی بخم

پیل بیک حمله که جنبش نمود — هر دو بیکجا گوشه دندان ربود

بلکه بدندان چو یکیں در گرفت — گاو زمین را ز زمین بر گرفت

گاو کنان کوه به بالا پرید — چون بر کوهی به بلندی رسید

دور چو بگذشت ز گاومیش و گاو — شد بچه[٥٤] خرافسار مغل کاو کاو

رشته که دادند بدینسان دراز — رشته گره های دگر کرده باز

٥١ بمعنی جسته ١٢ ٥٢ یعنی هر پیل کر شد ١٢ ٥٣ آواز را که از کوه و گنبد باز آید صدا خوانند ١٢ ٥٤ خرافسار رسنیکه در گردن سگ وغیره بندند ١٢

گوش سناں ساختہ پرچم ز مو | پرچم سر بستہ بہ زیر گلو
کاسہ تمامی ہمہ صحرا نیوش | تلخ کمیتاں بر آوردہ جوش
سخت چو سنگر کشتی نما | کشتی سنگی و با آب آشنا
چوب شدہ از روش تیر قیاس | کرسی چوبیں شدہ زیر پلاس
مادہ ہمراہی رستاں گشتہ لنگ | یافت رہ پا ز عصائے بجنگ
چوں بجیا دررہ دنداں پیش | بیخ زمیں کندہ بدنداں خویش
لقمہ شود کوہ بہ میداں شاں | سنگ نیاید تہ دنداں شاں
چوں فرس افسار با جور سپرد | میر سلاح اسلحہ را پیش برد
تیر و کماں را چہ تواں وصف کرد | ہر سر پیکاں[1] ز بلا آب خورد
بیلک تیغاں از سر چوب سپید | برگ بروں آمد از شاخ بید
یافتہ از کلک خطا رہ عطا | وصل خطا کردہ و دو را خطا
سخت کماناں بہ تتاری شکنج | آمدہ از چوب[2] اتابک برنج
ہر کہ بہر گوشہ او خانہ ساز | خانہ شدہ کوتہ و گوشہ دراز
بود بہ چنداں کہ تواں برشمرد | رفت سلاحی سلح خانہ برد
آمدہ فتح چو از پیش رفت | ہر گہرے در محل خویش رفت
پیل طلب کردہ سے پیل در | کاورداں بے مکاں البشور

[1] پیکاں آب خوردہ بود مدیحہ سیلک مصر تیر تکاری و بیلک ما لغار لغتے ارد ۱۲
[2] چوب اتابک چوبے کہ مدو گرد دست کماں را اس کسد ۱۲

رخنه شده طشت مِن از تیشهٔ تنگ | دیده درانداخته در رخنه سنگ

رشته ترا از رنگ شده بوی تنان | نیست ترا زیست شده روی تنان

چهرهٔ شان دیدهٔ نم یافته | جای بجا کنجلک وخم یافته

از رخ تا رخ شده بینی بهن | دار کله تا کله لبالب دهن

بینی پُر زحم چو گور خراب | یا چو تنوری که ز طوفان آب

موی رهی شده بر لب فرار | سلت شان گشته بغایت دراز

ریش نه بیرامن چاه زنخ | سره کجا بر دمد از ... زنخ

گرد زنخ شان رحاسن کنار | اهل زنخ را بمحاسن چه کار

سلت چون سیخ چو تماج[1] رده | رسته بهم نعمت شان در گلوی

از سیستان سینه سفید و سیاه | کاسته گنجد ز میں تیر ماه

روغن اگر حلق زکنجد چشید | کنجد شان روغن از ایشان کشید

برتن شان از سیش ... تمار | نیست چو کیمخت شده دانه دار

نیست چو کیمخت سرا در قفا | چرم قفا گاه سرا وار کفش

نیم تن از موی سره در خراش | نیم سرا نیم سیش در تراش

سیرق لعت رسرا فزخته | برحیم[2] و طاسیتی رسر ساخته

خورده سگ و خوک مددان مد | هرهمه دندان حسد[3] کی خورد

[1] قوی از مغلاں ۱۲ [2] برحیم تنه را گویند یعنی سیرق ایشان همیں سرتیان بود ۱۲

[3] دندان خرد که آں را در عربی ضرس اهل العقل و در هندی عقل ڈاڑھ گویند ۱۲

صاحبی از موج برآر . دگر — بر تن دریا صفتان ز شن گذر

خاره بر اندام کسی خود نه سود — معدنی لعل کم از خاره بود

جمعی ازین گونه کم آراسته — چشم بد از دیدن آن کاسته

صف زده با تیغ زبان دگران — گشته بدرگاه شهنشه روان

بانگ برآمد ز نقیبان بار — پرده برانداخت ز در پرده‌دار

ر ا تی آمد بمقام لعال — کرد بسجده وقت بد خود را هلال

هر کس ازان سجده که حالی نمود — صورت آن صورت قالی نمود

ز اهل ته تا بخداوند کوس — یافت هر کس شرف دست بوس

از پی آن خدمتی آمد به پیش — هدیهٔ شاهانه ز اندازه بیش

جام زر و جام زرین علم — با تحف و طرائف بهم

حاجب ل آمد و تفصیل داد — کرد مفصل همه در فصل یاد

خدمتی اندر محل عرض گاه — گشت چو مقبول با قبال شاه

عرض در آمد بار ران رزم — کز پی شان رشک کرشمه کرد عزم

کافر تاتار برون از هزار — کرده دگرگونه بارش سوار

سخت سرانی بوغا سخت کوش — هر همه پولاد تن و پنبه پوش

ر و چو آتش کله از پشم میش — آتش سوزان شده با پشم خویش

سر ترا یده ز بهر قلم — زان قلم انگیخته خذلان رقم

آمده پیرامن داخل ستاد — تند علمِ داخل از وی پُر باد

زد صفت لشکر چمر[1] زه علم — داخل نصرت تنده از وی حشم

چون کره بر کوسِ مسین داد دوس — زد مسِ او باد ز روئینه کوس

کوفت چو آن کوسِ تعبناک را — گوش فتاد اخترِ افلاک[2] را

از سرِ داخل پلِ[3] کافرشکن — گشت پیاده چو گل اندر چمن

داد تنش خلعتِ گلگون ببر — گل ز زر دستنبو از گهر

قند بزرین چو فلک مو بمو — فرق بموے ز فلک تا بدو

جامه خز جوهرش از جفت طاق — جوهرِ قیصر ز آمن بالاتفاق

جوهرِ آن[4] جسته که فردش لقب — یافته تقسیم سحر داین عجب

در صفت و جمه مله سران سرد — رنگ برنگ از سلبِ سرخ و زرد

موے میان در کمر ر رشته — رشته یاقوت و گهر در رشته

هر چه که بود اهلیان تباه — هر همه در سرخ چو خورشید و ماه

کارگراری که بقیمت گران — جانگی کارگرارانِ جهان

لسکه چو ر داد جوی از تن برد — آب چکیدا زتنِ خوئے آب گون

---

[1] مرمان ترکی سرخ علم ۱۲ [2] ملک الوحه کوره ستی به اختر هم تشبیه دهند ۱۲

[3] پهلوان دستیر مار ر ۱۲

[4] جوهرِ آن جسم که لقبا و فرد است ۱۲

باز نمی گفتم و افسانۂ ہجران با خویش — تا بدان لحظہ کہ بالای سرم مہ برسید
از پی کوری آں کس کہ نیارد دیدن — مژدۂ نور رہ بر برِ من اکمہ برسید
آمد آں روشنیِ چشم باستقبالش — مردمِ دیدہ دوان تا بسرِ رہ برسید
آمد آں سادہ زنخ بر منِ بیہوش زد آب — بر سرِ تشنہ نگہ کن کہ چہ ساں چہ برسید
گریہ بر سوزِ منش آمد و بر سوختگاں — ایں چہ بارانِ کرم بود کہ ناگہ برسید
دل شد از منِ بیمار و بپرسش نامد — چون خبر یافت کہ جاں می دہم آنگہ برسید
می کشیدم سرِ زلفش ز قفا جانبِ رو — تا شبِ تیرہ بنزدیکِ سحرگہ برسید
خسروا اگر رسد ابلہ بہ بہشت ایں چہ عجب — عجب ایں بیں کہ بہشتی بتو ابلہ برسید

ذکر باز آمدنِ قلعہ از قولِ مغل
ہمچو گرگاں رمہ یا علم از برِ خار

صبح چو بر شد ... سپہر — کرد کشادہ بجہاں چشمِ مہر
بارِ گراں دادہ فلک را ز گنج — تا فلک از بارِ زر آمد برنج
شاہِ فلک مرتبہ گنج بار — داد بر اورنگ چو خورشید بار
مہ ز فلک چترکشِ شاہ شد — چترِ ہمسائیگیِ ماہ شد
صف بکشیدند ملوک از دو سو — ہر ہمہ بگریہ شدند از دو رو
طبل زناں بار بکرد لشکرش — وانچہ بُد از لشکرِ شہ یاورش

گریه همی خورد بسے جام محبت   هم تغافل به مدارا رکار تحت

مست همی شد که رها رضوا   عقل ربر دست شدش نرسرا

مستی او مایهٔ هشیاریش   خفته همه خلق ز بیداریش

خواست گل فتح بهندوستان   لاله شگفتش ز دگر بوستان

لشکر کافرکشش بالا نورد   از عقب کوچ در آمد چو گرد

مارنگ آمد ز مصاف فِ معل   بسته گاوها ر معل را عل

طوق بگردن همه چون فاخته   غلغله اندر گلو انداخته

در خم هر سلسله صد سگ اسیر   سلسله از حلقِ سگان در نفیر

اسپ تتاری که بدانِ تیر   برکند از تاجِ گیار تیز

تیرِ بهیں سینه و کوتاه دم   سوده سر گاوِ زمیں زیر سم

شاه بدان مژده دولت که یافت   باده طلب کرد و مجلس شتافت

راوِل رو رفتش ز طرب تا تمام   دور نشد سے رکف و لب ز جام

خوردمے و گنج بمحتاج داد   بس گهر و زر که بتاراج داد

گاه ز هر جرعه گهرمے فشاند   گاه ز هر زمزمه زرمے فشاند

عمرِ ابد باد بعیش اندرش   دیں عرل اندر لب خیاگرش

غزل

دوش باگه منِ دل شده آں مه رسید   دل بمقصود خود الحمد لله رسید

کوس عزیمت زد شهریار — لرزه در آورد بروئین حصار

دمدمه را کرد دمامه بلند — دم بدم نای دمادم فگند

کوچ سپه کرد شه از شهر نو — داد جهان را ز ظفر بهر نو

لشکری از ذرهٔ خورشید بیش — ذره بدنباله و خورشید پیش

از اثر جوشش چنان لشکری — لرزه اثر کرد بتحت الثری

کرهٔ گل گشت چو فلک بیقرار — کرهٔ گل گشته فلک از غبار

از سم اسپان که زمین کرد چاک — کوه در آمد بتزلزل چو خاک

یافت سراپرده در آن جا مقام — دشت در آمد ز زر نه ابدام

گرد سراپردهٔ صحرا نشین — وسعت زد او تا دو حبل المتین

باز همه رنگ خوشی ساز کرد — زو همه عالم خوشی آغاز کرد

باده فرو ریخت بجام طرب — جرعه بنوشید زمین با ادب

هرچه زمین در شکم گنج گنج — خاک بسر کرده همی خورد گنج

خاک بهر جرعه کز آن جا چشید — زر همه از پردهٔ صحرا کشید

بود در آن مجلس فرخ اثر — گنج همه زیر زمین بر زبر

خاک نگر تخته دگر گون گرفت — کز ته گل زر همه بیرون گرفت

شاه بدولت خوش و عالم بکام — از خوی پیشانی گل رشته جام

جام چو بر دست تشنه آورد پای — غرق عرق ماند ز هیبت بجای

خرمنِ دهقان بفلک سر کشید　　سنبله در توده خود در کشید

سبزه دریاش زمرّد نمای　　کاه شد از زردی خود کهربای

سرو سرا از حکم گلستان نبرد　　نعمتِ دیدار غنیمت شمرد

هرچه گل آخر شد و عمرش گذشت　　اوّلِ عمرش آفاق گذشت

شاه بر آئین خود از جام جم　　خون بداندیش همی کرد کم

سیل به ... از شرق خبری رسید　　وین خبر از هر همه برمی رسید

مصلحتِ ملک بر ... درست　　هرچه صوابست همی باز جست

گرچه آن کار شد تدبیر خویش　　حیله چه سازد که بخیزد ز پیش

خود کمر کینه کند استوار　　بار دگر رزم درست سوار

کار شناسی که در آن کار بود　　پرده ز تدبیر بر انداخت زود

گفت که از صدر ... کینه خواه　　آن به سزد کز تو تنها به شاه

لشکرِ شه گرچه بود فتح یاب　　شاه بباید ز پی فتح باب

گرچه که سیاره بود تیره ... فرور　　لیک ز خورشید توان یافت نور

گرچه که صد جوی به یک جا شود　　سیل شود لیک نه دریا شود

شاه در آئینه رای منیر　　نقش همان دید و ندیدش گزیر

در وسطِ ماهِ ربیعِ نخست　　عزم سفر کرد بمشرق درست

صبح چو بر زد علمِ آفتاب　　لشکر سیاره فرو شد بتاب

نشسته سبزه زیر سرو چون گل | ستاده سرو زان سو جانب راست
صبا می رفت و نرگس از غنودن | بهر سوئی همی افتاد و می خاست
من اندر باغ بودم خفته با یار | بنام ایزد چو ماه بی کم و کاست
چو رفتن خواست از پهلوی خسرو | برآمد از دلم فریاد برخاست

عزم عطار بسوی بیابانها و
راندن از شهر چون بوی گل از بستان

چون حمل رفت بثور آفتاب | پخته همه دانهٔ پروین ز تاب
از شرف خویش برون اندر خشش | وز شرف ماه طلب کرد بخشش
نقطهٔ پرکار حمل را گذاشت | چون حمل از نقطه نشان نزداشت
رفت جهان را ز عدالت مزاج | جست تن آغاز حرارت علاج
گشت ربیعی بدرود او فتاد | مرغ بهر گشت فرود او فتاد
خوشه پر شد به تواضع گری | خوشه خالی بزبان آوری
خوشه ز پیری چو شد اندر سلام | از همه کس یافت درود تمام
از پی کلمرغ جهان می گذاشت | خوشه گندم بزبانش بداشت
سینهٔ گنجشک بجای درو | گشت پر از گندم نو جو بجو

۱ه کلمرغ بکاف تازی نوعیست از کرگس سرخ سرکه برسرش پر نباشد ۱۲

دست بدست آشکرهٔ کامگار / کو برسد دست بدست از شکار

باز سپید آفت طاؤس و قاز / چرغ کزو بسته شده جست هم باز

شیر فلک صید که شاهینش نام / آن که سزد باز سپهرش غلام

جامهٔ زر دوخته بقیمت گران / دوخته چشم همه قیمت گران

جام زر و نقره بباغ امید / کرده عیان لالهٔ سرخ و سپید

کشتی کز نقره و از زر بود / عمر بران خوش گذرد گر بود

زین همه چون بر گذری بادپا / کز تگ شان باد بماند بجا

هر یکی از ان تیزتگ و خوش خرام / قطع زمین کرده به تیزی گام

صورت تازی زد و گوشش پدید / چشم جهان گوشش به تیزی ندید

عرضه کنان جمله با فگندگی / خدمتی خود زده در بندگی

جام زر و جامهٔ گوهر نگار / بود ز هر جنس برون از شمار

مرد مجالس بشماری که خواست / بیشتر از دست چپ آورد راست

بس که فرو رفت بسودا قلم / مجمره سر باز زد اندر رقم

حاجت قوال چو قمری بسا ور / نغز نوا گشته ز فصل بهار

تا بشب آن روز و دگر روز هم / کم نشد آن خدمت از بیش و کم

شه چو بر آئین بهار زمین / کرد هوا پر ز گل و یاسمین

شاه بخلوتگه دولت شتافت / خلوت از دولت جاوید یافت

چرخ قباے زگہر بافتہ | کردہ لبسِ صنعتِ زر بافتہ

آبِ دُرا از تاج و قبا و کمر | تا بکمر تا بگلو تا بہ سر

تن چو در آں خلعتِ روشن گرفت | خونِ یواقیت بگردن گرفت

بستہ چو جوزا کمرِ زر دو رُو | لعل بخورشید سپردہ دو سو

ہر کہ نظر کرد بروئش ز دور | عطسہ در آمد بدماغش ز نور

جنبشِ سہم الحشم رہ گراں | سہم زماں بر حرمِ اختراں

قوقۂ چاؤش کلہ در شدہ | یکسرہ بر صد سرِ شاہاں بر شدہ

ساختہ بالاے کلہ جائگاہ | نادرہ مانندہ کلہ بر کلاہ

شحنۂ بار آمد و صف راست کرد | ترکِ فلک ہیبت ازو خواست کرد

تیغ زناں دست چپ و دست راست | ہر دو صف از صف شکناں گشتہ راست

نعرۂ حجاب کہ دور از میان | آب کیاں ریخت بہ پیش کیاں

گر مگسے پر زد از آں پیش و پس | خستہ شد از تیغ چو پیرِ مگس

پیش کشیدند گراں تا گراں | خدمتیے ہر ہمہ خدمت گراں

گشتہ پر از نافۂ چینی زمیں | باد شد از نافِ زمیں نافہ چیں

چرخِ کماہاے سر او از رہ | بر ہمہ نو کردہ رہ ابرو گرہ

تیر کہ بجہاد لبسے بستہ ہا | در ہنر تن بستہ شدہ دستہا

۱ حدمتی یستیں کش و مدر ۱۲ ۲ اے بر راہ تکبر و فخر کردہ و ماؤ اکمیہ دالست ۱۲

از دُر و یاقوت درختان فراخ — مرغ ز زر ساخته بالای شاخ
شاخ تو گوئی که بخواهد چکید — مرغ تو دانی که بخواهد پرید
هر چه گذشتی ز گلستانِ زر — خوشتر ازاں کرده بهار دگر
ساخته از موم بسے نخل چست — کاں بجز از موم نیاید درست
باغِ سوم چوں گذری زیں دو باغ — یافته از لاله و ریحاں فراغ
بسته بسے دستهٔ گل دلفریب — کوششِ صد دسته نموده بزیب
یافته سر سبزه ز رحمتها درود — بهر درود آمده آں جا فرود
غنچه که دل بسته بشاخِ چمن — هم بگشاده ز پئے آں انجمن
بید که سر از طرفِ گل کشید — هم ببرید از چمن آں جا رسید
قبه رسیده ز زمیں تا سماک — زیورِ زر بسته چو فردوسِ پاک
پرده بزر دوخته هر در منه — تا شده بے دوخته هر سوزنه
اطلسِ زربفت بدیوارِ سنگ — داد بهر سنگ ز یاقوت رنگ
کرده مسلسل ز گهر بوریا — کاں زرش خواند فلک بوریا
خاک ازاں مفرشِ زر یافته — خلعت نوروز زر یافته
جشن چو آراسته شد یکسره — از دو طرف میمنه و میسره
شاهِ جهاں گشته بزرّیں سریر — چشم بداں دوخته ز قد چو تیر
تاج بسر کرده چگویم چه تاج — قیمتِ ما و هر دو جهاں را خراج

برسیر لعل تند ... مره | لعلی و رر دیش همه یکسره
چون گلِ سوری شده گرد چمن | لعل تر از لاله بر ... چمن
نیزه شده از سپر آراسته | راست چو تیر از سپر آراسته
نیزهٔ والا رسمک تا سماک | رامح[۱] و اعزل شده بر روے خاک

صف ... رایت لعل و سیه اندر سپاه
گشته خورشید میانِ شفق و شام نهاں

از دو طرف رایتِ لعل و سیاه | سایه رسانیده ز ماهی بماه
ماهیِ تو ماهِ ... و آمیخته | ماهی و مه را بهم آمیخته
یک دو هرار اسپ مصع ستام | اردم خود ... صبا زیر لگام
زین زرِ خویش که عالم فروخت | کرده هم از آتشِ خود ... سوخت
میمنه حلها سپه انداخته | آتشه از دو دسلب ساخته
از پی اسپان صفِ صندیل مست | ابر هوا کرد بصحرا نشست
قلعهٔ آهن ته برگستوان | قلعه بجا مانده ستولش روان
باغ زر آراسته شد جا ... بار | کرده برو ابر جواهر نثار
سبزه زر قرد همه ریحانیش | سیم بنا ... گلِ ... تا میش

[۱] سماک رامح و سماک اعزل نام ستارگان که ایشان را سماکان گویند ۱۲

در صفت تیر که بار آتش بغایت سخت است
سخت باران در تیر مه و در نیسان

تیر پلنگ افگن و آہو شکار　　وز دلِ دشمن شدہ سندان گذار

گاہ پریدن چو عقابی درشت　　کردہ ز خون کرکسِ پر سرخ پشت

پیسہ عقابی کہ چو ماہی بست　　جستہ بران گونہ کہ ماہی بجست

ز غلط پی نشد تیر راست　　پیسگی از دست شمشیر خاست

در سر و پایش دو گرہ جا گیر　　زان دو گرہ ماند عقابان اسیر

راند چو بر روی ہوا تیر گام　　از گرہ گز گرد فلک را تمام

پیکرِ سوزان بسرش زدہ　　شعلہ آتش بسر فرزدہ

ہست تہ نی خشک عدو را امید　　زو ہمہ سوری بود و برگ بید

سوی عدو فرجدارا شدہ　　در زدنِ چشم گزارا شدہ

دیدہ ز شمشیر بسی سرزنش　　جانِ عدو کند نگاہ کنش

از پی فرمانِ نگہبانِ خویش　　نامہ کشی کرد چو پیکانِ خویش

تیر کشش کرد چو سوفار باز　　گشتہ زدہ مش سر سوفار باز

بود چو را ست بہ پیشِ سریر　　رمح و سپر تا بد و پرتاب تیر

میمنہ بگرفتہ پر ماہ سپاہ　　راست بدان گونہ کہ گیرند ماہ

دید شاہان ز سیاہیِ خویش　　داد سپرہا سیاہش بہ پیش

هندیِ گر گشته باسلام راست | یافته از شاه جهان دست راست

صفتِ چرخِ کمان که بازوی شاهان
نیم چرخ است که او نام نهاد است کمان

تُرکِ کماندار کمان در دست | کز خم او چرخ شده در شکست

از هنر و علم کشدش چو زه | افگند از ناز در ابرو گره

هست اگرش علم بدامان کسے | علم بدست آر که هست ادبے

مانده بپائے یکتا کشش اسیر | نامده از کش مکش اندر نفیر

گوشهٔ خانه ز کشاکش دوان | خانه بجا مانده و تیرش روان

خانه دو دارد کیان خرمی | تیر زنی خانه بدان محکمی

تا کند اندر دلِ بدخواه ریش | زاغ نشانده بسرِ تاجِ خویش

هرچه بود خشک بیابش آب | ترشده از آب بعینی بخواب

زشت بود آب چو بر وی گر نشست | زشت تر آنگاه که بے آب گشت

چون کشدش عرق خداوند او | ماه شود بسته و یابندِ او

چون زهِ بر کفِ شاهان شست | زه کندش هر که بود رود دست

۱ چوب که در ته تیری باشد او را تیرِ بیزی گویند، هندی گرڈی ۱۲
۲ زاغ زه را ز تیر و پیرا که لازمه زاغ بریدن ست و تیر بیری برد ۱۲
۳ اگر تر شد ۱۲

داد بخورشید فلک پایگی | خاصه برابر حقِ همپایگی
پشتِ دوتا از بارِ گهر خم زده | چون شجرِ گلشنِ شبنم زده
گوئی از آنجا همه گل چیده ماه | دوخته و ساخته زان خیره ماه
خامه بسی نقشِ تر انگیخته | رنگ نگاران گونه نیامیخته
خامه چنان رنگ نیارد دید | خامه چنان نقش نیارد کشید

وصفِ دورباش که نزدیک شد از هیبتِ شاه
گنگ ماندست ز حیرت نکند کارِ زبان

روی برو آئینهٔ دورباش | گاه گهر سنج گهی نورپاش
از دو طرف رفته به پهلوی شاه | گوهرشان گوهرِ بازوی شاه
تیغ زبان آخته چون بیدبرگ[۱] | در دلِ بدخواه زبان گیرِ مرگ
زآبِ گهر خویش زبان پرشده | ریخته دستارچه پُر دُر شده
زان سرِ دستارچه پرهای هما | در دلِ بدخواه بسی ریشها
دستهٔ شان فرقِ سران کرده کوب | بسته نزر چوب ز تعظیمِ چوب
وان دو کرک از دو طرف چون دو تیر | باد بجنبد ز دو سو تیس دلیر
گرگس آن جا پر داده هوا | در رود اندر دهنِ اژدها

۱ بیدبرگ جنس از پیکانِ تیر ۱۲

پرتو او ماند بجائے که دیر — مهر بران خاک نتابد دلیر

پیش و پسش از شرم سپهر کبود — نیمهٔ کامل بزمین شد فرود

کله او گشت چو با چرخ جفت — در غلط افتاد جهانی و گفت

چتر شه آن ست که شد چرخ ماه — چرخ مه این ست که شد چتر شاه

دید سپهرش چو بدان نیکوئی — گفت که یا رب منم و یا توئی

تو بسر شاه و من اندر محن — یکنفسم چرخ تو شو و چتر من

صفت چتر که گل گز شده از گل گز او
بر سر شاه ز گل سایه کند بار تمام

چتر دگر گل گز[1] و گلگون چو زر — چون سر و سر اکسون فلک کرده گز

یک گل و بر هفت فلک کرده پوا — شه شده در سایهٔ گل باده نوا

کرد گلی رنگ بدن مل شده — مرغ چو بلبل بر گل شده

سایه اش آن جا که فتد بر زمین — گل بدمد گز بگزا اندر زمین

بر سر مه کرده نه گل خرمنه — گر ته معلق بهوا گلشنه

گرد رخ شاه چو جولان نمود — گل[2] که بمهتاب بدمد آن نمود

۱؎ گز بفتح جنس از ابریشم لغت ترکی و در لغات گز بکاف فارسی لهجه بدان گز کنند و جامه پیمایش نمایند و تیر بی پر و نام درختے که عرب آنرا طرفا و هند جهاؤ نامند ۱۲ ۲؎ چتر را بمنزلهٔ گل کردو روی بادشاه را نسبت بماه کردند ۱۲

نه فلک از زمین روی در پیش — خواند کواکب فلک اطلس

سود سرت بر فلک سبز فام — گشت فلک سرخ و شفق یافت نام

از رخ سرشته رنگ چو دریوزه کرد — نیست بنه قبهٔ فیروزه گرد

ابر سار د چو شود لعل کار — او شده ابر که بود لعل بار

روشن بسرخی چو گل تر شده — سرخی رو همه کشور شده

سرخی او تا ز فلک برگذشت — دین خورشید ز سرخ گشت

معدنی و معدن یاقوت و دُر — معدن او گشته ز یاقوت پُر

چتر سیه را همه تن مشک دید — خون چو دار غیرت او خشک دید

لعل که او خیره گشت از رنگ — خون چکان است ز رنگ ترش

صفت چتر که سبز است سر سبزی شاه
برگ نیلوفری اندر سر دریای روان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ — بسته از و خیمهٔ خورشید تنگ

اطلس او سبز تر از آسمان — موجب سر سبزی شاه جهان

سر درخته ز گهر بر یافته — سایهٔ زحل بر سر ته تافته

سایهٔ او گشت چو صحن البتین — سبزه ز قرو شده اندر زمین

طرفه درخته که چو آید بسار — برده حمد عر گهر تا موار

صفۂ نہ طاق سیار استند   یرن رربقت فلک حو استند

تحت رردند و تتق آویخته ند   عرش دگر بر زمیں انگیخته ند

چتر رہ ہر سو لفلک سر کشید   از سر ارشتر م بجاد رکشید

پنج طرف چتر چو مہر سپہر   شش جہت آراستہ راں پنج مہر

ہمچو گل و سنبل و سوری بید   لعل و سیہ گلگوں مرو سپید

صفت چتر سیہ کز پئے چشمِ خورشید
آں سیاہی کہ تو در خود طلبی ہست ہما

چترِ سیہ اثبت قدری تمار   گشتہ تتب قدر بروز آشکار

گو نۂ او راں سیاہی تتافت   کز تہ و بالاش دو خورشید تافت

بر سرِ او سایۂ فرِ ہما   در تہِ او سایۂ عونِ خدا

سوختہ خود را ز تفِ آفتاب   تا ز رہاید جہاں را ز تاب

گرد تسود سایہ چو پیرامنش   سایہ کہ گرد آورد از دامنش

تاریخ سایہ تر کرد   شاہِ جہاں گشتہ از و سایہ حق

سایۂ او بر سرِ ہند او فتاد   ہند ازو سر ہمہ اعظم سواد

خامۂ نقاش بسحر ساں   نقش بکردہ ہست سواد جہاں

ﻠﮧ عمارت از رسم چتر

نسیم و مطرب و شراب و صحن [illegible] — جای به زیر سایهٔ شاخ چنار خوش

ای باد کاهلی مکن و سوی دوست رو — ما را بکن ز آمدن آن نگار خوش

چیزی دگر مگوی همین گو که در چمن — سبزه خوش است و آب خوش و جویبار خوش

گر خوش کند ترا به حدیثی که یار کرد — پیشش کن و بیار مشو زینهار خوش

ور بینیش که مست بود خفته خوش مده — هم همچنانش مست به نزد من آر خوش

با او در آن زمان که پیش راه میدهد — بازی خوش است و بوسه خوش است و کنار خوش

من مست خوش حریفی اویم که آن حریف — سرخوش خوش است و مست خوش و شاهوار خوش

سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولیک — آن سرو من پیاده خوش است و سوار خوش

از دور خوش است بر آن کش نگاه باز — وز بخت سرکشش که فغانها برآر خوش

صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه
بزم دریا و کوه است چو ابر بهار

رفت چو خورشید به برج حمل — نور شرف کرد تجلی عمل

دور جهان وز نو از سر گرفت — موسم نوروز جهان در گرفت

شاه در آن روز هم از بامداد — قصر فلک مرتبه را تاب داد

کنگرهٔ قصر طرف بر طرف — تا بحمل رفته شرف بر شرف

۱ برشکستن اعراض کردن ۱۲

زاغ برفته زچمنها برون — بوم هم آورده دران باغ رو
سارک رعنا به چمن باز خورد — چشم بر رخسارهٔ گل سرخ کرد
بلبل سرمست ز نظمے که خواند — غنچهٔ سربسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که تمری سرکشید — طوق گرو کرد و زگل در کشید
کبک چو بر لالهٔ کوهی گزشت — پاش چو منقار زخون سرخ گشت
هدهد ازان آیهٔ هب لی[۵۱] که خواند — تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو زبان برکشاد — منطق مرغان چرا سالش داد
فاخته ناطق باصول کلام — گفت یکے صانع خود را مدام
رهبر جان گشته نگار طیب — رهزن عشاق شده عندلیب
شاه درین فصل بعشرت گری — با گل و بلبل بطرب گستری
باده بشاخ آمده در گل شده — وز دم او بلبله بلبل شده
مطرب بلبل نفس از نغمه مست — وین عندلش بره بسر دارد است

غزل

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش — وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش
در باغ ما ترانهٔ بلبل درین هوا — مستی خوش است و باده خوش است و خمار خوش

۵۱ اشاره بدعائے که سلیمان علیه السلام فرموده بود که "رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی"

هر گلِ بالا که بود تازه رو ... — جز تری زو نتوان یافت بو ...

نغزیِ این گل که ز تری مغز — داد به خشکی و تری بو ... نغز

ماند چو در جامه ... نمش مقیم — جامه نماند که ... اند نسیم

سیوتیِ خوش که کنندش گلاب — از همه سو رو به همه ر... آب

یک ... گلِ بیل و ده دیگر در ... ل — گل ز گل و گل ز گل آید برون

از گلِ ... یار دلش گشته باغ — وز خو... او در جگرِ لاله داغ

مولسری خرد و بزرگ از هنر — خرد و بزرگ از هنرش بهره ور

بو ... و ... آن را که مغز آرمید — بو ... دگر گل نتواند ... مید

پنجه گشاده گلِ ... ل از پله — غرق بخون ناخنِ ... یر یله

ز غلطم نافه و ... نیم خام — چیز ... از و مشک دگر خون تمام

تا کند اندر دلِ بدخواه ریش — زاغ نشاند بسر ... اخ خویش

جا ... نه در باغ ز گلها ... جا — مرغ در افغان که ... زند جا

از ... گل هر که به بستان گرفت — ملک جهان یافت اگر جا ... یافت

گشت ... زرد ... گلِ زرد ام زاد — گل به زمین گونه زر وام داد

سبزه گشتش همه صحرا خرام — پر گلِ زرّین ... ده صحرا تمام

غنچه به ... تان ز نم آورده شیر — مرغ چو طفلان ... ده اند نفیر

۹۱ پله ٹیسو ۱۲

ماه دران کوزه تند و سر کشاد | گرچه که در کوره گلچیــ ه ماد
بستر از رو ـــ نکو می برید | بلبل و قمری هم ازان می برید
فاتحه خوان غنچه ـ نگاه سحر | نرگس و سنبل گل و ـ ظلم لطر
گل که سیر هاش فراهم شده | ... یر عم سیر ـ م شده
گل که همه رو ـ تماشا شده | رو ـ تماس همه صحرا شده
قطرهٔ شبنم ر ده بر یاسمین | ماه به پروین شده هم در زمین
کرد بسنگ آتش لاله شست | داغ شده هندوی آتش پرست
گریهٔ سید از گل لعل و سپید | گریهٔ مشکین شده در مشک بید
سید شده تیغ فشان زیر پای | سایه از وحشت شده جا بجای
لرزه کنان آب ز آسیب باد | بس که بر و سایهٔ بید او فتاد
آب که آهن ست ـ ده بود از سپهر | آهن و آب شده از تاب مهر
عرق سپر گشته ریلوفر آب | بر سر سپر شس قبهٔ ـ یم از حباب
طرهٔ سنبل زرت ـ کمن گشته بار | بیخهٔ شمشاد شده شانه سار
نرگل بالا که دهـ ـ دوستان | ... ـ هست هندوستان
آن گل هندی که جمیں کرد راست | ـ د بحر اساس که بعالم نخاست
کیوره هر برگ چو سیم سپید | عود از سوخته چون مشک بید

۱ معنی خود را گشادن می خواست ۱۲ ۲ گریهٔ سید بوی از سید ۱۲

هرچه از عقل فروں شد همه عمرم جو جو | اندریں غارت غم حمله بیک بار رفت

باد خارے زره گلرخ من می آرد | جانم آویخت دراں خار گرفتار رفت

گله کرد آں بت شیریں زبر حسن رفت | حله کرد آں گلِ نسریں ز سر خار رفت

صفتِ فصلِ بہاراں که چناں گردد باغ
که بدو نرگسِ نادیده بماند حیراں

فصل بہاراں چو علم بر کشید | از سراپرده بر اختر کشید

سکهٔ گل چوں درم [illegible] زدند | سکه بصد وجه مو [illegible] زدند

تنه سیر [illegible] ہم بخس داد بار | خار سلاحی شد و گل پرده دار

تیغ کشید ارچه که سوسن بلاغ | ہم ز سرش سایه نتر ید باغ

تا شود [illegible] سوسن آزاده رام | خار غلامی شده سر تیر نام

چوں چو دار باد خزاں گل بخواست | لیک صبا از سرِ جوشش بخاست

خواست گل از باد بجواهر دیه | برد بروں برگ سش از تعمیه

سوسن ازیں غصه بکیں خواستش | خاست بتیر [illegible] خاستش

او چو داراں خاست که آزاد گشت | غنچه چو افتاد که بر باد گشت

پس که صبا ہمدمِ غنچه [illegible] کرد | تاره نشد تا دم او را خورد

باد حریف گل و گستاخ رد | جامهٔ صد برگ بصد چاک رد

وقت در آمد که حریفانِ بزم ... بر طرفِ خانه نمایند عزم

میر چو به کرد بسی هدیه‌ها ... داد بیاران و بسی عذر خواست

پیشِ بزرگان و سرانِ نبرد ... خلعت آورد سزاوار مرد

کرد بزرگی بحقِ کهتران ... داد بسی جامهٔ بقیمت گران

هر همه خرسند و خوش از بزمگاه ... باز گرفتند بسوی خانه راه

بزم ز مهمان چو تهی یافت جا ... بزم نشین باز بمی کرد رای در

خلوتیِ چند ز خاصانِ خویش ... پیش طلب کرد و می آورد پیش

جام که شد چون دلِ کافر بجوش ... کرد بیادِ شهِ اسلام نوش

چنگ نوازان بهوا سر کشید ... چنگ نوازنده نوا بر کشید

گفت بر آهنگ نمطهای نگار ... این غزلِ نغز بر آوازِ چنگ

غزل

برگ ریز آمد و برگِ گُل و گلزار برفت ... سرخروئی ز رُخِ لاله و گلنار برفت

سرو بشکست و سمن زرد شد و نرگس خفت ... گو برو این همه چون از برِ من یار برفت

نزدِ من بادِ خزان دوش غبار آلوده ... آمد و گفت که سروِ تو ز گلزار برفت

خواستم تا روم اندر طلبِ رفتهٔ خویش ... یادم آمد رُخِ او پای من از کار برفت

در دو دیده اشک چو باز آمدنِ خویش ندید ... دل بانداخت هم اندر رهِ خونبار برفت

خونِ دل گرچه که بسیار برفت اندک ماند ... صبر هر چند که بود اندک و بسیار برفت

بست اسیرانِ مغل را قطار داد بدان چند شتر در مهار

گردن شان هر رسن ساز کرد سر رسن بست و رسن بار کرد

کشته هم این شد از ترک و تاز تا ز سرش پوست بکردند باز

چون رهین فتح جهان یافت مهر دست همی برد سپهدار دهر

مجلسه آراست بر آئین کے داد بسی کشتی زرین همه

شیشۂ می ریخته یاقوت گنج طرفه بود شیشۂ یاقوت سنج

ساقی مهوش بقدح دست برد دور قمر جام بساقی سپرد

چرخ هر آن دُر که ازین پیش داد رفت بریدانِ قصارا بیاد

تا که ز ساقی شد و بانگ نوش پنبه برون کرد صُراحی ز گوش

صف زده یاران خوش و باده کش سرخوش با باده سری کرده خوش

هر یک ازان پهلوی شمشیر و تیر تیر گرفتند چو شد تیر گیر

بزم گهی ساخته شد چون بهشت خاک شد از جرعه معنبر سرشت

جرعه مشکین که زمین در گرفت گاو زمین خورده بعنبر گرفت

بربط و طنبور که شد نغمه سار کرد ز حیرت سر قرابه بار

زمزمه در آمد بزبان آوری داد مطرب زبان یاوری

باده چو خورشید رگه تا بشام داشت طلوعی و غروبی مدام

کرد چو خورشید بوقت غروب طالع چو در همه ساقی خوب

کس برده تیر مرد ارجوار — حر مگر وہمہ بکند این تکار

چون سحرِ حیدار یں در براند — عارضِ اما رسیہ الحوا

گفت که خواهم رسوارانِ کار — نام معل تو وسی ہرار

رستانِ ماربکِ تیغ رل — خانِ جهان تساهک لشکر تنکس

عارض فرراہ لفرمانِ شاه — کرد رواں سوے مخالف سپاه

ماربک و قلک گهی رزم سار — وزملکاں صد سرِ گردن فرار

ساحته رزم چو تیرانِ مست — سوے سگ حید کشاده دست

الحمہ چون فلک آراسته — چرخ اراں احرام حق استه

ماه سک سیر شد اندر شتاب — حنحر تیر اختر چوں آفتاب

ناحیہ بر ناحیہ راند متر [illegible] — بود صبایتی چیاں سیر کشد

ارقدمِ تسوم مغل آں بلاد — نام و نشانے ز عمارت نداد

ارحد سامانہ و تالاو ہوشر — هیچ عمارت نه مگر در قصور

لشکر اسلام که آں جا رسید — بود زمین تر نه که باراں رسید

یافت جبر کافرِ ماخوب کیش — تیر ترا ارتیر بروں تند رکیش

تن زغنیمت بهزیمت سپرد — بردنِ جاں را غنیمت شمرد

ل علولہ گلین و مرد ارجوار را گوید ۱۲ ۲ ساہک سپہ سالار کاف تصغیر ۱۲
۳ لاؤہور لاہور ۱۲

سلطنتِ جمـ لۂ عالم مرا — وانگہ از آہنگ ،کساں غم مرا

خلق چہ گویند بہر کشور ر — شاہ من و قلعہ کر شا دیگر ر

بوم کہ باشد کہ بجنگ پر ،ور از — طعمہ برد از وطنِ جرہ باز

گرگ و سگ ہمہ بر آہو دلیر — پنجہ نخواہد زدن آخر بشیر

من کہ بہ ہند از ہمہ رایاں لسابال — جزیہ ستانی کنم از پیل و مال

گہ بخشم زر و ہم از گوجرات — گاہ بدیو گیر لوٹیں برات

اسپ ہمہ تند کشم از تلنگ — پیل ہمہ مست ستانم ز بنگ

مالوہ را وقف فاین کنم — جام نگر وجہ خزاین کنم

نیست مرا وجہ قبا جز خطا — سر حدِ چین تہ بندِ قبا

زین دگلی چند نگر دگلہ پوش — گرنہ ز کیں پنبہ کشیدم ز گوش

پنبہ کنم ریش کش شاں را چناں — کز تنِ شاں ریختہ شود استخواں

گرچہ چو مور و ملخ است آں سپاہ — مور شود کشتہ چو افتد براہ

پیل من آں دم کہ بجوشد چو نیل — چلیست صف مورچہ دریا ر پیل

می شودم دل کہ بجنبم ز جا — فرقِ قراخاں سپرم زیر پا

لیکنم از تیغ خود آید دریغ — چوں کنم از خونِ سگ آلودہ تیغ

۱ نام ملک ۱۲ ۲ جام نگر نام مقام ۱۲ ۳ قبا بضم قاف نام مقامی ۱۲

۴ دگل یعنی دغل و دگلہ پوستین یا جامۂ کہ پر از پنبہ باشد ۱۲

۵ پنبہ کنم از مثل پنبہ پارہ پارہ ساختہ بر ہوا بپرانم ۱۲

تنہ بحییں فصل بریں گو نہ تناد　　کر معل آوارہ لعالم فتاد

نامہ گشتہ حید جو تیر از کمیں　　آمد و لوسید جو بیکاں زمیں

کرحدِ بالا معلِ تیر عــ ـم　　سو رفرو راند با ہنگ رم

ستکرا سوہ جو دراتِ رنگ　　جوتس آورد جو آلے مدنگ

بوم بسرستہ سیاہی چیاں　　آمداراں بوم حرا لی کماں

نادکِ تناں دیدہ۔ کشتہ سارکرد　　دیدہ بیارست کسے ار کرد

گشتہ بہم قطر ۂ باراں تیر　　سیل تندو کرد مدریا ستیر

قوتِ آں سیل کرا یشاں رسید　　آب زہا پور ملتاں رسید

ہر کہ کمے حیثم می رد رکس　　حیثم ردن حیتہ ہم دہ تند حس

مردم آں خاک فرو ستہ بخاک　　گرد سر آورد ارا یشاں ہلاک

امن داماں ورتدار راۂ سال　　لوکہ لعر یاد رسد تساہ تناں

ایں رمہ کا بدر رہِ گرگ او فتاد　　وار ہدار قوت راعی العباد

تنہ کہ رگستاخی آں گمرہاں　　یافت حییں آگہی از گماں

تلخ بحدید جو تیر از عصب　　تلخ لو وحندۂ تیراں لب

گفت کہ حہ حہ ٹھماں عہد مس　　ورد گراں رلر لہ در مہد مس

عاری ماجوں بہ نکار عراست　　کافر اگر تا حتن آر د سر است

لہ حہ حہ حندہ تلخ را گویید یعنی حندیدہ گفت کہ در جہاں بادشاہی من ست و ار دیگراں لرلہ در مہد من ست!

فرش بہ پیچید گل از روی گل | گفت غلیواز کہ ظلم السبل

باغ خراب از قدم بوم شوم | چغد قدم شوم شده یار بوم

نادر میسچہ کہ نماند دگرشان | حلق تہی گشتہ ز زیر و بمشان

در طلب یار دو رنکو سو بہ سو | قمری کوکو زدنی کو بہ کو

باد کہ اندر سر ہدہد فتاد | تاج سلیمان ز سرش برد باد

گرچہ ہزار آئینہ طاؤس داشت | حسن چو خورشید جملہ بر دم گزشت

آن کہ پرید ز زیر خود تدرو | ماند چو پر گم شدگان زیر سرو

لالہ چو بر کوه برفت از شکوه | کبک ببرید دل از تیغ کوه

سبزه کہ دیباچہ خود باز خواند | شارک بیچاره دہن باز ماند

طفل شگوفہ بره افتاد و مرد | شاخ بدید و بعر نادل سپرد

گرچہ گل بلبلش زنده در چمن | گم شده از مجلس شاه زمن

گرچہ زکہ لالہ نہان کرد پر | لالہ نو ساختہ شہ از جام مر

گرچہ نہ بُد برگ و نوای شاخ | برگ و نوا بود... فراخ

گرچہ کہ برست ہوا سیم آب | شاه کشاد از کہ خود سیم ناب

گرچہ چمن گشتہ پر از برگ زرد | شاه زمیں در تہ دینار گرد

از کرم شہ کہ عدو سوز بود | فصل خزان موسم نوروز بود

ا؎ میسچہ جانوریست خوش الحان ١٢

آب که باران بگلِ کوره بیخت | کوره بیفتاد و شکست و بریخت

ابر که بگریست به بستان سحر | تند قطره ها ریخته از رحمت ابر

هم بکفِ دست چنار از روش | ریبق لرزان بکفِ نقره‌اش

گربه بید[1] از عمل دست برد | گشت لگدخوار ز کیخستکِ خرد

بید بسارید زهر برگ تیغ | ریخته خون از رگ گل بی دریغ

لاله فرو ریخته در پیش باد | خونِ خود آن جا که چو گل فتاد

غنچه که با باد گشادیش دل | شد همه اوراق بادگریبان گسل

جامهٔ گل پاره شده برتنش | غنچه گره[2] بر زده در دامنش

دامنِ نسرین که در آمد بکار | ماند همان جا دو سه پیوند دار

گل شده بی رو[3]ق بهر بوستان | مرغ رسے روی او در فغان

ار کلهٔ مرغ نوا بر که خواست | سرو برقص آمد و پایش بخاست

بر سرِ هر خار که بلبل گریست | حلق وی افتاد و خراشیده گشت

بلبل ازین غصه چنان خون گریست | کش ته دم رنگِ دگرگونه گشت

گنگ شده طوطیِ زاغ[4] و زغن | در دهنش بسته چادرِ سخن

کور شده فاخته از بول زاغ | فاخته کور[5] آمده گل را سراغ

[1] گربه بید نوعی از بید است ۱۲
[2] رسم است که چون جامه پاره می شود بر دامن گره می دهند ۱۲ [3] بیرنت ۱۲
[4] زاغ و زغن در صحراها آواز می کنند و طوطی خاموش می ماند ۱۲ [5] فاخته کور نام علتی است که درختان را خشک سازد ۱۲

گشته بدنبالِ حریف از زوال — قامتِ ماه بدره کش چون هلال

بس که همه شد که نه شهِ گنج سنج — بیش درِ آفاق نگنجید گنج

موکبِ ایامِ دی جمله بعشرت گذشت — زآتشِ می مجلسِ خود گرم داشت

باد همه وقت خوش و شادکام — کس نه زبر دستِ وی الّا که جام

مه بجز نبیند کشتیٔ عزمِ او — زهره بجز نیاگریِ بزمِ او

همتِ عالم بود باجوئیش — خاطرِ خسرو به ثناگوئیش

این غزل از مطربِ موزون اصول — یافته در گوشِ همایون قبول

غزل

سوارِ چابکِ من باز عزمِ لشکری دارد — دلِ من باز پر برد امسال[۱] با جان داوری دارد

من اندر خاکِ میدانش بلگدکوبِ بلا گشتم — هنوز آن شهسوارِ من سرِ جولانگری دارد

بهر شکلی که می آید ز من جان می برد آری — دروغ است آنکه این شیوه ز بهرِ دلبری دارد

مسلمانان نگه دارید بیچاره دلِ خود را — که تیر اندازِ من مست است و کیشِ کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خواند بندهٔ خویشم — غلامِ دولتِ آدیم که با او چاکری دارد

مثل گر بگیرد سخن با من بگوید عاقبت آن را — بیارد بر زبان و سر زلش خود بری دارد

توئی دیوانه وش جانان که داری سایهٔ گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیبِ پری دارد

مرا چون صیدِ خود کردی شفاعت میکند جانم — نمیگوید نگارش لیکن سخن در لاغری دارد

[۱] پارسال ۱۲

با در بارش و جهان پیرا او | قلعهٔ شهر در شده دلربای او
از شرف پایهٔ او نرد بال | پایهٔ سایه‌اش شده بر آسمان
کالبدش چرخ بخشش یکسرست | خشت زمین کالبدش بیش نیست
آئینه گشته زگچ و ماه خشت | دید درا او صورت خود در بهشت
هرچه که در آئینه بیند جوان | پیر در آن خشت به بیند همان
هرچه که نقاش به یکسو کشید | عکس به دیوار دگر شد پدید
نیست در وحاجت نقش از صفا | بس که شد از عکس کس آن رونما
نقش بلندش به هوا خامه راند | تختهٔ سقفش بفلک باز خواند
دیدهٔ بد مردم از آن جای خوش | تیر بسی خورده ز هر تیرکش
قطره بر آن بام نیفتاد تیز | ابر گریزنده ز باران گریز
شکل ستونش به مقامی فتاد | قصر ارم را شده ذات العماد (چهجه ۱۲)
گشته چو جاروب به خاک درب | گرد ز سنگش[۱] همه کس سرمه چوب
طرفه عروسی شده آراسته | آئینه از آب روان خواسته
چون گزو گشته حباب عیان | قصر نمود از ته آب روان
همچو دو آئینه مقابل ز تاب | آب در وعکس نما او در آب
عکس وشی مثل نیارد دگر | گرچه که سر زیر کند یا زبر

۱ سیخ (تیلی) سرمه چوب ۔ ۱ چوب سرمه یعنی سلائی ۱۲

تختِ شهی کرد سلیمان پدید — خلق چو موران ز دو سوسه کشید

فرق نهادند سران بر زمین — خاک شد از فرقِ سران تاو چین

خلق دو سوسه بادِر ساز کرد — بار یکے آمد شدن آغاز کرد

یافته چوگانِ زر از دستِ شاه — حالِ کسان گفته دران حال گاه

حاجبِ خلقه چو دران قحباب — گشته مشرف بشکوه و جواب

زرخشِ طلا کرد شه تاجور — رفته از یک تخته به تخته دگر

خانهٔ زین منزلِ خورشید شد — سرو بهمسایگیِ بید شد

عزم برون کرد شکار افگنان — بر دلِ خورشید غبار افگنان

روی زمین گشته پر از یوز و باز — هر همه آهو گوشن و نخچیر باز

اشکره را گشته بهین دستگاه — از هنرِ خویش زر بر دستِ شاه

چون هنر از عیب فراوان شود — مرغ زبر دستِ سلیمان شود

وای بر آن آدمیِ بی‌خبر — کو کم از آن مرغ بود در هنر

باز ز دستِ ملکان می‌پرید — چون نه پرد هر که چنان جا رسید

خفته چو خرگوش بخوابِ دراز — جسته از خواب از خلهٔ چنگالِ باز

سارو کلنگ که تو امی گرفت — چرخ خود آن را بهوا می‌گرفت

مرغِ هوا جمله سیه چشم[1] برد — صیدِ زمین پیشِ سیه گوش مرد

[1] سیه چشم پرندهٔ شکاری ست ۱۲

حرگه زرّین که در آمد بهتس　　　یحبر مه ست دکمر حرگهتس

بود چو داحل سر رگی علم　　　گشته پیاده ز تنکوهش حرم

هر که درون زد قدم دلدلش　　　راند به سیره علم داحلش

میمنه ترلیسته ز دیگر مره　　　بود میان امدیه میسره

(نام مقام ۲)　　　(نام مقام ۱۲)

پیل گران سنگ بهایور بود　　　قلب چو دریاش در آمد بجود

پیلش بهایور بعد ر سر میل　　　سنگِ گران سرمه تند از پای پیل

یا یکه حاص بسیری رسید　　　سرهٔ تر ترسرِ سری رسید

حیمه ز هر سوی بیک یار حاست　　　چار و تند گشت بیک قطر راست

دائرهٔ حیمه چو پرکار گشته　　　نقطهٔ حاکی میانش نشست

حیمه پر از گل چو گلستان نمود　　　ورگل او دشت چو ... تان نمود

دائرهٔ حیمه لسیری قطار　　　ابر فرود آمده در مرغزار

بس که دران گلشن میوستان　　　شاه تند از ابر کرم دُر فشان

هر که درین سره نظر در گرفت　　　قطره طلب کرد دگهر بر گرفت

یک ، تنسه آن حالحو تی گام راند　　　حورد میٔ روتش و گوهر فشاند

روزِ دگر صبح چو ضحاک شد　　　مار سیه در تکیم حاک شد

داور جمشید نسب کیقباد　　　باج کیان بر سر و الا نهاد

سرو خو انیش که شد میوه دار　　　شاخ کرم گشت در آمد بهار

زیر علم آن شه خورشید تاب ‎ بود یکی سایه و صد آفتاب

لشکر انبوه بهم بسته صف ‎ غرق عرق گشته سواران ز تف

کوکبه زین نمط انجم[1] شمار ‎ رفته برون با علم شهریار

نصب شد اعلام مبارک اصول ‎ گرد سراپرده بشیری[2] نزول

دامن دهلیز[3] بر شه طناب ‎ بر شده زان رشته بیام سحاب

میخ که شد دورتر از دامنش ‎ رفته فرو در زمین از سرزنش

بارگه شاه در آن بوستان ‎ روی سوی ظفر داشته بهندوستان

چار ستون بود بر آن شهان ‎ در حرم دهلیز جهان در جهان

عز معز شان بناکش نهاد ‎ خانه ز تربیع به ترتیب داد

بارگهی را دو ستون رسم بود ‎ شاه یگانه دو دگر در فزود

چار ستون بارگه عرش سای ‎ عرش دوم گشته بدان چار پای

شیر سیه شد زبر بارگاه ‎ خانه خورشید گزرگاه ماه

از اثر هیبت شاه دلیر ‎ لرزه همی کرد ز هر باد شیر

کوشک لعل و سیه شد بلند ‎ هر یکی ازان سایه بگردون فگند

لعل چو آتش سیهش همچو دود ‎ سوخته زین هر دو سپهر کبود

هر دو دو برج مه و خورشید تاب ‎ گرچه بیک برج بود آفتاب

۱ه یعنی لشکر کثیر بعد دستارگان بود ۱۲ ۔ ۲ه نام مقامی ۱۲ ۔ ۳ه نوعیست از خیمه ۱۲

ملک اراں گرد سرا فراشتہ | حیتمۂ خورشید سے ندا بیاتستہ
سے جو داراں گرد کہ برتید مہر | گشت حسریرہ محیطِ سپہر[1]
شاہ براں سوئے چوکشتی براند | کشتی ماہ آمدہ برحنک ماند
شاہ فلک رفعت خورشید تاب | زیر علم چوں رخ حق آفتاب
گرد رہش کاں بصر شد دلیل | سُرمۂ ہر چشم شدہ چید میل
گردِ و ے ار حاضگیاں وسراں | موج چو دریا ردہ ارہر کراں
موئے شگافاں بکماں بستہ رہ | رہ ردہ ار و ے بکماں راگرہ
ترکش پُر تیر کمر بستہ تنگ | تیر بیتاں شدہ ارہر حنگ
پیش رکاب اررویش تیغ تر | سوے عدم کردہ سلامت گزر
گردن ارہیبتِ تیغ یلاں | سے برمیں بود و بہ بر آسماں
تیغ برہنہ کہ سوتید دست | برہنہ رامیں کہ چہ بوشدہ گشت
تیغ بہ ملک آتشِ بولاد خیر | بردلِ سنگیں عدو گشتہ تیر
تیر رماں ہدیِ سر در میاں | طرفہ بود تیری ہدی رماں
گرد نگر دستہ وا لا گہر | حص یلارک شدہ سرتاسر
درصفِ تیغ آں تنِ آراستہ | چوں گلے ار سوسنِ ترخاستہ
پیش سیہ روشی دور ماش | داد جگر گاہِ عدو وراخراش

[1] یعنی گرد درپاے فلک ار گرد سم اسپاں حریرہ (ٹاٹو) سپداشد ۱۲

زاں صدف انجم کہ مہیا شدہ | مہ بشرف گاہِ ثریا شدہ
نور علمہا کہ بگیہاں گرفت | آتش گوئی بہ نیستاں گرفت
خواست (برق نیزہ) کہ افتد بزمیں چرخ پیر | لیک شدش چوں علم دستگیر
پرچم بیرق کہ بگردوں رسید | در رخِ مہ کرد محاسن پدید
از شغب کوس دمامہ کاندرو | گاؤ زمیں را خلل آورد پوست
دمدمۂ کاسہ ز آوازِ خوش | کوس زدہ با فلک کاسہ وش
نیزہ کہ بر چرخ سر افراختہ | تیر فلک خانہ زنہ ساختہ
بسکہ زمیں شد ز علم سایہ دار | ماند چو (عطارد) سایہ[1] زدگاں بیقرار
ہیکلِ فیلاں بزمیں خرم فگند | زلزلہ در عرصۂ عالم فگند
زاں ہمہ دنداں کہ بلا سنج بود | روی زمیں رقعۂ شطرنج بود
از حشم و پیل دراں پیل مال | حشر جسد ثابت و سیر جبال
جنبش اسپ از سم خارا شگاف | لرزہ در افگند زمیں را بناف
از روش اسپ بگام فراخ | گاؤ زمیں را شدہ سر شاخ شاخ
واز اثرِ نعل بصحرا تمام | خاک پر از نون[2] شدہ و عین و لام
ہر یکے از آں کوہ تناں چو پیل | رقص ہمی کرد ببانگ صہیل[3]
گرد سواراں کہ بخورشید جست | قطرہ برجست (پل) بخورشید بست

۱؎ سایۂ جن و پری وغیرہ ۱۲ ۔ ۲؎ یعنی از نعل اسپاں بر زمیں نشانہا بر نون و عین و لام بودند صنعت این کہ در نعل ہیں سہ حرف ست ۱۲ ۔ ۳؎ صہیل آواز اسپ ۱۲

روشن ایک دل دمِ گریۂ خونیں تنِ من | حرگہِ گرم ولیکن ماہِ رخ مرگاہ کجاست
وے ہمی رفت و زیس دیدہ کہ غلطید بخاک | گفت یارب کہ کجا یابے ہم راہ کجاست
ہر شب اے دیدہ کہ بر چرخ ستارہ شمری | حالِ من عزم سفر کردہ بگو ماہ کجاست
ماہِ من کور شد ایں دیدہ ز بیداری شب | آخر از زلف بپرسی کہ سحر گاہ کجاست
گفتی از طرۂ کوتہ تر ...ِ تو روز کسم | اے بریدہ سر آں طرۂ کوتاہ کجاست
من برانم ز رہ نجات کہ در چہ افتم | یکرماں ترک رہِ گیر و مگو چاہ کجاست
پیش ازیں کردمی از آہ دلِ خود حالی | دل کرا ماند کنوں طاقت آں آہ کجاست
غم ہر دار دو خسرو در ...ی تو بہ عشق | تو شہ ایک غمِ دل بارگہِ شاہ کجاست

جنبشِ شاہ ز دہلی ز ... ...کینِ پدر گشتن آغازِ غبار روشدنِ مہرنہاں

رو ز دو ...نبہ گہِ چاشتگاہ | در مہ ذی الحجہ سیاہانِ ماہ
رایتِ منصور بسالا کشید | ماہ علم سر بثریا کشید
شاہ شد از خانۂ دولت سوار | خانۂ دولت شد از و بختیار
کوکبۂ چوں فلک آراستہ | ماہ علم تا بفلک خاستہ
صف تکیاں صف زدہ در پیشِ شاہ | انجمہ ساختہ بر گردِ ماہ

سلہ برک رہ عارت ار برک گعت ۱۲

کرد اشارت که دلیران رزم — ساخته دارند همه ساز عزم
گفت بخازن که ندارد نگاه — سیم قراری[1] ز قرارات خواه
خرج و قرارات بهم ضم کنند — کار چنین زین دو فراهم کنند
خازنِ شه کرد درِ گنج باز — گشت حشم بهرهم بدرم دل نواز
گشت چو لشکر ز زر آراسته — یافت بسی خواسته ناخواسته
بیدرمی شد ز که و مه سلب — گشت درم از سر و پا مرد قلب
نامه فرستاد بهر کشور — خواند ز هر شهر و ولایت سر
جمع شدند از امرای دیار — از شه و خان و ملک شهریار
تیغ زنانِ همه اقلیم هند — نیزه گزارانِ نواحی سند
عرض طلب کرد شهِ سرفراز — خامه سر مجبه را کرده باز
در قلم آمد ز پیل و پهلوان — یک لکه آراسته برگستوان
مردم و یک لکه پیکار بود — پایکه افغان بشمار بود
لشکرِ این مهر ستاره سوار — باد چو ذرات هوا بی‌شمار
چاکرِ او گشته سکندر به رزم — ساقیِ او خضر به هنگامِ بزم
بنده زیادش بهمه حال شاد — وین غزل از حالِ منش داد یاد

غزل

شد هوا سرد کنون آتش و خرگاه کجاست — بادهٔ روشن و رخسارهٔ دلخواه کجاست

---

[1] سیم قراری: مشاهرهٔ مقرّره و قرارات خواست پابهی ۱۲

هر یک ازاں پیل حصاری زعاج ‏ ‏ بستده زآفاق بدنداں خراج

حملہ چو بر کوہ برد از ستیز ‏ ‏ کوہ قیامت کند اندر گریز

خشکی و تری ہمہ لشکر رواں ‏ ‏ از شہ و خان و ملک و خسرواں

در بر و بحر از سپہ خشمناک ‏ ‏ غلغلہ در بحر و تزلزل بخاک

قلعہ ایں گونہ بر آراستہ ‏ ‏ تیغ شدہ چوں ز میاں خاستہ

آمدہ اقصائے او دہ در گرفت ‏ ‏ وز ہمہ اقلیم سراسر گرفت

نیست شب و روز جز اینش سخن ‏ ‏ کایں ہمہ اسکندرِ دارا فکن

گر بدرم رفت جہانباں منم ‏ ‏ وارثِ اکلیل سلیماں منم

تا سرِ من در خورِ افسر بود ‏ ‏ سر کہ نہد تاج گر افسر بود

ہر کہ ز دعوی من آید ثقیل ‏ ‏ سر کشمش چوں دہ در پائے پیل

مردمک دیدۂ من کیقباد ‏ ‏ کافسر خود بر سر کیش داد

گوہر تاج ار بستِ من و تش ست ‏ ‏ کاں گہر از مہرۂ پشتِ من ست

گرچہ جہانگیر شد و تاجدار ‏ ‏ نیست جہاندیدہ تر از من بکار

تختِ پدر کرسیِ پائے من ست ‏ ‏ ہر ہمہ دانند کہ جائے من ست

جائے چو دار بخت بود رہنمائے ‏ ‏ تا بہ سر تا بہ نشیم زیاں

مہر عنایت کہ بہیں سکہ گشت ‏ ‏ از خط نامم بتواند گرفت

حاصلِ ایں حادثہ کامد بدر ‏ ‏ شاہ جہاں یافت پیاپے خبر

چند ہزار ... ز سواران کار　　تیغ زن و کینہ کش و نامدار

ہر ہمہ یکدل شدہ کز دست برد　　جاں بر ... یارند نگاہ ... پرد

نیزہ وران نیستاں در مصاف　　در شب ... تار از سر کیں موشگاف

پایک ... یا زندہ بروں از قیاس　　پر دل و خالی دل شاں از ہراس

بر سر خود تیغ بہ ... ازی کشاں　　یافتہ بازی ... ل از تیغ شاں

اطلس خوں دادہ ز شمشیر کیں　　جامگی زرد قبا ... ایان چیں

بیلک[۱] ... ترکان شکاری شکر　　دم بدم آلایش خون ... گر

کشتن گاومیش بدشت ... فراخ　　در کف ... شاں داد کمانہا ز شاخ

پیش کماں شاں شکم گاومیش　　زخم بسے خوردہ ہم از شاخ خویش[۲]

بحر رواں تیز ز غایت بروں　　آمدہ و نامدہ نہایت درون

... روانہ چو سپہر ... ارجمند　　از قدم ... شاہ شدہ سربلند

تن ز نہنگیش فزوں آمدہ　　وز دہن مار بروں آمدہ

لاہرہ زیں بارگہ ... فراز　　چار طرف کردہ در خویش باز

بتوہ ... یکے خانہ عمارت ...　　ناشدہ از آب عمارت خراب

لور ... ماہی دم در ہوا　　ماہی چوبین و بار ... آشنا

چند صف آراستہ پیلان مست　　روی زمیں دریا کردہ پست

۱؎ بیلک نوعی از تیر و شکر مخفف شکرہ کہ جانور ... شکاری ۱۲

۲؎ شاخ خویش یعنی کماں کہ از شاخ گاومیش ساختہ بودند ۱۲

ریختہ ساقی مے رنگیں بجام — می زلب شاہ رسیدہ بکام

درخز و دیبا ہمہ دیوار قصر — صورت دیبا شدہ شاہان عصر

تاجوران غرقہ دُر تا بسر — منطقہ بندان نگہر تا کمر

محرم خلوت شدہ خاصان شاہ — خرگہ حور [illegible] یا شدہ پُر زماہ

عیش مدام آمدہ فرزانہ را — دور نشاط آمدہ پیمانہ را

ہر ہمہ را سر خوشی از شراب — دوست شدہ سرخوش و دشمن خراب

امن پدید آمدہ در چار سوے — فتنہ رہے شہر و دہے کردہ روے

چرخ رسید ادعسان تافتہ — مملکت از ظ[illegible]لم امان یافتہ

ضبط شدہ [illegible] زمین زیر تیغ — ہیچو غبار زمین از آب تیغ

حجر شہ قطرہ آ[illegible] بشمار — قطرہ کہ بنشاند زمین را غبار

تاکہ از انجا کہ جہانے جہانست — قاعدہ دولت شاہنشاہست

گرم شد آوارہ کہ خورشید شرق — تافتہ شد برخط مغرب چو برق

ناصر دنیا [illegible] کشور کشاے — تیغ بر آورد دکھیں کرد رائے

راند ز لکھوتی و دریا [illegible]ہد — تا بسہش گرد بر آرد ز سند

میں کہ سپہر [illegible] تمنا نمود — کاب فرو میل بسالا نمود

قوت [illegible] سود تا رود — آب بسالا رود دار فرود

سوئے سواد اودھ آمد چو باد — کرد جگ از حجر تیر آں سواد

هرکه بستر با کرد گلیم فراز | کرده باندازهٔ آن پا دراز
وانکه زاندازه برون برد پای | سردی ایام نمودش سزای
این شده پیچیں زگلیم درشت | شهّه شده او زره پنبهٔ پشت[۱]
گشته بهم پنبه و ریشم آشنا | گرچه بود ریشم پنبه جدا
دکدکه دندان برهنه تنان | چون شغلِ چوبک چوبک زنان
گرم شده از دو جامه مرد | مردم بی جامه بجا گشته سرد[۲]
بو که زسرماش رهاند خدا | لرزه گرفته همه را دست و پا
زانوی هر مردم بشکم درشده | آینهٔ دوش شانه برابر شده
دست بکش مردم[۳] مفلس زباد | کش خنکی دست کشیدن نداد
هر که طلب کرد زخورشید تاب | گرم روی کرد بر آفتاب
تافته جهان رشتهٔ صبح از سپهر | دوخته بس جبهٔ[۴] مسکین زمهر
مهر نما چرخ بهر ... چو ... | هم زلیس پنبهٔ پشت هم از پیش روی
بس که شده پرستش خورشید گرم | پشت بدو داده همه کس زشرم
شب بچنیں وقت بر آهنگ ... | رخش طرب کرده روان پی بپی
باده همی خورد نمی خورد غم | عیش همی کرد نمی کرد کم

۱ه از بسیار ... پنبه پشت ایشان پنبه شد گویا که پشت ایشان عین پنبه شده بود ۱۲ ۲ه یعنی هلاک شد ۱۲
۳ه مفلس دستها در بغل خود کرده بود زیرا که سردی اورا اجازت دست از بغل کشیدن نمیداد ۱۲
۴ه قال النبی صلی الله علیه وسلم الشمس جبة المساکین ۱۲

قرطه شده برتن چوں سیم تاب
عرقه چوں گشته از و آفتاب

در کلبه شده قند رمقیم
حاسه مه مورتن قدر زیم

قاقم انگشت نمایست دست
بردهن وے ردو بر هم شکست

رقت لقاقم ست سحاب سا
موئے رقاقم تحلید ستس بیا

شانه براں موج وریاں آوراں
رقت و بلعر بدیر بالش دراں

شانه رده مویتس بافته
شانه ریتست ملکاں یافته

راسوهی موگره مو سحاست
کرگره مو رزیهلو سحاست

ارهمه بیوید درولی سمور
اردم سحاب لمی گشت دور

سورن موسیمه شده حلقه تور
موئے تنگالی شده موئیه دوز

دست کشیده همه درآستیں
کرده مه د همه رایو ستیں

موئے ملو مفلس موئیه دوست
گرگ تنگالے شده در زیر پوست

قاقم و سحاب لمعه م رساں
برد گلیمے سر مفلساں

برد خطی و قلمے دم بدم
کرده همه دعوی خط و قلم

بس که خطے در هنر خط فرود
هیچ کس بسیار نکاعد لمود

ازخط او هیچ کرتی رسحاست
کش سے حوله لقلم کرد راست

واں قلمے راں خط بو یافته
داغ خطا بر سر حرف یافته

ربر گلیم شده هر کس مقیم
آمده مرداں همه زیر گلیم

شمع اگر کشته شد و او داد جان | زنده نشد تا که نداد او زبان

نور چراغ که بکشته شد به پاس | گشته بهر خانه از و روشناس

سود کلاه سیهش … بماه | کو ز دخان یافته کلاه سیاه

هر که دم از و شده … قدم | زنده کنان آتش مرده بدم

شعله کشان از سر آتش زبان | شمع بهر کشته شده پر تیان

خلق ز پیش آتش و پنبه ز پس | خود بمیان مانده چنین دید کس

هر که ز پوشش مدد از پشته یافته | رو … خود از آتش خورشید تافته

پوشش شاه … انه خز و آبریز | خامه که پوشش ایام خز

سیمبران … نگاه سله … | گردنِ مه را بدوالِ قصب

آب … تنک … شد ز تری بهرمان | تا بگلو یار مراهم … زمان

لرزه کنان بر تن خوبان حریر | چون گل نسرین بلب آبگیر

پیرهن از پشته بتان چو ماه | شعر … در ته جعد … سیاه

تار بر … اریکی مو تافته | بافته و … عرلته … یافته

تن ز کتان در لته با لرزه بار | له که کند بر تن خود …

شمع دیبا … ابر زیبا … شده | سیم بران صورت دیبا شده

اطلس رنگین که ز خون آمده | آتشش از دود برون آمده

۱ــه یعنی گردن خود را از گلوبند … بودند از مه مراد چهره است ۱۲

در همه تدبیر شده پخته کار | خلق و جهان گشت ازو پخته خوار
پخته بسی گشته ازو دیگ مرد | دیگ بسی پخته ولی خود نخورد
گاه همه خانه وطن ساخته | گاه بسی خانه برانداخته
بسکه زبان آوری آموخته | جمله جهان را بزبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفته بدست | روی بر اوتافته هر کس که هست
ذرهٔ او سوی هوا در شتاب | ذره که گردد بدم آفتاب
تیر چو شد سحر آن گرم خو | نیست بدیدش کس ازو هیچ رو
گاه گل شمع شده در ضیا | گاه شده فاکهةٌ فی الشتاء[1]
هیمه ازو سوزش تن دید سود | بیشترش گرچه بر ... تن بود
هر که شد از دود حد قبله ساز | سوخته گردد هم ازان قبله باز
آنکه زدود آتش ... یار دید | کشتن او مصلحت کار دید
گرهٔ باری نفس ... و نامدار | گام بر و تا شد ... بادیار
گرهٔ که چون باد روانه شده | گاه شدن خانه بخانه شده
گرهٔ که هموار طبق پخته کرد | سوخته شد دم بدم و چوب خورد
لیک اگر جست برون ناگهان | گرم چو خورشید گرفته جهان
بس که در و یافت لطافت اثر | مانده کیفیت او در نظر

[1] در حدیث آمده است النار فاکهة فی الشتاء یعنی آتش میوه است در سرما ۱۲

بست ہوا بر دلِ آب از عمل | عقدۂ مشکل کہ نمی گشت حل
سکۂ در کردہ بہ زرِ کیاں | نقرہ فزود از درمِ ماہیان
باد کہ بر آب ہمی زد قلم | آب چو شد تختہ بماند از رقم[1]
گردِ دیوانہ جنوں در گرفت | باد ز آب ارچہ رقم برگرفت
دانہ بعہدے کہ نرست از گیا | آب شد از گردشِ دور آسیا
گشت غدیر از تہِ بط نقرہ سای | زو بطِ زر پای شدہ نقرہ پای
حوض کہ دورش بہ تسلسل نشست | دورِ دگر از نقشِ تسلسل نجست
چونکہ شمر[1] سلسلہ در پا فگند | کرد ہوا سلسلہ را تختہ بند
آب روان شد گرہِ ناکشاد | روی زمین آخورِ سنگیش داد

صفتِ آتش و آب گرم رویہای بہ دی
کہ شب فروز بود شمع دل و میوۂ جان

آتش از انجا کہ بدل جای کرد | دود[2] بر آمد ز نفسہای سرد
گرچہ زبر دستِ عناصر نشست | گشت بسرہا ہمہ را زیر دست
بسکہ جہاں سوزی و گرمی نمود | چوب چناں خورد کہ برخاست دود
دود کز سوختہ در راہ و تاب | بر شدہ برابر بامید آب

(۱) شمر بفتحتین حوض خورد یعنی از کثرت برف حوض منجمد بود و ہوا سلسلہ موج را تختہ بند کردہ بود ۱۲
(۲) دود بر آمدن ہلاک شدن ۱۲

بسکہ خورشید شد آتش نشیں
گشت ہمہ خانۂ[1] قوس آتشیں

زالِ جہاں چرخ زدن کرد ساز
داد لبش رشتہ بغایت دراز

رشتہ ز تطویلِ ہمہ خورد پیچ
مادہ تقصیر پذیرفت ہیچ

شدہ بے دید کہ تب کم گشت
گرچہ کہ برتب مہ کامل گرفت

گم شدہ زور از تبِ بے منتہا
خواند ہمی از پئے خود والضحیٰ

روز چناں تنگ مجال آمدہ
کش نگہِ جانبِ زوال آمدہ

صبحِ چو یک نقطہ ز خطِ بست
گرد جگر سرور ہا دست لغت

بستِ پیچ بود لب بوستاں
گرچہ شد برف بہ دوش یاں

از عملِ عالمِ پیر انقلاب
نقرۂ خالص شدہ سیماب آب

داشت چمن بادِ دیوانہ جنگ
جوئے ہمی داد بدیوانہ سنگ

آب ز آہن شدہ زنجیر تاب
ملک ز آہن شدہ زنجیرِ آب

ہر کہ در سلسلہ کاری بست
سلسلۂ گم شدہ دیوانہ جست

چشمہ زبے سنگیِ خود می شتافت
گشت گراں سنگ ز سنگی کہ یافت

آب کہ صد شیشہ بموئے زدست
سنگ شد و شیشۂ خود را شکست

بستہ جہاں سدِ مسلسل بر آب
داد کلیدش بکفِ آفتاب

قطرہ کہ از ابر چکاں بر ہوا
مہرۂ بلور شدہ در ہوا

[1] برجِ قوس مزاجِ گرم خشک دارد لہٰذا آتشیں ست ۱۲

خون خوردن شان باشکار[ت] — گرچه بهـ ان خورند باده
فرمان نبرند از انکه هـ ت — از غایت ناز خود مراده [۱]
نزدیک دل آنچنانکه جان را — برد آ ش ت گوشه نهـ اده
جا ر که بره کنند گل گشت — درکوچه دمد گل پیـ اده
آسید صبا رسید بر دوش — د تار چه بر زمین فتاده
شار در ره و عاشقان بدنبال [۲] — خونا ، ز دید ها کر ش ا ده
ایشان همـ رباد حسن در سر [۲] — وا نهـ ا همه دل بباد داده [۳]
خورشید پرست شد مـ لمان — زین هندوکان شوخ و ساده
کردند مرا خراب و سرمست — این مغ بچگان تاک [۲] زاده
بر دست ش ان بوی مرغول — خ ر چو سگیست در و ملاده

صفت فراز دو سردی مهر شرق
و آمدن با تیغ کشیده زیر خیمه جار

شاه فلک چون بگان دست برد — تیر مه [۳] اقلیم بهرام سپرد
گشت چو بگخانه کـ ان سپهر — داد سپهر آتش تیر زش زهر
قوس همی گشت نمی ار تاد — زان فلکش آتش خورشید داد

۱ مراده سرکش ۱۲ — ۲ تاک ۱ قوم تانک ۱۲ — ۳ تیر مه و تیر ماه بلغت پارسی بیان ... ماندن آفتاب در برج سرطان و خریف را نیز گویند ۱۲

راوت[1] تروبیں رن وحار اتسگاں — تست بیت انئے روئے مصاف
حتت[2] رہاسے کہ گہ آزموں — حتت تناسد لسگ امدروں
یا یک مازی گرد موروں ترام — دادہ ساری سر جو دسرام
ییل گراں سگ سُک ایتاد — تدچو ارسے کہ رود روزباد
بحر رواں لشکر دریا نورد — موج زماں آب رمرداں مرد
ساحتہ جنگ سیا ہم چیں — گشت رواں دریئے تنا ہے چیں
سدچو باد آمد ازاں جار جار — اریئے گلگلت لسوئے بہار
رانداراں جا لعوص باد پائے — ماہمی ما مد رسیر تس بجائے
درعوص آمد کمر کینہ جیست — خطبہ جو دکرد مد آنجا درست
شہر عوص راہم اراں دستبرد — غارت ترکالس سیما سپرد
ریں طرف آگاہ نہ فرید شاہ — کرئیے اور اندیسہ درسیاہ
نوش ہمی کرد مے ارجام مہر — بے خبر از گردش دور سپہر
دور جو شی باد مدام ارمیش — ساغر مقصود سیے امد پیش
ارطرب جنگ بہنگام نوش — ایں عرلس جائے گرفتہ نگوش

غزل

اے دہلی وا سُناں سادہ — پگ بستہ و ریشہ کج نہادہ

[1] راوت توے ست درہند کہ آں را راجپوت گوید۔ تروبیں سرہ کو جنک ۱۲ [2] ملک دوے ارتمیر ۱۲

پنج ہزار از ملکِ نامدار — لشکرِ شاں بیشتر از صد ہزار

کوکبہ زینگونہ کواکب عدد — کانجمنِ چرخ برد زاں مدد

بر سرِ شاں شاہِ جوان بخت زاد — تاجور و پاک گہر کیقباد

کرد چو در شہر دو ہشتاد و شش — بر سرِ خود تاجِ جدِ خویش خوش

ضبط چناں کرد جہاں راز داد — کز کرم جمشید نکردند یاد

گنج بر انگونہ بصحرا فگند — کز کرم آوازہ بدریا فگند

مرتبۂ عدل چناں بیش گشت — کاتش و خاشاک بہم خویش گشت

بکہ جہاں زیر زر اندودہ شد — لشکر و شہری ہمہ آسودہ شد

گرم شد آوازہ بگرد جہاں — جزیہ بدرگاہ رسید از شہاں

لرزہ در افتاد بر ایانِ ہند — از حدِ لکھنوتی تا آبِ سند

رفت خبر بر شہ مشرق پناہ — ناصرِ دیں وارثِ ایں تختگاہ

کافر او را پسر انباز گشت — واں شرف از وے بہ پسر باز گشت

گرچہ بخود راہ نداد ایں غبار — عاقبتش بود تغیر ہر بکار

چتر بسر کرد و علم بر کشید — ساختہ کیں شد و لشکر کشید

لشکرِ مشرق ز عوض[اودھ ۱۲] تا بہ بنگ[بنگالہ ۱۲] — چیرہ دل و خیرہ کش و تیز جنگ

ترکِ خدنگ افگن و سنداں گزار — ہر ہمہ شیر افگن و اژدر شکار

تاجکِ[۱] گردن کش و لشکر شکن — بیشتری نیزہ ور و تیغ زن

[۱] تاجک نام قوم غیر عرب کہ بسیار جری ہم باشند ۱۲

گرچه دریں ملک هوا هست گرم | از حکیمانِ خراساں چه شرم

مهرِ فلک گرم شد اندر رواش | گرم از آں گشت جهاں را هواش

گل همه ساله بچمن خوش نسیم | خاک ز گلهاے دمیده پر زر و سیم

ترّیِ صد گونه بصد برگِ تر | گوره هر خاک برآرد دگر

خطّهٔ ترِ سرهٔ صحرا و کِشت | سبزه گرفته رسوادِ بهشت

میوه رهد در خراساں بسے | وانچه خورده خراساں کسے

مردمِ او جمله فرشته سرشت | خوش دل و خوش خوے چو اہلِ بهشت

هر همه نزدیکِ دل و گرم خوں | رفته چو جاں در تنِ مردم دروں

هر سر موئے ز تنِ ایشاں هنر | وآمده در موئے شگافی بسر

هرچه ز صنعت همه عالم است | هست در ایشاں و زیادت هم است

ور قلم هرچه برآرد علم | وآنچه نگنجد بزبانِ قلم

بیشتر از علم و ادب بهره مند | واہلِ سخن خود که شمارد که چند

هر طرفے سحر زبانے نو است | ریزه چیں کمترِ شاں خسرو است

چوں ز سخن بگذری آهنگ و ساز | نغمهٔ مرغانِ بریشم نواز

زخمه زنانے که نگاه سرود | از رگِ ناهید بتاسد رود

وار هنر تیره دبیکاں و تیر | هر که درآید بخطر مرغِ طیر

لشکرِ یانی همه لشکر شکن | گاهِ وغا غازیِ کافر شکن

مرغ بہرِ رودِ وی اندر سرود | رقص کناں ماہی از آوازِ رود
شیشہ گری[۱] کرد بر آبش حباب | شیشۂ خالی و جہ ار ہُر گلاب
باد کہ بر روی خطِ زیبا نوشت | نسخۂ ماہیٔ تر دریا نوشت
عمق در و کار بجائی رکشید | کز تہِ او گشت زمیں ناپدید
رفت زمیں را چو حجاب از میاں | گشت پدید از تہِ آب آسماں
نیم فلک ماند بزیرِ زمیں | چوں تہش نیست زمیں آں بیں
بسکہ زمیں رفت بہمراہیش | گاوِ زمیں شد خورشِ ماہیش
حوض نگویم کہ جہانی ز نور | نور کزو دیدۂ بد باد دور
گردِ وی از اہل تماشا گروہ | دامنِ خیمہ شدہ دامانِ کوہ
نادرہ شہری کہ بجدش دروں | نادرہ زینساں بود از حد بروں
شہر نہ بل بحرِ عجائب بنام | بحر دگر گشتہ بکوہ آشنا
زاں بہ دلِ کوہ گرفتہ قرار | تا کہ شد اقلیم عدو سنگسار
تا بدو فرسنگ بہ پیرامنش | روضۂ باغ و چمنِ گلشنش
تا فلک از جون بدو داد آب | دجلہ رواں برد ببغداد آب
ہر کہ دریں ملک دمی آب خورد | گشت دل از آبِ خراسانش سرد
بسکہ خنک دید خراسان سپہر | گشت ہمہ سال برو سرد مہر

۱؎ شیشہ گری فریب دہی ۱۲

صفت حوض که در قالب سنگین گوئی
ریخته دست ملک زاب خضر صورت جان

در کمر سنگ میان دو کوه — آب کمر صوت و دریا شکوه

ساخته سلطان سکندر صفات — در سد کوه آئیه آب حیات

تا خضر آب حوض او نوش کرد — آب حوض چشمه فراموش کرد

شهر گرا روے سود آب کش — کس نخورد در همه شهر آب حوش

آب که علت رمرائے تری ست — تری آں آب زعلت بری ست

در نحورد آب و ے اندر زمیں — کے زمیں[1] در خورد آب چنیں

در ته آش رصفا ریگ خرد[2] — کور تواند به دل شب شمرد

موج ملند ست که رسد تا ماه — باز دهد آب با بر سیاه

سیل وے آهنگ کهسار کرد — کوه بتر دا مے اقرار کرد

چوں مدوجزرش رسید و وار — راب زکوه آمده ورفته بار

چو تره و قصر ملندش در آب — گشت ازاں ساعر صافی حباب

رود لسے رو شده تا آب حول[3] — حوں ریے آب ازو جسته عول

[1] یعنی آب آں حوض در زمیں نمیرود زیراکه زمیں لایق ایں آب محرم نیست ۱۲
[2] یعنی ریگ آب اوچناں مصفا است که کور هم در میانه شب دراں ضیا اورا میتواند شمرد ۱۲
[3] حوں دریائے جیحوں ۱۲

سقفِ سما کز کہنی شد نگوں — در تہِ او داشتہ سنگیں ستوں

تا سرش از اوج بگردوں شتافت — گنبدِ بر سنگِ فلک سنگ یافت

آنکہ ز زر بر سرش افسر شدہ است — سنگ از نزدیکیِ خور زر شدہ است

سنگِ ور از بس کہ بخورشید سود — زو زرِ خورشید عیاری نمود

سنجرِ سنگیں کہ ستونِ سپہر — آمدہ از مہر شدہ ہم بمہر

گر نہ خرد شد فلکِ شیشہ ساز — از چہ براں سنگ بود شیشہ باز

دیدنِ او را کلہ افگندہ ماہ — بلکہ فتاد گہ دیدن کلاہ

ماہ بخندید ہمہ شب تا سحر — کز سرِ سختش خملہ دارد بسر

زاں خلہ ہر بار کہ در ابر داد — برق ز جا جست و دگر جا فتاد

شد چو بلند از شرفِ نفسِ خویش — زد ز بلندی بحق چرخ تیش

بر فلکش پایہ طرف بر طرف — تا فلکش پایہ شرف بر شرف

از پئے بر رفتنِ ہفت آسماں — کرد زمیں تا بفلک نردباں

گردِ سرش کرد موذن چو گشت — قامتش از مسجدِ عیسی[1] گزشت

موذنش[2] آنجا کہ اقامت کشید — قامت موذن نتواند رسید

مسجدِ جامع ز درون چون بہشت — حوض ز بیروں شدہ کوثر سرشت

(۱) بیت المقدس ۱۲

(۲) موذن ظرف از اذان یعنی مکبرّہ کہ موذن براں ایستادہ اذاں می گوید ۱۲

مردم یکجا نہ وصد [illegible] دوری — جا نہ یک مردم وصد مردمی

صف [illegible] مسجدِ جامع کہ چنان [illegible] درو

شجرۂ طیبہ ہر سو [illegible] چو طوبی الجنان

مسجدِ او جامعِ فیضِ الٰہ — زمزمۂ خطبۂ او تا ماہ

بر سرِ نہ تخت گرفتہ تہی — مسرتِ از خطبۂ بیت اللّٰہی

آمدہ در [illegible] رسیدہ [illegible] کبود — فیض بیک [illegible] ادنِ قرآن فرود

غلغلِ تسبیح نگنبد درون — رفتہ زرہ گر [illegible] دِ والارون

گنبدِ او [illegible] سلسلہ پیوند زار — سلسلہ چون کعبہ شدہ حلقہ ساز

خوادہ ام کعبۂ دین خود ش — بیش لستہ حجر الاسود ش

سدہ سنگش دُر و لعل و عقیق — روبہ آزادیِ بیت العتیق

ہر کہ سعادت بودش رہنما — بر درِ او سرِ بہ دا اگاہ پا

در تہ سقفش رسما تار ہیں — لصق شدہ حملہ ستون ہائے دین

قامت خود کردہ موذن دراز — دادہ اقامت بہ ستون نماز

صف [illegible] شکل منارہ کہ زرفعت [illegible] ینگش

از [illegible] خنجر خورشید شدہ سنگ [illegible] فشان

شکل منارہ چو ستونے رسنگ — ایستادہ [illegible] فلک شیشہ رنگ

هردم ازاں قلعۂ مینوسرشت — قلعۂ فیروزه شده خشت خشت

چوں فلکِ ثابتہ ثابت صفات — نی چو فلکهای دگر بی ثبات

برجِ فلک آمده ثابت سه چار — برجِ حصارش همه ثابت شمار

برج به برجش درجاتِ سپهر — گشته بگردش مهِ او ماه و مهر

کنگرِ او گشته زبان جمله تن — وآمده با ماه بهم در سخن

چرخ نداند درو دیوارِ کس — تکیه بدیوار و درش کرده بس

ملک ز دروازۂ او فتح یاب — سیزده دروازه و صد فتحِ باب

نامِ بلندش ره بالا گرفت — تا بختن شد همه یغما[1] گرفت

گر شنود قصۂ این بوستان — مکه شود طالۂ[2] هندوستان

شهرِ نبی رابرِ او قسم — شهرِ خدا گشته ز صیتش اصم

درحقش از چرخ چو دیدم عطا — گفتم روم است نگفتم خطا[3]

قبۂ اسلام شده درجهان — رابطۂ او قبۂ هفت آسمان

ساکنِ او جمله بزرگانِ ملک — گوشه بگوشه همه ارکانِ ملک

تختگهِ تاجورانِ بلند — گشته ز اقبالِ شهان بهره مند

گوشۂ هر خانه بهشتی شگرف — گشته لهمند است ز زر صرف

بر سرِ هر کو ز بزرگان صفه — در روشِ[4] هر خانه نهان غرفه

(۱) یغما بمعنی ملک و بمعنی غارت - هر دو موزوں هستند ۱۲ (۲) طالۂ طالع او کننده و نیز شهری است در عرب ۱۲

(۳) خطا بمعنی غلطی و نیز نام ملک در شعر هر دو معنی درست هستند ۱۲ (۴) طاق که در پهلوی دروازه سازند ۱۲

رین یس بجو ماں سگرم درکوئے ایشاں بگردم — گر بہیچ یک رہ جاں برم از عمرہ خوبچو ارتو
درکوئے تو برہر درے افتادہ مے بینم سرے — ایں نیست کار دیگرے ایں کارتست ایں کار تو
خواہی بکش ایں ریش را خواہی مکن درویش را — ہر چو نکہ داری خویش را از رستہ ام در تار تو
چوں غم بگفتار آورم یا گریہ در کار آورم — یار و بدیوار آورم ماسے ہماں دیوار تو
خواہی کہ بہر حیدۂ یت افسکنی افگندۂ — ایک چو خسرو سدۂ بو بردۂ بار را تو

صفت حضرت دہلی کہ سوادِ اعظم
ہست منشورِ وی از حرسہا اللہ نشاں

حضرتِ دہلی کہف دیں و داد — جنت عدن ست کہ آباد باد
ہست چو ذاتِ ارم اندر صفات — حرسہا اللہ عن الحادثات
دور ش از انگاہ کہ پُرکار شد — دائرۂ چرخ زیر کار شد
تا کہ سا بافت نگجید بیش — درہمہ عالم ز بزرگیِ خویش
از سہ حصارش دو جہاں یک مقام — در دو جہاں یک نفس دہ سلام
حسنِ برونش ز عالم برون — عالمِ بیرونش نحس اندروں
حصنِ درونیش تو گوئی مگر — چرخ بزیر ست و حصارش زبر
گفت حصار بو او راسپہر — کاشکے فلکِ بو نکس دہر

سلہ یعنی اے فلکِ تو من معاملہ تو کہن ہستم بر من مہربانی دار ۱۲

نافهٔ خلقت که زد از مشک دم | هر دو بهم زاده شد از یک شکم

لیک بجزین فرق زشاید گزید | کز طرفی مشک شد آهو پدید

صحنِ زمین پیشِ تو با این وقار | ماند چو ذرّه بهوا بیقرار

دَورِ فلک مست از جامِ تو شد | دَهر بیک جرعه غلامِ تو شد

زهره بخنیاگریت کرد عزم | بو که ازین پرده در آید ببزم

خون شده ز احسانِ تو کان را درون | وز دلِ صد پاره برانداخته خون

موجِ کفت رفته بدریای پرآب | آب گذشته از سرِ دُرِّ خوشاب

لافِ نوالت چو ز دریا شنید | آب ز تیزی لبِ دریا گزید

خود همه دریا ز کفت خاک شد | چون کفِ خود حاملِ خاشاک شد

باد مدام آن کفِ دریا نشان | ز ابرِ کرم بر سرِ ما دُرفشان

گشته گهر بخشِ دُرِ ثمین | هر غزلم خامهٔ تو خامهٔ این

غزل

ای زندگانی بخشِ من لعلِ شکرگفتارِ تو | در آرزوی مُردنم از حسرتِ دیدارِ تو

گر شهد باشد بر زبان یا آبِ حیوان در دهان | گفتار میگویم که آن نبود مگر گفتارِ تو

معذوری از زلفِ سیه پوشی بر آن رخ چو مه | سیری ندارد هیچگه چون دیده از دیدارِ تو

گیرم ترا زین چشمِ تر دشواری آید نظر | بیرون کنم دیده ز سر آسان کنم دشوارِ تو

له ازین پرده یعنی پردهٔ فلک ۱۲

ییق سریرت کہ شد از رخ ییق | حدهٔ ضحاک مر او رنگ حویق
ارخ حو دیق تو حاقاں حیں[۱] | صورتِ حیں کردہ بروے زمیں
کیسِ فریدوں کہ مسد گشت | می نهد دیده بحاکِ رهت
چشمِ سیہ کوکہ بساید براہ | تا بکند حاکِ رهت را سیاہ
نامِ تو حم بر سرِ افسر نوشت | نیست مرا ورا بہ ازیں سرنوشت
تا تو گرفتی همہ عالم سام | تیغ فروخفت میانِ نیام
جهتِ تو با رقمِ عدل و داد | لوح خدائیست کہ محفوظ باد
عدل چو موئے تو بهر چار سوے | حملہ جہاں ر[illegible]تہ بیکتار موے
عدلِ تو بربست بہ یرِ ئے حویق | گردنِ دہ گرگ بیک موئے میق
تا ذرِ عدلِ تو جہاں بر کشاد | سید بلر رید ر طوفانِ باد
عدلِ تو با ایمنیِ دهر خواست | نرگسِ رعنا ز زمیں خفتہ خاست
کفر شد ارس کہ خلل پدید | دیو نگردد بحسد دیو گیر
هیبتِ تو تیغ سیاست بدست | حربہ ردا در دل شیراں بہ بست
فتنہ رحمتِ تو بحر[illegible]ید ببے | بحتِ تو در خواب نہ بیند کسے
روشنی از رائے تو گیرد جہاں | چشمهٔ خورشید[illegible] یابد نهاں
خامهٔ جسم با همہ نقش کمال | از تو شد انگشت نما چوں هلال

۱ یعنی حاقان چین رخ خود را مش تو بر زمین سوده و بر زمین نقش چین (حیں) پیدا شد ۱۲

در خطاب ... شاہ عالم چو بلکہ خدمتش

آیم و ایں گہر چند نو شاہ انم ز زباں

ای سرِ چترِ تو ز اختر بلند — چترِ تو از ماہ بیک سر بلند

سود بہ چتر ... میاہِ تو سر — در مہ ازاں کرد ... میاہی اثر

گوہرِ آں چتر کہ بر شد بماہ — قطرۂ بارانِ ... در ابر ... میاہ

کلّۂ گردوں کہ عماری وشش — بر درِ قدرِ تو عماری کش

خیمہ ۱۲

رایتِ میموں کہ شدہ چرخ تاب — کوس زدہ با علَم آفتاب

کوسِ تو کافاق پر از صیت او — جز سخنِ فتح نگوید بوسر

لشکرِ تو از عدد ذرّہ بیش — ہر یک ازاں ذرّہ ز خورشید پیش

افسرِ خورشید بشاہی توئی — نہ غلط ظلِّ الٰہی توئی

بارگہ ... بہنگامِ بار — مہر سلاحی و فلک پردہ دار

صفّۂ کسریٰ کہ تواں طاق گفت — بارگہ ... را نتواں گفت جفت

قصرِ ترا برجِ کمان تیر کش — شمسۂ آں نہ فلک شید وش

مہ کہ در انگیزشِ رنگ بر چسپ — نقش گرِ صورتِ ایوانِ تست

بر درِ تو ... کہ بہ بند دکمر — غرق شود تا کمر اندر گہر

تیغ بر آور کہ بلند اختری — آئینہ برگیر کہ اسکندری

راہ تیر ... شہتیر ۱۲

بو رِ حبیش چو پدیدار کمیں | در شدہ از ستم زیر زمیں
دشمنِ او ز رہِ رفعت مکاں | زیر زمیں چوں زبرِ آسماں
عزم چو برگشتنِ دشمن کند | جوشِ بد اندیش نگردن کند
گاہِ دعا یک تنہ چوں صد سپاہ | ملک ستانندہ تر از مہر و ماہ
بست چو در قلعہ کشائی کمر | لعل و گہر ساخت عدو را جگر
سلکِ گہر از دُرِ بحری برت | غرّۂ بحریں بہائے دُرت
روم بگیرد نگہِ کارزار | تیغِ وے از رنگ بگیرد زنگار
ناوکِ وے یکایک سیماے و جنگ | ایں رخطا دور شدہ اُو پر رنگ
گر بکماں دست برد چوں ہنر | قوسِ قزح داں کہ برآمد ز ابر
در کششِ تیر چو شد سخت کوش | زہ ز کمانِ چو دش آمد بگوش
رشتہ چو خورشیدِ وے اندر کماں | کوہیِ رو ز بد اندیش داں
آمدہ تیرش ز خطا چیدنی | لیک برفتہ خطا ہیچ گہ
تیرِ وے از تیر جہد گاہِ کار | تیر ز تیرش بجہد در شکار
گوے زمیں در خمِ چوگانِ اوست | حالگہ[1] سخت میدانِ اوست
ایزدش از فتنہ نگہدار باد | ما و وے و دولتِ وے یار باد

[1] حالگہ اے جولانگاہ و میداں گوے بازی ۱۲

تا ز کفش یافت زمین کیمیا — رست ز زر از خاک بجای گیا
گل که بروید ز زمین سرخ و زرد — تنکهٔ زرداں که کفش تخم کرد
سکهٔ زر ریخت برون از زمین — گرچه که رو زرد شده زر از این
در کفش از سکهٔ ضرب کرم — کوفت گیاهاست برون درم
سکه چو از مهر درم ساز کرد — بخشش او مهر درم باز کرد
گر جد والاش ز بهر کرم — کرد یکی را دو عیار درم
بین که عیار درمش تا چه شد — کز سه یکی بود یکی را شد
هر طرف کاختر او رو نهاد — فتح دوید و در دولت گشاد
خاک درش بر سر شاهان سزا — خاک بران سر که نه اینش هوا
چشم جز این سرمه نیارد ازو — کیست که این چشم ندارد ازو
بس که بجز خاک در او گاه بار — چشم نهادند سران صد هزار
سرمه که هر چشم بران در فشاند — خاک همه گم شد و آن سرمه ماند
زاهل سپهر که بران در شتافت — خاک طلب کرد و سرمه یافت
از سم اسپش که زمین کرد چاک — خاک پر از سرمه شد و سرمه پر ز خاک
خواست که پیشش ز سپهر برین — ماه فرود آید و بوسد زمین
سوی فلک رفت ز میدانش گرد — هم فلک و ماه زمین بوس کرد
تیغ زناں گرم شود آفتاب — تا همه آفاق بگیرد ز تاب

برج شرف چون فلک از هفت پشت — هفت فلک حصن او را مشت

تا شرف ماه سر افراخته — جای شرف بر سر مه ساخته

پشت به پشت از دو طرف شهریار — هر طرف از هر دو طرف تاجدار

در گهر تاجوران سربلند — بر صفت تاج نگوهر سربلند

میوهٔ دلهای بلند افسران — شاخ نشاطش لب سروران

میوه که آمد چو بر آن شاخسار — میوه یکی آمد و بالش چهار

نور جد از جبههٔ او تافته — فر جد از جد خود یافته

شمس جهانگیر جد با فرش — اطهر من شمس جد دیگرش

ناصر حق شاه فرشته سرشت — حور ز حوش نسخهٔ باغ بهشت

جد سوم شاه غیاث امم — حاکم فرمان عرب تا عجم

هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود — کرده دو عالم سه جدش را سجود

پایهٔ شاهی که ز مه برترست — کیست که این پایه بدو درخورست

شاه جوان بخت معز جهان — تاج ده و تخت ستان شهان

وارث اکلیل کیان کیقباد — کافسر جد فر کیانیش داد

یافته از خطهٔ نامش اثر — پایهٔ منبر فلک برده سر

ما همه را منبر چون نردبان — خطهٔ او برشده تا آسمان

سکهٔ نامش چو درم شد درست — ملک سامش درم از خاک رست

قطرهٔ او چو شه والا شده — چشمه چه گویم که دریا شده

ای شب تو روشنی روز ما — نور رخت شمع شب افروز ما

تو شده مخصوص بعون خدا — عون تو ما را بخدا رهنما

بنده سه حاجت بتو امید بست — وان یا جابر رسد امید هست

اولش این کین سخن درپذیر — ورز للهست گرفت مگیر

آن دومیش گرچه نه اندر خورم — سوی خودم خوان و مران از درم

سومیش آن ست که انجام کار — دست بگیر و بخدایم سپار

مدحت شاه که نامش بفال رونقت چنانکه
نقش آن داغ شده خنگ فلک را بر ران

وقت شد اکنون که بجادوگری — بازکشایم در داوری

درقلم از سحر زبان برکشیم — سحر زبان را قلم درکشیم

برسمن از غالیه بندیم بند — پیش صدف موج بریزیم قند

سلک سخن را که درافشان کنیم — پیشکش حضرت سلطان کنیم

ای سخن از رشته برون ریز در — وز در خود کن همه آفاق پر

زانکه چو بوسم در دولت پناه — تحفه ازین به نبود پیش شاه

شاه سکندر روش و دارا نشان — آینه روی سکندر وشان

دل تضرع حضرت ایزد ور کرد | لب تحیت ادب آموز کرد

گاه سجود لاتسد والاّک گفت | گاه بدو لعملہٗ اماک گفت

رحمت حق پیر نعوذ لسام | گفت سلامتش علیه السَّلام

رحمت بداماتش رهبر گفتی | گوهر پاسخ سفتی وسفتی

یافت کرامت خطابے که خواست | گشت مشرف بحوالے که خواست

جامِ عنایت لصفا نوش کرد | از خودے خویش فراموش کرد

پس که بروں بر دو صالش ریوست | فرق بدالستہ خود تا بدوست

راه که پر گم شد اراں جبرئیل | وهمِ ملایک شد آنجا دلیل

عزم اراں قبلهٔ دل کشید | بیشتر از خویش بمنزل رسید

پس که وے آں راه بسرعت نوشت | بیشتر از رفتن خود باز گشت

رفتهٔ و باز آمده در یک زماں | رفتن و باز آمدنش تواماں

چشمِ یقینش چو بر رحمت فتاد | امتِ بیچاره بر فتش زیاد

هر سخن که کرم عیب یاف | دامنِ پُر جابِ امت تتافت

باترفِ رحمت وتشریفِ خود | گوهرِ اقبال بخب وخود

آمد اراں مقصدِ مقصود یار | راد ره آورد با هلِ بسیار

گفتنی آں را که سراید گفت | داشتنی هم بدل اندر نهفت

آب که چو خورد اراں زمزمه | قطرهٔ چکا نید بکامِ همه

آنکه با نکار درین دم زند[۱] — بر دهنش زن که ترنخ می زند

ار که ترا عقل درین شیه دید — این خبر او ز داد که عقل آفرید

با خبرش عقل تو گر خویش نیست — عقل تو از دانش او بیش نیست

عقل تو تحقیق ترا در نیافت — کی بتواند بچنان ره شتافت

طور دگر هست ترا از عقل هست — وان نبود که رسد آنجا ... د

دست همان مردبدان جا رسد — کز حد تو ... ین به ادنی رسد

راست بقوسین در آمد چو تیر — چشم ز مازاغ شده گوشه گیر

آن دو کمانش که بکیج اکشید — بانگ زه از چرخ بگوشش رسید

ترک کمان کرد قدم پیش برد — دست با ماجگه خویش برد

منزلت یافت منازل نورد — کیف و کم از راه برون برد گرد

پردهٔ خویشی ز میان خاست — مرتبهٔ بیخودی آراست

آئینه صورتش از سینه رفت — صورت ادراک ز آئینه رفت

چون ز میان رفت حجاب خیال — در حبش جلوه نمود آن جمال

رفت چو حد جهت از پیش و پس — از پس و از پیش خداوند و بس

نقش خود از راه فنا بر گرفت — نور لقا دید و ثنا در گرفت

بانگ برون زد بادا سپاس — شکر فزون کرد ز راه قیاس

[۱] کسانیکه درین باره باانکار دم زن هستند بر دهن آنها طپانچه بزن که لغو می گویند ۱۲

زهره که در یافت[1] ازان صبح تاب — کرد چنان بدفِ آفتاب

دید چو خورشید مددهائے نور — کرد زن چشمۂ آب دور

گشته دران کوکبه بهرام پست — تیغ بیفگند و بهم دست بست

یافت عطارد ز رهش مشتری — قیمتِ آن داده انگشتری

پرتوِ او تافت بروئے زحل — گشت نحوست بسعادت بدل

کرد از آنجا ثوابت عروج — پُر مه و خورشید شد از روے بروج

پاش چو کرسیِ فلک را گذشت — عرش روان کرسیِ خود پیش داشت

پیشترک زان چو شدش دلیل — لرزه در آمد به پرِ جبرئیل (فی الکال ۱۲)

دامن ازان پایه فرو تر کشید — پائے بدامانِ ادب در کشید

طائرِ عرشی بسوئے سدره راند — خطبۂ طوبیٰ لکش از دور خواند

جست برون جوهرش از کن مکان — یافت مکانے بحدِ لامکان

از بر و زیر برون بر ذوات — زیر و زبر هیچ نماند از جهات

در محلے کز جهت[2] آمد بری — راه و گلش کرد عمارت گری

پیشتر از عقلِ کل از جائے خویش — رفت بکُل با همه اجزائے خویش

[1] یعنی چون زهره ازان صبح تاب حاصل کرد دفِ آفتاب را حرارت داده سرود آغاز نهاد
دف را وقت نواختن از آتش گرم میکنند ۱۲

[2] یعنی در محلیکه از جهات سته بری بود رسول صلعم آنرا از گل تعمیر نمود یعنی مع جسم ظاهر تشریف برد مراد
این ست که معراج مع الجسد بود نه که مجرد روح ۱۲

داد نویدش که ازین قعر چاه | خیز و بدریای ابد جو … راه

رو که کشاده در احسان تست | داعیهٔ دعوت یزدان تست

منتظر اند … ملایک … به پیش | منتظران را نظر … ده بخویش

باز کشاد … در آسمان | پا … برون نه ز زمین و زمان

خیمه ازین دایره بیرون فکن | غلغله در عالم بیچون فکن

در قدم افراز یزک رای علم | ساقه سوی عرش فرست از قدم (عقب سپاه ۱۲)

باز کشاده جناح از ملک | برگذران جنبش قلب از فلک

قلب روان کن در سلطان بزن | تیغ برون کش سر شیطان بزن

فرصت آن نیست که بنشینی بجای | خیز بدولت بر کاب آر پای

صبح معراج که این مژده یافت | رو … از آن موج دولت بتافت[۱]

برق صفت جست به پشت براق | کرد بمیثاق … ز وثاق (خانه ۱۲)

… ملایک بر کابش دوان | پر … رو کوکب … روان

طرقوا از غیب ندائی بر هش | مشعله در پیش ز نور اللهش

چار ملک غاشیه بر … بدوش | هفت فلک حلقه فگنده بگوش

بر فلک … ماه بر آمد نخست | ماه که بشکست[۲] از و شد درست

تاخت از آن جا بمیدان تیر[۳] | تیر دران … شد آرام گیر

۱ بتافت یعنی روشن کرد ۱۲ ۲ بشکست از معجزهٔ شق القمر ۱۲ ۳ تیر اول عطارد و تیر دوم براق ۱۲

مدتِ ہفصد سے دار و تا سما — تارہ ترست ایں خطِ والا سما

گرنگرانے ندے ایں رہ بیائے — او شد وایں پیر سما مدے کجائے

ہرچہ نہ آثارِ خدائی دہد — کے ہمہ وقت روائی دہد

اینت سے کو رجاں لبت مار — دو لبِ او تا نہ اد یا ند ار

بارِ خدایا بحقِ آں رسول — کیں سخنِ حید کن ار ما قبول

وصفِ معراجِ پیمبر کہ بشب روشن شد

سرِ اسریٰ[1] ش ززلفِ سیہ مشک فشاں

چوں شبِ قدرش فلک نور داد — قدرِ ہزاراں شباں نور زاد

شمعِ تحیتش کہ سریر فراخت — دودۂ آں راشبِ معراج ساخت

چشمِ ملایک رسوائے کہ داشت — کردہ ہمہ گوشہ آں شب نگاشت

موئے وے از گیسوئے کحلی شتاں — مارسیہ کرد ہمہ چشمِ شتاں

نیم شباں پیکِ الٰہی در دور — آمد و آورد برا قِ ربور

پائے براقش کہ راہ ترگرشت — چشمِ کس ار پائے وے آگہ گشت

انجم آں شب ہمہ دیدہ سپید — طالبِ آں نورِ حیات ہم امید

ویں شواں گفت کہ بود او بخواب — حقہ کہ دید ست مہ و آفتاب

[1] اتباع رسم قرآں کردہ شدہ تلفظ اسرٰی باشد ۱۲

بے خلط آنجا کہ حیں مولود — متک نگویم کہ ر آ ہو و د

کعبہ رمتکش بریں داد ماف — حوش دم ار وباوہ عبد المناف

امت اراں سلسلہ متکسائے — یا فتہ منشور نجات ارحدائے

ارکرمش عرقہ آب فنا — یافتہ در بحر بقا آشنا

ایمنی امت اراں گونہ جست — کامش حوداراِیمہ خود شست

عون عباد اللہ اراں سال نمود — کآفت عبد اللہ اش آساں نمود

عدر رعاصی بود اندر گناہ — طرفہ کہ مس عاصی واو عدر حواہ

سگ وقارش لصف اصطفا — مردہ حلم آمد و کوہ صفا

تیغ رمالش کہ حیاں تیر بود — مدگہرش ہیں کہ سنگ آرمود

سگ کہ بر گوہر تیعش رسید — رحمہ دیدالش اراں شدیدید

گرچہ کہ دیدانہ فادستش تیغ — ہم سر بدحواہ نُرد بے دریغ

شرط کرم ہیں کہ بہنگام حنگ — گوہرِ دو دریحت بپاداش سنگ

حسر تیرش ہمہ تن ست دہاں — تاکند آہیں ست بریعت بیاں

ریحتہ ارلب ہمہ دُر ثمیں — رستہ آں دُرشدہ حبل متیں

حسیم رنگیش بہ عیاں وہشت — شاعرِ گفت ارچہ کہ شعرے نگفت

آنکہ مدد وحی بپایے رسد — شاعر کذاب مدوکے رسد

واکہ سحن راست کند از دروغ — میش چناں مرد مدارد فروغ

در رتقِ بارگهش گاهِ بار
مایده کش عیسی و خضر آبدار

پیشِ چنان چشمهٔ دریا قیاس
نوح ز بی‌آبی خود در هراس

موسی اگر در رهِ او نیست پیک
کی ارنی گوید و انظر الیک

زان رخِ گلگون که گل افشان شده
نارِ براهیم گلستان شده

خوی خوشش چون خوی گل گشته پاک
از خوی او گل بدمیده ز خاک

گل که لباسِ خوشیش در برست
از خوی دیباچهٔ پیغمبرست

ساخته نه حجره به از هشت باغ
هشت بهشت از نهِ او با فراغ

حجره نه و خلد نه از هشت بیش
یعنی ازان هشت به یک حجره پیش

تا به سریرِ عرب آن جم نشست
رعب عرب باد درهمه عالم نشست

خطبهٔ لولاک به پرداخته
منبرِ نه پایه ازان ساخته

هستیِ او تا به عدم خانه بود
نقشِ وجود از همه بیگانه بود

چون ز وجودش عدم آوازه یافت
تختهٔ هستی رقم تازه یافت

سایهٔ رحمش که ز گردون گذشت
رزق رسان بر همه آفاق گشت

سایه ز بس نور نه بد پیش و پس
سایهٔ خورشید ندیده است کس

سایه نه و ظلِ سلامت ازو
سایهٔ خورشیدِ قیامت ازو

از پیِ خورشیدِ قیامت جهان
ساخته از گیسوی او سائبان

موی به موی گیسوی او مشکِ خشک
فرق نبوده سرِ موی ز مشک

ور ز میاں حلقهٔ حا گشت دور   مدِ ظلالی دهد آں شاهِ نور

ور کمرِ میم دگر برگشاد   دالِ رحمت شد و آں در گشاد

نادره نامے که به هر حرفِ خویش   مادرِ ہا نخست مدارا مداره بیش

نامِ محمدؐ بود تدبیرِ میم   در حدِ خود یافت دو چشمِ سلیم

یعنی اگر کس ز محمدؐ ببرید   چشمِ ... آں نه که ز حد نگذرد

ملکِ محمدؐ بود ... هم در رست   یافت دو حلقه بحدِ خویش جست

حلقهٔ او سلسلهٔ تا فرق ...   هر دو جهاں ... آں یافته

در شبِ تاریکِ عدم ره نبود   ور چه که ره بود کس آگه نبود

نورِ رحمتش چو علم برکشید   شامِ عدم را سحر آمد پدید

هستی از آں نور چراغے بدست   راه نما گشت به هر کس که هست

یافت نخست آدم از آں نور تاب   عطسه زد از دیدنِ آں آفتاب

چشمش از آں نور چو بینا شده   عطسهٔ او نورِ مسیحا شده

بادِ مسیحا ... چو دم مار شد   مریم از او حامله وار شد

مُرده مسیحش بدم ... زندگی   دم برده پیشِ ... زندگی

سینهٔ آدم دم از او یافته   زخمِ عصا ... هم از او یافته

ملک چو آدم ز تنش خاک بود   خاکِ ورا کرده ملایک سجود

آتشِ بدخواه چو شد تا ساک   دولت او گشت یک مشتِ خاک

ابر کرمت غسل گنہ را سحاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ق ‌ مرحمتی کن کہ بیوم الحساب

گر بمثل نیک و اگر بد شوم ‌ در کنف ظل محمد شوم

نعت سلطان رسل آنکہ بجا بدرش

پردہ دار سر نشستہ زیر پر شادروان

پیر شد و کوکب انبیا ‌ کوکبش از منزلت کبریا

کون و مکان در خط امکان او ‌ کاین و من کان گہر کان او

گرد لوا در ایوان ہو ‌ تحت لوا آدم و من دونہ

از حد ناسوت برون تاختہ ‌ بر خط لاہوت وطن ساختہ

لعل او از خاتم آگہ شدہ ‌ خاتم انگشت ید اللہ شدہ

خاتمش از ہفت فلک حلقہ ساز ‌ یا فتہ از مہر نبوت طراز

گرچہ سلیمان شود انگشتری ‌ خنجر او را نرسد در نگیں

گرد شدہ حلقہ پیغمبران ‌ خاتمش مہر نہادہ بران

ختم نبوت شدہ برہان او ‌ مصحف ختم آمدہ در شان او

سکہ چو از مہر نبوت کشاد ‌ محمدتش نام محمد نہاد

طرفہ کہ ہر حرف کزان کم کنند ‌ فائدہ حاصل فراہم کنند

گر دہن میم شود زو نہان ‌ حمد خداوند کند بر دہان

تا نشود دعوئ توام د... تباہ — کے شوم از طاعتِ خود شنگاہ

خاصہ کہ چوں سگرم احوالِ خویش — عذر نہ وُ جرم ز اندازہ بیش

اے بعنایت علم افراختہ — کارِ دو عالم کرمت ساختہ

در نتقِ ... سِرِّ توام راہ نیست — جز تو کس از سِرِّ تو آگاہ نیست

سِرِّ مرا چوں ہمہ دانستہٴ — ما ز رہا کم کہ رہا سدہٴ

گر ز تو بر حلہ برات من ست — نامہٴ من خطِ نجات من ست

ور تو کنی سوئے جہنم رہم — در کہ بیا ہم کہ ز تو وارہم

عذر ندارم چہ کنم ... بر گناہ — عفوِ تو گو تا شود م عذر خواہ

بر درِ تو آمدہ ام شرمسار — از ترِ من درگرو درگرار

رو ... سیاہم تو دارد اُمید — ہم تو کنی روئے سیاہم سپید

کار بدستم چو ندادی نخست — کارِ من آخر ہمہ بر دستِ تست

دستِ من آں دم کہ نماند ز کار — دست ز کارِ منِ مسکیں مدار

از عملِ خود چو نتیم خجل — ذیلِ کرم پوش بریں سنگدل

در شبِ تاریک چو میں رہم — مر... زدہ را انار اللّٰہم ا، ر، و، د، را ۱۲

چوں شبِ من تیرہ شود در رو بحش — شامِ مرا شمعِ شب او روز بحش

صبحِ قیامت کہ بود گرم تاب — ظلِّ خود م بحش دراں آفتاب

پیشِ تو آرم چو حسابِ جفا — حسبِ کرم بحش ز حسنِ کفا

جز تو شناسندهٔ این راز کیست — کامدن و رفتن ما بهر چیست

به که چو آوردی و بازم بری — هم بسوی خویش فرازم بری

جز بره خویش مدارم مدار — ور بتو امید ندارم مدار

پرده بر انداز که چون لاشوم — پرده کشا در الا شوم

گم شده ام راه نمایم تو باش — بصرم نور فزایم تو باش

دامن تر آب ندارم بجوی — دامنم از عین عنایت بشوی

ساخته سوخته هم چون خسان — آب ز سر چشمه غنیم رسان

گرچه تن من ز پر سوز را — رحم تو از پی این روز را

ار گنه آمرزش شاه پذیر — پر گنهان را بکرم دستگیر

من که نه نیکی همه بد کرده ام — نیک و بد خود بتو آورده ام

نیک و بدم نیک نشد هیچ بد — از من بد ساز کش نیک خود

در بد و نیکم بتو امید وار — نیکی بپذیر و بدی درگذار

خود منم از فعل بد و کرد زشت — کندهٔ دوزخ نه نهال بهشت

کنده چو در سوختن آرد وبال — پیشه تر از سوختنش کن نهال

هست چو انعام تو ای کارساز — ق از من و از طاعت من بی نیاز

مرحمتی کن که گنه کرده ام — نامهٔ اعمال سیه کرده ام

عدل تو گر حکم ابطاع کند — هیچ منی را که شفاعت کند

قوبِ دل تحنس ردبنِ حودم   سبسه قوی کس ىعىـ ىں حودم
ناچو رعوںِ تو قوی دل ستوم   بوکه توانم که ىمر ىرل ستوم
دردمدارد دلِ ىے حاصلم   چاںت ی دردىه اندر دلم
حس عِل ىیست که ىیش آورم   عذر ىر رسوائیِ حویش آورم
ىرمں رسواشده عیب کوش   عیب تو پوشی که توئی عیب پوش
گرچه سبک ست عمل یا بدم   دیده برافرورىعیبِ حودم
چوں کرتیِ دل کسدم حود دیرت   آئینه راستیم ده ىدست
ورلسوئے راستی آیدسرم   راست چیاں دار کزاں نگدرم
ہر رہِ حیرے که نگیرم ىہیت   راہبرم ىحش ىہ توفیقِ حویش
وایچه ىدرہ ىردالحامِ کار   ازمں واز خاطرِ مں دوردار
معرفتم ده که تسا ساشوم   ىحردیم ىحش که داناشوم
نورِ ہداىت ىچراغم رساں   ىوئے عناىت ىدماغم رساں
اے رکرم ىردلِ ما درکشاے   گم شدگاں راسوئے حود رہنماے
ىردرِ تو ... متہام امیدِ ىار   ىارکشاىرمںِ امیدوار
مارکس ارروضۂ رحمت درے   ىوکه ىیاىم رسعادت ىرے
اردرِ حویشتم مدرکس مراں   حو دیده کتاىدر درِ دیگراں
مں که ىحکمِ تو دریں کارگاه   ازعدم ایں سورده ام ىارگاه

گرچه نیاید ز منِ خاکسار — زانچه شوم بر درِ تو رستگار

هم بتوام هست امیدِ تمام — کز درِ تو رد نشوم والسّلام

در تضرّع به درِ حق که گنهگاران را

داد باران اگر شود زمینِ غمزار را

ای بجلالت ز قدم آراسته — شُبهه[۱] سرِ شبهه ز میان خاسته

ذاتِ تو پیداست و لیکن نه چو من — من ز تو پیدا او تو از خویشتن

نیست شناسای کمالِ تو کس — هستیِ خود هم تو شناسی و بس

دانشِ هرکس که ببوئیت گذشت — یک دو قدم رفت و عنان تاب گشت

فکر درین پرده به راز اوفتاد — بانگ زدش حیرت و باز ایستاد

عقل درین خطه امان نیافت — خطِّ امان جست و نشان نیافت

دل بتو داده است نشانی مرا — در تو رسم گر برسانی مرا

سوی خودم کش که الٰهی شوم — خازنِ گنجینهٔ شاهی شوم

آن عمل آور ز من اندر وجود — کان بتوام راه توانم نمود

وانچه دلم را ز تو دوری دهد — دور ترک دار که دوری [illegible]

نورِ بصر ده که شناسائیم — تا نبود جز به تو بینائیم

۱ه شُبهٔ اوّل بمعنی شک و شِبه بالکسر بمعنی نظیر یعنی این شبه از میان برخاست که کسی نظیر تو باشد شرح آیهٔ لیس کمثله شیء ۱۲

سلسلۂ آب رن رر رہ — طوق زمیں کرد گرہ برگرہ

باد محیط کرۂ آب ساخت — بار نہ سیرامں آں برفراخت

کحل بتت از دیدۂ انجم نمود — نور دل از سے مردم نمود

طالع مردم زرست نار بحست — کرد تقویم عنایت درست

زآب حیاں کرد مصوّر حیال — کاں منصور نماید حمال

نقش حیاں لست نہرس کہ ہست — کس بدل جو دتواں نقش لست

قصر حسد را نہ ہیں داوری — زآب وگلے کرد عمارت گری

دفتر دل راحطِ شاہی نوشت — حائرہ س ترّالٰہی نوشت ،

حاں کہ بہ حسم روائیش داد — پرتوے از نور حدائیش داد

گوش ما دار سحن تا ن کرد — ور سحن آفاق پُرآوازہ کرد

ما کہ سودیم۔ سود آمدیم — ازعدم از پے نوجود آمدیم

کیں درا اگر اوںکنا دسے ما — دولت ایں جانہ کہ دادے ما

نور بصر داد کہ بیاستدیم — حیشم کشا شد کہ ماسانیدیم

معرفتش گر لسدے رہنمائے — نے زخود آگہ بدے نے ازحدائے

گر ہمہ را دستہ حگر حوں کہم — شکر جنیں مرحمتے حوں کنم

طاعت ما ہمہ کرمش بے قیاس — وائے براں کس کہ نگوید سپاس

اے صفتت سدہ نوازندگی — ازتو حدائی و زما سدگی

راست روی برده ز بے حاصلان | داده درستی بشکسته دلان
غمزدگان را طرف دل کشائے | گم شدگان را کرم رهنمائے
مونس هر دل که فراغیش نیست | محرم هر تن که چراغیش نیست
هر چه نه او در خط امکان[1] اوست | هر چه چراو بندهٔ فرمان اوست
روزی هر کس برساند بسے | منت روزی نه نهد بر کسے
داد ز قفل[2] روزی تن را کلید | گفته و ناگفته بخواهد رسید
کن مکن او راست روا تا کهن | هر چه کند کیست که گوید مکن
عالم بر حق نه به تعلیم کس | هر همه دریافته تعلیم و بس
هر چه کند در کل و در جز اثر | کلّی و جزئیست بدو زان خبر
مورچه جائے که نهد پائے سست | اوست تا رهد اند کجاست
انجه بهستی رقمش حرف جوست | خامه گر از قلم صنع اوست
صانع بے عیب و علت بری | نور فزائے قمر و مشتری
عالم سائے تب مشکین پرند | پرده برانداز سپهر بلند
نور ده اختر و خورشید تاب | سرکش خاک تا تیر آب

۱ ما سوائے حق داخل امکان اوست یعنی از جملهٔ ممکنات مخلوقهٔ اوست یا از مقدورات اوست یعنی ایجاد و عدم آن در دو برابر است امکان یعنی قدرت بسیار آمده ۱۲ ۲ یعنی قفل را کلید بس گردانید که از وے در روزی او کشاده شود بدانکه روزی که مفهوم ورد است مخصوص بخوردن و آشامیدن نیست بلکه هر چیز که شخص که در معیشت و تمدن محتاج آنست روزی اوست و میوان از کلید سخن مراد داشت زیراکه سخن سبب تحصیل اسباب معاش است ۱۲

غیرتش[1] غیر از قدرتش دور سیر | پاک ذاتش زامکان تغیر چو غیر
شرکت نه بر مملکتش دست سیائی | خود نتوان بود دلبشرکت خدائی

فطرت هستی نه باسباب ساخت | بهر بسته غیر علم بر فراخت
نقش صور کرد بی آلت نکرد | بر فلک او طوع حوالت نکرد

چون و چرا نقش طراز تن است | آئینه صورت از و روشن است
آنکه نگنجد بخیال و صور | چون و چرا کی کند آنجا گذر

پاک ز آلودگی آب و خاک | پاک تر از هرچه بگویند پاک
نی کس ازو زاده و نی او زکس | زادن و نازادن مازوست و بس

دیدن خود گفت بما در نهفت[2] | شاد همان کس که بدید و نگفت
دیدن او هست ز مردم دروغ | تا هم ازو دیده بیابد فروغ

چشم جهت[3] بینش چه بیند بنور | تا نکند خود جهت از دیده دور
بست مکان را بجهات و صفات | هم ز مکان فارغ و هم از جهات

بر همه جا او بهمه جا درون | در همه جا او زهمه جا برون
راستی او بدرستی که خواست | راست درستی آنچه کند جمله راست

[1] یعنی مرتبه حق جل شانه عالی ترست ازانکه غیر او بروغیرت برد و دعوی مساوات او کند چه غیرت در اقران و در صفته ممکن الحصول باشد منزه است از امکان تغیر ۱۲ [2] این بیت ترجمه آیه لاتدرکه الابصار و هو یدرک الابصار است یعنی بینائی ها در انمی یابند و او بینائی ها را می یابد یعنی ما را حکم داد که من بر ملا بنظر نخواهم آمد بل پوشیده از چشم ظاهر ۱۲ [3] ضمیر شین راجع بمردم است و درین مصراع تلمیح است بحدیث که چون آنحضرت صلی الله علیه وسلم از معراج باز آمد صحابه پرسیدند که یا رسول الله تو خدا را دیدی بجواب گفت خدای تعالی نور است چه طور دیده شود ۱۱

آدمی ایں حالسی راه جوست | لیک هیچ کے رسد آنجا که اوست
هر کس از رو آمده درگه بگوے | معرفتش از همه پوشیده روے
رخشِ سل در رہ بستن افگنده سُم[1] | علت و معلول در و هر دو گم
کس نه برد راه به تحقیقِ او | در نبرد الا که توفیقِ او
من که همه هستیِ من نیستی ست | هستیِ بے نیست مدام که چیست
هستیِ ما در خورِ دانه کے ست | وان همه نا نیستیِ ما یکے ست
نیست تماشا شده هستی نگر | آنکه ورا نیست ز هستی گذر
نیستی از هستی او نیست دست | هست و بود نیست تو ده هر چه هست
تا ثبت[2] مطلق لصفاتِ احد | زنده و باقی بقا آمد
بود در اول کس از و پیش نه | ماند در آخر کس از و بیش نه
حادثه را نا ازلش کارے | نقشِ فنا نا ابدش یارے
حکمت و حکمش که ندارد زوال | هم ز خلل خالی و هم از خیال
کرد خرد وحدتِ او را سجود | تا بیِ او ممتنع اندر وجود

[1] سم افگندن کنایت از عجز و درماندن ست حاصل معنی ایں که چوں دلیل در راه معرفت حق بجائے نرسد بے مدلولے کہ بوسے ... سود و معلولے کہ از وے حاصل آید پیر کم دلالت خواهد بود دیں هم علت گم و هم معلول ۱۲ [2] ذات لے موجود ایم مطلق اسے منزه از جمیع قیود مراد ما حدیث صفات آنکه هر یک از صفات حق فی نفسها واحد ست تکثر و تعدد بکثرة متعلقات ست مثلا علم یکے ست و کثرت او باعتبار کثرت معلومات ست و قدرة یکے تعدد او باعتبار تعدد مقدور ست ایں چنیں سایر صفات ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان | بر سر نامه توحید نوشتم عنوان

نام این نامه والا ست قران السعدین | کز بلندیش بسعدین سپهر است قران

حمد خداوند سرایم نخست | تا شود این نامه بنامش درست

واجب[1] اول بوجود و قدم | نی بوجودی که بود از عدم

برتر از وهم خرد پروران | بیشتر از فهم فراست گران

نور فزای[2] بصر دوربین | دیده کشای دل عبرت گزین

فکرت صاحب خردان خاک ره او | معترف عجز در ادراک او

دل متحیر که چه داند ورا | روح درین گم که چه خواند ورا

زهره ندارد خرد سست[3] خیز | تا کند اندیشه درین راه تیز

[1] یعنی خداوند تعالیٰ واجب الوجود است ای ذات وی مقتضی وجود اوست و اول است ای وجود وی پیش از همه چیز است پس واجب اول صفت بعد صفت است مر خداوند را و اول را صفت واجب داشتن از برای احتراز است که واجب بالغیر است ۱۲ [2] یعنی بصری که نظر بر عواقب امور و غوامض حکم و مصالح ایزدی می اندازد نور العین و شناسائی او را می افزاید ۱۲ [3] از ان روست سست خیز گفته که جولان وی اول در اثر است و بدریافت آثار درمانده ۱۲

نوٹ ۔ مندرجہ بالا طریق پر مضامینِ متن کی فہرست مرتب ہو چکنے کے بعد حضرت امیرؒ کے دیوان بقیۂ نقیہ کے ایک نہایت قدیم نسخہ کا حال معلوم ہوا جس کے مضامین کی فہرست بھی منظوم عنوانوں کے یک جا جمع کر دینے کے ذریعہ سے مرتب کی گئی ہے اور اغلب ہے کہ یہ ترتیب خود مصنف رحمۃ اللہ علیہ کی دی ہوئی ہے علاوہ بریں اس مثنوی کے اندر جس اتفاق سے ایسی فالار اور برار معلومات تمہید سعید کا جمع ہو جانا بھی ایک نہایت عجیب اور نادر قران السعدین ہے۔ ایک سے زیادہ امور میں توارد درحقیقت ایک ایسا لطیفہ ہے جس کی توجیہ صرف خسروؒ کے روحانی فیض کے حوالہ سے ہو سکتی ہے واللہ مصححہ

محمد مقتدیٰ خاں شروانی

غزلیات

امیر خسرو نے مثنوی کے اشعار کی تعداد ۳۹۴۴ بتائی ہے ۶

ور ز جمل باز کشائی شمار

نہ صد و چار و چہل و سہ ہزار (صفحہ ۲۲۳ متن و ۵۹ مقدمہ)

مگر موجودہ نسخہ میں یہ تعداد صرف ۳۶۹۰ ہے، یعنی ۲۵۴ ابیات کم ہیں۔ ۷۷ عنوانات کے ۸۷ اور ۲۱ غزلوں کے ۱۹۰ اشعار (اصل ۳۹۴۴ یا موجودہ ۳۶۹۰ کے علاوہ) ہیں

محمد مقتدی خان شروانی

فہرست مضامین

متن

قران السعدین

مثنوی ہذا کے عنوانوں کی دو قابل لحاظ خصوصیتیں ہیں۔ ایک تو یہ کہ وہ بھی منظوم ہیں
دوسرے یہ کہ اوّل سے آخر تک اس طرح مرتب و مسلسل ہیں کہ ان کو یک لخت پڑھنے سے
کتاب کے مضامین کا قابل قدر خلاصہ عمدہ طور پر مفہوم ہو جاتا ہے چنانچہ خود مصنف علیہ الرحمۃ
نے ان اشعار میں اس کی جانب کنایہ فرمایا ہے ؂

طرز سخن را دوستی بوده ہم	سکّۂ این ملک بخسرو دہم
تو کہ ہم اندازۂ رسم کہن	پس ز دو بیتی روانِ سخن
در نگرم تا چہ در افتادہ ام	تا بچہ ترتیب سخن رانده ام
کام اریں نامۂ عنوان کتاب	نام بلندست کہ نامہ بجا ۔ ے (صفحہ ۲۲۸ ، ۲۲۹)

اس لئے مناسب سمجھا گیا کہ فہرست مضامین میں ان عنوانوں کو یک جا کر دیا جائے
اور عنوان جو متن کے اندر بیچ بیچ میں آتی جاتی ہیں اُن کا سلسلہ جدا قایم
کر دیا گیا ہے اور ہر عنوان کے صرف مطلع کا پہلا مصرعہ درج کیا گیا ہے۔
اسی ضمن میں چند الفاظ مثنوی کے اشعار کی تعداد کے متعلق کہنا چاہتا ہوں کیوں کہ
مولانا محمد اسمٰعیل صاحب مرحوم (حالانکہ مقدمہ کے ختم کرتے ہی انتقال فرما جانے کی وجہ سے)
متن کی جانب توجہ نہ فرما سکے تھے اور مقدمہ کے اندر اُنھوں نے صرف یہ تحریر فرمایا ہے کہ حضرت

مثنوی

قران السعدین

خسروؒ

ساخته گشت از روشِ خامہ
از پسِ شش ماہ چنین نامہ
در رمضان شد بسعادت تمام
یافت قران نامہ سعدین نام
آں چہ بُد تاریخ ز ہجرت گذشت
بود ز ششصد و ہشتاد و ہشت
(از مثنوی قران السعدین)

خاتمہ

(از خاکہ مؤلف تذکرہ نگار)

مثنوی چند جز این مرشد مثنوی — هست نگارِ قلم خسروی

خرم و خنداں چو گلِ بوستاں — تحفهٔ نغز است پئے دوستاں

هاں بنگر این نامه که دانش نام — یافته از آں جمله فراتر مقام

چشمِ هنربین شده حیرانِ او — ریخته نیرنگ ز الوانِ او

دیدهٔ بیننده گهر دیدنش — سیر نگر دیده ز گل چیدنش

هرچه فزوں دید فزوں شد هوس — کرد تماشا ... درِ نکته رس

هر بیت قصیده جو مغز در گذشت — هر غزلش همچو غزالِ بهشت

موج زناں نظم چو آبِ رواں — از نفسِ طوطیِ عذب البیاں

داد نوا سنجی آں نغز گو — تا بدهد بلبلِ شیراز گو؟

طوطیِ هند از نوا آمده — بلبل از ایراں به ثنا آمده

من که ندانم روشِ پارسی — بے خبر هندیم ار وارسی

من ز کجا نقدِ سخن از کجا؟ — کار تهی دست عمل از کیمیا!

گر ز کجی ... از خطا می زنم — بانگِ کرم زن که کجا می زنم

ور قلم افتاده درین بار است — راستیش جز ... نوا آراسته

خانِ فضائل حشم اسحٰق خاں — آئینهٔ حسرتی نکته داں

پر حذرم از سرِ سودا و سود — دائم دلم خاطرِ دلاش بود

اس سے نصف صدی پہلے تک جب کہ فارسی زبان کی درس و تدریس کا عام رواج تھا سکندر نامہ اور قران السعدین یہ دونوں مثنویاں ہمارے مکاتب میں داخل درس تھیں۔ اسی لیے بڑے بڑے قابل لوگوں نے ان کتابوں پر حواشی لکھے اور ان کی شرحیں مرتب کیں رفتہ رفتہ وہ رواج کساد سے تبدیل ہوتا گیا یہاں تک کہ اب ان کتابوں کے پڑھنے پڑھانے والے نادرات روزگار میں شمار ہونے لگے۔

قران السعدین کے اسباب قبولیت سے اول وہ چند خصائص ہیں جن کا ذکر ہو چکا ہے۔ اور ان خصائص نے اس مثنوی کو محض مثنوی نہیں رکھا بلکہ نظم کے اصناف ثلثہ کا ایک بامزہ مرکب بنا دیا ہے جس میں ہر مذاق کا سامان ضیافت موجود ہے۔ قصیدہ کی جگہ قصیدہ غزل کی جگہ غزل اور مثنوی کی جگہ مثنوی پھر مثنوی میں محض قصہ گوئی پر اکتفا نہیں کیا بلکہ ہر موسم اور اس کے لوازم کی تفصیل ہے۔ ہندوستان کے پھولوں اور پھلوں کا ذکر ہے دلی اور اس کی عمارتوں کا بیان ہے۔ یہ مضامین اہل ہند کے لیے قدرتاً موجب انبساط خاطر ہیں۔

اصل قصہ بھی ہندوستان کا ایک تاریخی واقعہ ہے اور حضرت خسرو نے اکثر چشم دید حالات کو نہایت وضاحت سے نظم کیا ہے۔ اس لیے تاریخی حیثیت سے بھی وہ حالات قدر و وقعت کے قابل ہیں چنانچہ بعد کے مورخین نے کیقباد کی سلطنت کے ذکر میں اس مثنوی کے اشعار سے اکثر واقعات کا استشہاد کیا ہے۔

ان تمام خوبیوں کے علاوہ تشبیہ و تمثیل کی ندرت، اسالیب بیاں کی تازگی، نئی نئی الفاظ کی کثرت اور سب سے بالاتر خسرو کا حسن بیاں ہے جس نے اس مثنوی کو قبول عام کا خلعت پہنایا تھا۔

اس مثنوی کے یہ دونوں شعر بھی اسی طرح کے ہیں۔

ہست زیکسو تو میر ارشد شاہ　　　من زسہ شاہم تو میر ارشد خواہ

مصرعہ ثانی میں زسہ شہ کے اجتماع سے کسی قدر ثقالت

پیدا ہو گئی ہے:۔

زشت تر از زنگ شدہ بوشہاں　　　پیست تر از پشہ شدہ روبہاں

دوسرا مصرعہ زبان پر آسانی سے جاری نہیں ہوتا۔

پاسہ ستوراں بزمیں درشدہ　　　گاوِ زمیں راسمِ شاں سرشدہ

دوسرے مصرعہ میں ایک گونہ ثقالت پیدا ہو گئی ہے اس شین کے

اجتماع سے)

ضلع جگت کا اعتراض، مولانا شبلی مرحوم نے شعر العجم میں حضرت خسرو کی لفظی رعایتوں کا ذکر ان الفاظ میں کیا ہے کہ "کہیں کہیں وہ ضلع جگت کی حد کو پہنچ گئی ہیں"۔ لیکن اس مثنوی میں تو صرف ایک شعر ہے جس کو ضلع جگت کہہ سکتے ہیں:۔

طفلِ شگوفہ برہ افتاد و مرد　　　شاخ بدید و بعنادل سپرد

قبولِ عام جس طرح خواجہ نظامیؒ کی مثنویات خمسہ میں سے سکندر نامہ کو زیادہ شہرت اور قبولیت نصیب ہوئی اسی طرح خسرو کی تمام مثنویات میں قران السعدین کو قبولِ عام کا فخر حاصل ہوا۔

در کوے تو بر ہر در ، افتادہ می بینم سر — این نیست کار دیگرے جز کار تست و کار تو
خواہی نمک بر ریش را، خواہی بکش درویش را — ہر چونکہ خواہی خویش را، بربستہ ام در بار تو
چون غم بگفتار آورم، یا گریہ در کار آورم — یار و دیوار آورم، یار ہمان دیوار تو

خواہی کہ بر ہر خندہ ئے چین افگنی افگندہ
ایک چو خسرو خستہ ئے و بردہ بازار تو

قافیہ معیوب | دو ایک جگہ اس مثنوی میں شائگاں قافیہ بھی آگئے ہیں اگرچہ اس قسم کے قافیے کو اہل سخن نے جائز رکھا ہے مگر اس کو معیوب سمجھا ہے۔

باد زرہ دست بدست ہمہ — در دم او باد بدست ہمہ

ایک اور شعر میں ایسے قافیے ہیں جن کو شائگاں بھی نہیں کہہ سکتے۔

باد چو ملک آمدہ ازان جا کہ بود — جنگ شدہ شاخ ہم آن جا کہ بود

ممکن ہے کہ اس شعر کی کتابت میں کچھ غلطی ہوئی ہو۔

تنافر | دو ایک اشعار میں تنافر بھی پایا جاتا ہے۔ تنافر اسے کہتے ہیں کہ ہر ایک لفظ بجائے خود تو فصیح ہو مگر ان کے اجتماع سے تلفظ میں گرانی پیدا ہو جائے اور وہ زبان پر آسانی سے رواں ہو سکیں جیساکہ حضرت نظامیؒ کے اس شعر کا دوسرا مصرعہ مشہور ہے۔

رستم تو راں دراں ہیں دشت — زمین شش شد و آسمان گشت ہشت

اشارہ ہے۔

رفت و براورنگِ سکندر نشست ۔۔۔ ورشۂ زایلیاں سدِ یاجوج بست

یہاں اس بات کی طرف اشارہ ہے کہ سکندر نے قوم یاجوج و ماجوج کا حملہ روکنے کو سدِ روئیں بنائی تھی۔

تنسیق الصفات

یہ ہے کہ ایک موصوف کی کئی اوصاف پے در پے ذکر کریں۔

بادا ہمہ وقت بشادی و ناز ۔۔۔ بادہ کش و خصم کش و بزم ساز

لشکرِ مشرق زادہ تابہ بنگ ۔۔۔ چیرہ دل و خیرہ کش و تیز جنگ

خیرہ، چیرہ میں تجنیس خطی بھی ہے۔

چند ہزار ازشہ سوارانِ کار ۔۔۔ تیغ زن و کینہ کش و نامدار

نظمِ مسجع

وہ ہے کہ قصیدہ یا غزل کی ہر بیت میں سوائے مطلع کے تین تین قافیے ہوں اور چوتھا قافیہ قصیدہ یا غزل کی زمین کا ہو۔

چنانچہ اس مثنوی میں ایک مسجع غزل موجود ہے۔

اے زندگانی بخشِ من! لعلِ شکر گفتارِ تو ۔۔۔ در آرزو مردم از حسرتِ دیدارِ تو

گر شہد باشد بر زباں - یا آبِ حیواں در دہاں ۔۔۔ گفتار میگویم کہ آں نبود مگر گفتارِ تو

زیں پس بخوباں ننگرم - در کوی ایشاں نگذرم ۔۔۔ گر ہیچ یکرہ جاں برم - از غمزۂ خونخوارِ تو

چرخ رسید ادعاں تافتہ — مملکت از ظلم اماں یافتہ

دیگر

چنگِ نوازں ہوا سر کشید — چنگ نوا زدہ نوا بر کشید

ہوا، نوا، سر، بر ہر مصرعہ میں دو دو قافیے ہیں۔

دیگر

خوشہ چرخ از علفِ خانہ چیر — بہر عروسانِ سحر دانہ ریز

دیگر

جملۂ عالم بو ۔ ا جوئیش — خاطر خسرو نہ تسا گوئیش

دیگر

آتش ازاں جا کہ بدل جای کرد — دو د برآمد نفس ہای سرد

دیگر

آبِ معالی ر دلم را درود — ز آتشِ طبعم نفسِ تلم دا دود

تلمیح

یہ ہے کہ کلام میں کسی قصہ یا واقعہ کی طرف اشارہ ہو جو مشہور ہو یا کتابوں
میں مذکور ہو۔

شرط کرم میں کہ ہنگام جنگ — گوہر جو د ریخت سیادات سنگ

اس شعر میں جنابِ رسالت مآب صلعم کے دندانِ مبارک کے شہید ہونے کی طرف

گم شدہ ام - راہ نمایم تو باش   بے بصرم - نور فزایم تو باش

دیگر

بے کرم نام فروشی کنند   بے گہر مرتبہ کوشی کنند

دیگر

برق ہر سو رہ تابد دگر   دشت زہر جو رہ آبد دگر

دیگر

تیغ برگیر تا ز سر بر ۱   تیر بکشا کز نظر بر ۱

دیگر

مہر چہ جوئی ز وفا رکہ نیست   رو رچہ بینی رہ نما رکہ نیست

دیگر

منزل سعدین شود برج تخت   مجمع بحرین شود در بخت

دیگر

ہر طرفش رہ تابد دگر   ہر قدمش در بر آبد دگر

ذو قافیتین

اُس شعر کو کہتے ہیں جس میں دو قافیے ہوں یہ بھی ایک صنعت ہے

تن ز غنیمت بہ نہ رہ چپرد   بردن جاں را بہ نہ میر شمرد

دیگر

دیگر

نورِ ہدایت بحرا عم رساں　　بوئے عنایت بدما عم رساں

دیگر

ازحدِ ناسوت بروں تاختہ　　برحطِ لاہوت وطن ساختہ

دیگر

ہر ذرہ ہنر یک گل و صد آبروے　　ہر جیمہ صد گل و صد آبروے

دیگر

زملکش سایہ طرف برطرف　　تافلکش پایہ شرف برشرف

دیگر

از دو طرف تخت مطرق شود　　ور دو شرف تحت مشرف شود

دیگر

غمزدگاں را لطف دلکشاے　　گمشدگاں را کرم رہنماے

دیگر

حقہ تن را نفادرکشاے　　جوہرِ جاں را نقارہ نماے

دیگر

طفلِ گیا را رہوار تحیت تیر　　مغز جہاں را رصبار دعیر

دیگر

خرّم و خنداں چو گل از بارگاہ — سوئے گلستانِ دگر جست راہ

خرم، خنداں، گل، گلستاں الفاظ متناسب ہیں۔

ردّ العجز علی الصدر

یہ صنعت اس طرح ہوتی ہے کہ پہلے مصرعہ میں جو لفظ آیا ہو دوسرے مصرعہ میں اُسی کو لوٹائیں۔

عودِ قماری کہ ہمی داد دُود — غالیہ می ساخت گل از دُودِ عود

اس شعر میں لفظ عود اور دود کو مصرعہ ثانی میں لوٹایا ہے۔

تا کہ بعزلت نہ نشانند خیز — پیشتر از مرگ بعزلت گریز

دیگر

باد کہ اندر سرِ ہُدہُد فتاد — تاجِ سلیمانؑ ز سرش بُرد باد

اے سرِ چترِ تو ز اختر بلند — چترِ تو از ماہ بیک سر بلند

گرچہ بود برگ و نوائے بشاخ — برگ و نوا بود بجائے فراخ

می کنم از تیغِ خود آں دم دریغ — چوں کنم از خونِ خود آلودہ تیغ

ترصیع

وہ صنعت ہے کہ دونوں مصرعوں کے الفاظ وزن اور قافیہ میں متحد ہوں اور وزن میں موافق ہوں۔ ہم قافیہ نہوں تو اُس کو مماثلہ کہتے ہیں۔

بادۂ نوشیں بصفا خواست گرد — وعدۂ دوشیں بوفا راست کرد

رو ے جو گل بود بہ تیتِ زمیں　　گشت زمیں پر ز سمن و یاسمیں

گلشنِ بخت سے مراد کیقباد۔ مطلب یہ ہے کہ کیکاؤس نے جب کیقباد کو دیکھا تو گھوڑے سے اتر پڑا اور پیادہ پا ہو گیا۔ اس کا پھول سا منہ تیتِ زمیں پر جا رہا (ازراہ تعظیم) گویا زمین سمن و یاسمیں سے پُر ہو گئی۔ رو ے و تیت میں تضاد ہے۔

ساقی خورشید بدستِ ماہ چہر　　دور ہمی کرد چو سیارہ سپہر

اس شعر میں خورشید، ماہ، سپہر، دَور الفاظ متناسب ہیں۔

سینۂ خسرو ز تست آئینہ رنگ جو ز　　مصقلۂ وصل کو ہتا ر دا یدمرا

آئینہ، رنگ، مصقلہ الفاظِ متناسب ہیں۔

حوص کہ دَور ش ز تسلسل نشست　　دَورِ دو راز دَورِ تسلسل بجست

فصلِ دے اور شدت سرما کے بیان میں کہتے ہیں کہ۔

اس قدر پالا جم گیا تھا کہ حوص کے دَور کا تسلسل ختم ہو گیا۔ لیکن ماہ دے کے دَور کا تسلسل قایم رہا۔

دَور و تسلسل اصطلاح حکمت اور الفاظ متناسب ہیں۔

دور کے معنے یہ ہیں کہ ایک شے موقوف ہو دوسری پر اور دوسری موقوف ہو اسی پہلی پر جیسے مرغی کا وُجود انڈے پر انڈے کا وجود مرغی پر موقوف ہے۔ تسلسل سے یہ مراد ہے کہ غیر متناہی اشیا کا وجود ایک ہی وقت میں ایک دوسرے پر موقوف ہو۔ اور یہ سلسلہ یوں ہی جاری رہے۔ ختم نہ ہوتا ہو۔

صنعتِ تجنیس بھی ہے۔

صفتِ قلم میں بیان فرماتے ہیں:

آہوے مشکین و سرش با دو شاخ — وز دُمِ او مشک بصحرا فراخ

یہاں بطور استعارہ قلم کو آہو کہا ہے۔ اور آہو کی مناسبت سے سر، شاخ، مشک، صحرا کا ذکر کیا ہے۔

یہ بھی صفتِ قلم ہے:

در طلبِ صومعہ تراشیدہ سر — گرچہ ہمہ جبہ بکنندش زبر

اس شعر میں صومعہ، تراشیدہ سر، جبہ الفاظ متناسب ہیں۔

راکع و ساجد شدہ در ہر مقام — در دلِ شب کردہ بیکجا قیام

ہیچ نبودہ بقیامش قعود — طرفہ کہ در عینِ قیامش سجود

راکع، ساجد، قیام، سجود الفاظ متناسب ہیں جو فقہ کی اصطلاحات ہیں۔

حاجبی از موج بر آبِ دگر — بر تنِ دریا صفتاں زش گزر

حاجبی ایک قسم کا مہین کپڑا ہوتا ہے۔ اس کی صفت بیان کرتے ہیں کہ لہروں سے اس کپڑے میں بڑی رونق ہے۔ اور دریا صفت یعنی اربابِ کرم اس کو پہنتے رہتے ہیں:

موج، دریا، آب الفاظِ متناسب ہیں۔

چشم چو بر گلشنِ بختش فتاد — گشت پیادہ چو گل از پشتِ باد

دیگر

ار دو طرف تحت مطرف تود ۔۔۔ در دو ترف تخت ۔ مترف تود

یہاں علاوہ اشتقاق کے صنعتِ ترصیع بھی ہے۔

چوں اترِ توق رعایت گرتت ۔۔۔ کفۂ دالت زکفایت گرتت

سیاق الاعداد

یہ ہے کہ اعداد کو ترتیب یا بلا ترتیب کلام میں ذکر کریں۔

تیغ طرف چیر چو مہر سپہر ۔۔۔ شش جہت آراستہ ارتیغ مہر

دیگر

چار گہر کرد جہاں را پدید ۔۔۔ در کرۂ شش جہت اندر کشید

دیگر

ساختہ نُہ حجرہ سہ ارہشت باغ ۔۔۔ ہشت ہشت ارنہ ادما فراغ

مراعات النظیر

اِس صنعت کا اندازیہ ہے کہ کلام میں ایسی چیزیں جمع کریں جو باہم نسبت رکھتی ہوں (سوائے نسبت تقابل و تضاد کے)

وقت چیں میوہ پزو گرم تاب ۔۔۔ ور مدوا رجہاں غرقِ آب

ابر دُر افشاں بستر دریا نوال ۔۔۔ ابر ترس جو درا ندر دار الحلال

ان اشعار میں ابر، آب، دُر، دریا الفاظ متناسب ہیں۔ اور ابر و ابر شش میں

دیدہ کہ نادیدۂ دیدار تست ، دیدۂ نادیدہ گرفتارِ تست ،

دیدہ ۔ نادیدہ ، دیدار یہ الفاظ ایک ہی مادہ سے مشتق ہیں۔

دیگر

کن مکن اور است ز تو تا کہن آنچہ کند کیست کہ گوید مکن ؟

کن ، مکن ، کند مشتقات ہیں "کردن" سے۔

دیگر

نامۂ گل را بہ منا خامہ کرد نامیہ را حرو کشِ نامہ کرد

لفظ نامہ کو نما اور نامیہ سے اشتقاق میں کچھ تعلق نہیں مگر مادہ کے لحاظ سے یہ الفاظ ملتے جلتے ہیں۔ اس لیے ایسی صورت کو شبہ اشتقاق کہتے ہیں۔

دیگر

کون و مکاں در خطِ امکانِ او کائن و من کاں ۔ گہرِ کانِ او

اس شعر میں پانچ لفظ ایک ہی مادہ سے ہیں۔ اور لفظ کان کہ فارسی ہی ان سے ملتا جلتا ہے۔ یہ شبہ اشتقاق ہے۔

دیگر

سکۂ خود زیں فنِ اندیشہ زدا م تا نہ زنشانم ۔ نہ نشینم زپا م

دیگر

حاجبِ فہم آمد و تفصیل داد کرد مفصل ہمہ در فصل یاد

حضرتِ دہلی کہفِ عدل و داد   جنتِ عدن ست کہ آباد باد

دیگر

از ستدہ کوہِ بلند ارستکوہ   برق ستدہ زسرِ او تیغِ کوہ

دیگر

آبِ معانی ز دلم زاد و رود   آتشِ طبع ہم بقلم داد دود

قلب

تجنیس ہی کی قسم میں قلب داخل ہے جس کی دو صورتیں ہیں (۱) کلمہ کے حروف ترتیب اُلٹ دیئے گئے ہوں۔ یہ قلبِ کل کہلاتا ہے (۲) اگر حروف ذرا ترتیب اُلٹ دیئے گئے ہوں تو یہ قلبِ بعض کہلاتا ہے۔

تا بسر بر عرب آں حرم است   رعبِ عرب بر ہمہ عالم است

دیگر

فتنۂ چشم آمدہ زاں سودا ام   تیغِ زباں حصۂ میانِ نیام

اِن اشعار میں کلمات رعب عرب، میان، نیام میں قلبِ بعض ہے۔

اشتقاق و شبہ اشتقاق

یہ صنعت بھی ایک طرح کی تجنیس ہے۔ دو لفظ ایک مادہ سے مشتق ہوں تو اُس کا نام اشتقاق ہے۔ یا دو لفظ مشابہ ہوں در مادہ دونوں کا جدا ہو تو اُس کو شبہ اشتقاق۔ کہتے ہیں۔

پس خدا وہ ہے جس کی سلطنت میں کوئی شریک نہیں۔

تجنیس

یہ صنعت اس طرح ہوتی ہے کہ الفاظ تلفظ میں مشابہ ہوں اور معنی میں متغائر

باشم بکامم کہ بکامِ توام　　　زندہ بُوَم زندہ بنامِ توام

دیگر

گُل کہ سپرہاش فراہم شدہ　　　پیشِ سپرِ غم سپرِ غم شدہ

دیگر

فلکِ فلک مرتبۂ خویش حسبت　　　رجعتِ خود کرد بمنزل دُرت

دیگر

حکمت و حکمش کہ ندارد زوال　　　ہم ز خلل خالی و ہم از خیال

پہلے مصرعہ میں تجنیس ہے اور دوسرے مصرعہ کے الفاظ میں شبہ اشتقاق۔

بردرِ تو آمدہ ام شرمسار　　　از شرِ من درگذر و درگزار

دیگر

این خطِ پُر زہر بدلبر کہ می دہد؟　　　وین دردِ سر بمہربان کہ می برد؟

دیگر

اُشترِ تو پیرہ بدہ پولاد پائے　　　کوہ نما از تنِ کوہاں نمائے

دیگر

دیگر

نیم فلک ہست بزیرِ زمیں   چوں تہش نیست زمیں آں نیں

دیگر

س کہ زمیں رفت رہِ ماہئی   گاوِ زمیں ست درشِ ماہئی

اِن اشعار میں حوض کی گہرائی کی نسبت مبالغہ کیا ہے۔

ردرِ تو ہر کہ نہ بندد کمر   عرق شود تا کمر اندر گہر

دیگر

یزہ درا لبنان و مصاف   در تب تا راز سرِ کیں موشگاف

دیگر

آئینہ گشتہ زرخِ صاف حقت   دیدہ در صورتِ حو در اہبت

مذہب الکلامی

وہ صنعت ہے کہ کلام دلیل و بُرہان پر مشتمل ہو یعنی اس سے بطور دلیل نتیجہ مطلوبہ حاصل ہو جائے۔

شرک نہ در مملکتش دست سا   خود نتواں بود شرکت خدا

اس شعر میں صورت دلیل یہ ہے۔

جس کی سلطنت میں کوئی ساجھی شریک ہو تو وہ ناقص ہے اور ناقص خدا نہیں ہو سکتا۔

۲۔ اغراق یعنی باعتبار عقل ممکن ہو اور باعتبار عادت محال ہو۔

۳۔ غلوّ یعنی باعتبار عقل و عادت محال ہو۔

از سُمِ اسپش کہ زمیں کرد چاک
خاک پر از مہ شد و مہ پُر ز خاک

یعنی خاک پُر از ماہ ہو گئی بسبب نقش نعل کے اور ماہ پُر از خاک ہو گیا کثرت گرد و غبار سے۔

دیدنِ او را کُلہ افگند ماہ
بلکہ فتادش ز سرش گہ دیدن کلاہ

منارہ کی بلندی میں مبالغہ کیا ہے کہ اُس کے دیکھنے کے لیے چاند نے اپنی ٹوپی اُتار لی۔ پھر کہتے ہیں کہ بات یہ نہیں ہے بلکہ دیکھتے وقت خود اس کی ٹوپی گر پڑی

خواست کہ پیشش ز سپہر برین
ماہ فرود آید و بوسد زمیں

دیگر

سوئے فلک رفتہ ز میدانش گرد
ہم بفلک ماہ زمیں بوس کرد

دیگر

اوجِ معانی نہ نمود از برِ طبع
تا گزشت از سموات سبع

دیگر

عمقِ در و کار بجائے کشید
کز تہِ او گشت زمیں ناپدید

دیگر

رفت زمیں اوج حجاب از میاں
گشت پدید از تہِ آب آسماں

نافہ و خلقت کہ دارد مشک دم　　ہر دو ہم زادہ اند از یک شکم
لیک جز این فرق نباید گزید　　کز طرفِ مشک شد آہو پدید

یہاں نافہ اور خلقِ ممدوح کو مثالِ مشک ہونے میں جمع کیا ہے۔ پھر دونوں میں فرق بیان کیا ہے کہ نافہ کے مشک کو آہو سے نسبت ہے اور آہو بمعنی عیب ہے۔

بگفت خسرو دلکشائے [illegible] تائید　　حریف و مطرب و چنگ و رباب در ساید

یہاں حریف و مطرب و چنگ و رباب کو ایک حکم میں جمع کر دیا ہے۔

تجرید

کسی ذی صفت چیز سے کوئی چیز اُسی صفت کی حاصل کرنا۔ یا اپنے آپ کو شخصِ غیر سمجھکر باتیں کرنا۔

خسروِ من بگذر ازیں گفتگوے　　نیکی خویش و بدِ مردم مگوے
چشمِ تو از عیبِ تو دیدن تہی ست　　از دگراں پرس کہ عیبِ تو چیست
چشم بخود باز مکن چوں خساں　　بیں سوئے خود لیک بچشمِ کساں

مُبالغہ

مُبالغہ۔ یہ ہے کہ کسی وصف کو اُس حد تک پہنچا دیں کہ اُس حد تک اُس کا پہنچنا بعید ہو یا محال۔

اُس کی تین قسمیں ہیں۔

۱۔ تبلیغ یعنی وہ بات جو عقل و عادت کے موافق ممکن ہو۔

لف و نشر

وہ صنعت ہے کہ اوّل چند چیزوں کو مفصّلاً یا مجملاً ذکر کریں۔ پھر اُس کے منسوبات یا متعلقات کو بلا تعیین بیان کریں اس اعتماد پر کہ سامع ہر منسوب کا تعلق منسوب الیہ کے ساتھ سمجھتا ہے۔

حصّۂ اوّل کو لف اور دوم کو نشر کہتے ہیں:-

آب دُر از تاج و قبا و کمر ۔۔۔ تا بکمر تا بہ گلو تا بسر

اس شعر میں نشر کی ترتیب لف کی ترتیب سے معکوس ہے۔ یعنی آب دُر پٹکہ کی وجہ سے کمر تک اور قبا کی وجہ سے گلے تک اور تاج کی وجہ سے سر تک تھا۔

جمع، تفریق، تقسیم

چند چیزوں کو ایک حکم میں شامل کرنا صنعت جمع کہلاتا ہے۔

دو چیزوں میں فرق ظاہر کرنا۔ اس کا نام تفریق ہے۔

جب چند چیزیں یا ایک ہی چیز جس کے چند اجزا ہوں ذکر کریں۔ پھر ہر ایک چیز کی طرف کوئی بات منسوب کریں بطور تعیین تو اس صنعت کو تقسیم کہتے ہیں۔

تیغ خوش و تیغِ زبان ناخوش است ۔۔۔ تیغ چو آب است و زبان آتش است

اوّل تیغ ہونے میں تیغ اور زبان دونوں کو جمع کیا ہے پھر دونوں کا فرق ظاہر کیا ہے کہ ایک اچھی ہے اور ایک بُری۔ بعد ازاں ہر ایک کی طرف ایک وصف منسوب کیا ہے بطور تعیین۔ یعنی تیغ مثلِ آب ہے اور زبان مثلِ آتش۔

دوسرے معنی یہ کہ شاہ کا دل مبتلائے رنج وعنا ہوگیا۔ اس شعر میں تصنع اور تکلف ظاہر ہے۔

از رُخ خود دید تو خاقانِ چین   صورتِ چین کردہ بر ُروے زمین

دیگر

سایۂ او بر سرِ ہندو فتاد   ہند ستاد از دو رہ ہمہ اعظم سواد

اس میں شک نہیں کہ اس صنعت کا التزام مذاقِ سلیم کو ناگوار ہوتا ہے حضرت خسرو کو جو اس صنعت کی طرف زیادہ میلان ہے شاید اس کا سبب ہندی شاعری کی تقلید ہو۔

استخدام

یہ صنعت اس طور پر ہے کہ ایک لفظ کے دو معنوں میں سے ایک معنی مراد ہوں اور ضمیر لاکر جو اسی لفظ کی طرف راجع ہو دوسرے معنی کا ارادہ کریں۔

سوئے سوادِ او وہ آمد چو باد   کرد حک از خنجرِ تیز آں سواد

لفظ سواد کے دو معنے ہیں گرد و نواحِ شہر اور سیاہی و تحریر۔ پہلے مصرعہ میں پہلے معنی مُراد ہیں۔ اور دوسرے مصرعہ میں اُسی لفظ سواد کی طرف اشارہ کرکے سیاہی کے معنے لیے ہیں۔ اور اس پر لفظ حک دلالت کرتا ہے۔

یہ دوسرا ایہام ہے:-

پیل طالب گردش پیل زور کاوردآں بہ بہمکاں را بہ شور

لفظ شور کے معنے ہیں (۱) کھاری جو نمک سے مناسبت رکھتا ہے (۲) غل یہاں دوسرے معنے مراد ہیں۔ بہمکاں بدصورت آدمی۔
مطلب یہ ہے کہ بادشاہ نے ہاتھی منگایا تاکہ اُن بدصورت لوگوں پر حملہ آور ہو اور وہ ڈر کر شور و غل مچائیں۔

ہمچو کماں پرخم و تیر از میاں تیر ستادہ است و کمانش رواں

یہاں تیر کے معنے ہیں کشتی کا مستول۔ اور تیر آلۂ معروف بھی ہے جو کمان سے مناسبت رکھتا ہے یعنی کشتی مثل کمان تھی۔ اور مستول بیچ میں گویا تیر کھڑا تھا اور کمان چل رہی تھی۔

مسلمانان نگہدارید بیچارہ دلِ خود را کہ تیر اندازِ من مست است و کیشِ کافری دارد

لفظ کیش کے دو معنے ہیں (۱) تیردان۔ ترکش (۲) مذہب۔ یہاں معنے دوم مراد ہیں جو بعید ہیں۔

طفلِ شگوفہ برہ اُفتاد و مُرد شاخ بدید و بعنادِل سپرد

لفظ عنادل کے دو معنے ہو سکتے ہیں۔ ایک تو جمع عندلیب۔ دوم عنا بمعنے رنج اور دل بمعنے معروف۔ اور یہاں دونوں معنے صحیح ہیں۔ یعنی شاخ نے جب شگوفہ کو مُردہ دیکھا تو عندلیبوں کے سپرد کر دیا۔

دوسرے یہ کہ۔

(۲) جب اُس نے تیر کو زور سے کھینچا تو اُس کو اپنی کمان سے واہ ا واہ ا کی آواز سنائی دی۔

ناوک ویکاںش بہائے جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ این زختا دُور شد آں رنگ

ینما ایک شہر ترکستان میں۔ اور ختا ورنگ ملک ہیں۔ یہ۔ معنے قریب ہیں۔ مگر مراد قائل دوسرے معنے ہیں۔ یعنی

ینما لوٹ۔ ختا قصور۔ رنگ۔ لوہے کا میل۔

ایہام کے علاوہ اس شعر میں صنعت لف ونشر بھی ہے۔ یعنی ناوک بے ختا ہے اور پیکاں بے رنگ۔

گرد رہش کاں بہ بصر شد دلیل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سرمۂ ہر چشم شدہ چند میل

مصرعۂ دوم میں سرمہ اور چشم کی مناسبت سے لفظ میل کے۔ معنے قریب (سلائی) ہیں۔ مگر یہاں مراد دوسرے۔ معنے ہیں یعنی مقدار مسافت)

صورت آں تخت گہ بے بہا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عین جواہر شدہ بر چشمہا

لفظ عین کے کئی۔ معنے ہیں (۱) آنکھ (جو اہر کے مناسب ہے) (۲) اصل دوات (۳) چشمہ یہاں دوسرے۔ معنے مُراد ہیں۔

بادشاہ کی کشتی جو تخت گاہ بے بہا تھی بعینہ ایسی معلوم ہوتی تھی جیسے آنکھوں پر اردو۔ یا چشمہا جمع چشمہ۔ یعنی کشتی چشموں کے اوپر مثل اردو معلوم ہوتی تھی۔

اس موقع پر تامّل سے سمجھ میں آتے ہیں۔ اس لیے یہ معنی بعید ہیں۔ مگر مرادِ قائل یہی معنی بعید ہیں۔ تو اس کو ایہام کہینگے۔ ایہام کے معنے ہیں "وہم میں ڈالنا"۔

ایہام کی تعریف اس طرح بھی کی گئی ہے کہ "کلام میں ایسا لفظ لائیں جس کے دو معنے ہوں اور اُس محل پر دونوں معنوں کا اطلاق صحیح ہو"۔

یہ دوسری صورت ایہام کی پہلی صورت سے زیادہ پُر لطف اور پسندیدہ ہے

اب ہم اس مثنوی کے چند اشعار متضمن ایہام یہاں نقل کرتے ہیں:۔

روم بگیرد بگہِ کارزار تیغِ وے از زنگ نگیرد عار

لفظ زنگ کے دو معنے ہیں۔ نامِ ملک اور لوہے کا میل۔ اِس موقع پر دونوں معنے درست ہیں یعنی ممدوح کی تلوار جنگ کے وقت ملکِ رُوم کو تو فتح کرتی ہے اور عار کے سبب سے ملکِ زنگ کو کہ ایک حقیر ملک ہے نہیں لیتی۔

دوسرے معنے بھی صحیح ہیں یعنی عار کے سبب سے وہ تلوار زنگ کو قبول نہیں کرتی۔ بلکہ ہمیشہ صاف و شفاف رہتی ہے۔

در کشش تیر چو شد سخت کوش زہ زکمانِ خودش آید بگوش

لفظ زہ کے دو معنے ہیں (۱) چلّۂ کمان (۲) کلمۂ تحسین و آفریں یہاں دونوں معنے درست ہیں۔ یعنی

(۱) جب اُس نے تیر کو زور سے کھینچا تو کمان کی زہ کان کے پاس آگئی۔

کے پاس جاتی ہے۔ یا یہ کہ جو اُس کو چاہتے ہیں اُن کے پاس بیٹھتی ہے اور جو بُلاتے ہیں
اُن کی طرف چلی جاتی ہے۔ علےٰ ہذا

ستاج بہر بار۔ گہ کرد راہ جائے گہہ باز بستہ بارگاہ

رُجوع

صنعت رجوع یہ ہے کہ کلام اوّل کو باطل کرکے دوسرے کلام کی طرف کسی
فائدہ کی غرض سے مصروف ہوں۔

سلطان کیقباد کی مدح میں و ماتے ہیں۔

افسر خورشید بشاہی توئی بلے غلط ظل الٰہی توئی

یہاں رجوع کا مقصد مدح میں ترقی ہے۔

ایہام

صنعت ایہام کا طریق یہ ہے کہ کلام میں ایسا لفظ ذکر کریں جس کے دو معنے
ہوں ایک قریب اور ایک بعید۔

معنی قریب وہ ہے جو اُس مقام کے مناسب ہو اور معنی بعید وہ ہے جو اُس مقام
سے مناسبت نہ رکھتا ہو مگر کہنے والے کا مقصود معنی بعید ہو۔ مثلاً

ع۔ آئینہ دستانہ را برستہ
یہاں لفظ ستانہ کے معنی ہیں (۱) کنگھا اور یہی معنی قریب ہیں اور آئینہ کی مناسبت
سے اول اسی معنی کا وہم ہوتا ہے (۲) دوسرے معنی استخوان ماندہ ہیں جو

لہذا اُس کو ایسا استغنا حاصل ہو گیا ہی کہ آسمانوں کی طرف پشت کر رکھی ہی۔

یہ امر ثابت ہی کہ چیتر کی پشت آسمان کی طرف ہوتی ہی اور پشت کسی کی طرف ہونا بےپروائی کی علامت ہی۔ مگر شاعر خیال کرتا ہی کہ یہ بےپروائی اس وجہ سے ہی کہ اُس نے بادشاہ سے فیض حاصل کر لیا ہی۔

پیشِ درازے شرم سپہرِ کبود نیمۂ کامل بزمین شد فرود

دیگر

پشت بنفشہ سمن زار ہا کوز شد از چیدنِ دینار ہا

ادماج

یہ صنعت اس طرح ہوتی ہی کہ ایک کلام سے دو معنی حاصل ہوتے ہوں اور دوسرے کی کچھ تصریح نہ کی ہو۔

لالہ چو از کوہ برفت آن شکوہ کبک ببرید دل از تیغِ کوہ

موسمِ خزاں میں لالہ کی بہار پہاڑ پر ختم ہو چکی ہی اس لیے کبک نے بھی پہاڑ کی چوٹی سے دل اُچاٹ کر لیا ہی۔

دوسرے مصرعہ کا یہ مفہوم بھی ہو سکتا ہی کہ لالہ کے فراق میں کبک نے تیغ کوہ سے خودکشی کر لی ہی۔

رشتۂ تنِ او باہمہ دانش گسل رفتنِ او جانبِ خونش دگال

دوات کی تعریف کرتے ہیں کہ وہ داناؤں کے پاس بیٹھتی ہی اور لکھے پڑھے لوگوں

گرمی کی شدت کے بیان میں کہتے ہیں کہ:۔

جانب سایہ شدہ مردم رواں سایہ بدنبالہ مردم دواں

آدمی سایہ کی طرف کو جاتے ہیں اور سایہ آدمیوں کے پیچھے دوڑتا ہے۔
یہ تو ثابت ہے کہ آدمی کا سایہ اُس کے ساتھ ساتھ دوڑا کرتا ہے مگر شاعر کا خیال ہے کہ سایہ کا دوڑنا اِس وجہ سے ہے کہ وہ بھی آدمیوں کی طرح دھوپ سے بچا چاہتا ہے۔

ابر و باراں کے بیان میں فرماتے ہیں۔

پردہ بستیں گشت فلک سو بسو باہمہ زالی شد پوشیدہ رو

یہ امر ثابت ہے کہ ابر میں آسمان چھپ جاتا ہے۔ مگر شاعر کا خیال ہے کہ آسمان نے شرم کے سبب سے منھ چھپا لیا ہے۔ مگر تعجب یہ ہے کہ باوجود پیر زال ہونے کے اتنا پردہ کرتا ہے۔

گل زکرم زر دہد آنرا کہ جست وز پے خود جامہ لسار درست

گل کے ریزہ کو زرِ گل کہتے ہیں۔ شاعر خیال کرتا ہے کہ یہ زر بخشی گل کی طرف سے از راہ کرم ہے۔ مگر خود پھٹے کپڑے پہنتا ہے۔ اور پھٹے کپڑے پہننا کنایہ ہے اُس کے کھلنے سے۔

از رُخ شہ رنگ چو در یوزہ کرد لیست سہ قبۂ فیروزہ کرد

مدح حیدر شاہ میں کہتے ہیں کہ اُس نے رنگ بادشاہ کے رُخ سے بھیک مانگ کر لیا ہے

آب فرو ماند چو کوہ از شتاب   کوہ در آمد بتزلزل چو آب

دیگر

چشمِ پدر بہرِ جگر گوشہ تر   گوشۂ ہر چشم شدہ پُر جگر

حُسنِ تعلیل

اِس صنعت کا طریق یہ ہے کہ کسی وصف کے لیے کسی شے کو علت قرار دیں مگر وہ شے حقیقت میں اُس وصف کی علت نہ ہو۔ گویا یہ صنعت ایک تخیل ہے جس سے طبیعت محظوظ ہوتی ہے۔

چنانچہ گھوڑوں کی تیز روی کی صفت کرتے ہیں:۔

از تگِ شاں کاں رہِ صرصر زدہ   باد بدیوار بسر زدہ

گھوڑوں کی دوڑ سے جس نے آندھی کو بھی مات کر دیا ہے ہوا نے اکثر دیوار سے سر پٹکا ہے۔ یہ امر تو ثابت ہے کہ ہوا دیوار سے ٹکراتی ہے مگر شاعر خیال کرتا ہے کہ ہوا کا دیوار سے سر پھوڑنا اس رشک و حسد سے ہے کہ وہ ان گھوڑوں کی تیز روی کا مقابلہ نہ کر سکی۔

شدتِ سرما اور آتش کی صفت میں فرماتے ہیں۔

آتش از انجا کہ بدل جا کرد   دُود بر آمد ز نفس ہائے سرد

یہ بات تو ظاہر ہے کہ موسم سرما میں سانس کے ساتھ بھاپ نکلتی ہے جو دھوئیں سے مشابہ ہے۔ مگر شاعر خیال کرتا ہے کہ یہ دھواں آگ کے سبب سے نکلتا ہے کہ آج کل دلوں میں آگ نے جگہ کر لی ہے۔

عکس و تبدیل

اسے کہتے ہیں کہ کلام میں کسی چیز کو دوسری پر مقدم کریں۔ پھر مقدم کو مؤخر بنائیں اور مؤخر کو مقدم۔

خواب من از دیدۂ من آب برد   آب من این دیدۂ بی خواب برد

مصرعۂ اولی میں خواب مقدم ہے آب پر۔ مصرعۂ ثانی میں اس کا عکس ہے۔

چرخ بداد در و دیوار کس   تکیہ بدیوار و درش کردہ بس

دیگر

مردم یک خانہ و صد خرمی   خانۂ یک مردم و صد مردمی

دیگر

چتر تہ آن ست کہ تند چرخ ماہ   چرخ مہ این ست کہ تند چتر شاہ

چتر شاہ اور چرخ ماہ کی ترتیب دوسرے مصرعہ میں بدل دی ہے۔ علاوہ اس کے یہاں صنعت ردالعجز علی الصدر بھی ہے یعنی جو لفظ مصرعہ اوّل کے شروع میں تھا وہی مصرعۂ ثانی کے آخر میں آیا ہے۔

در قلم از سحر زباں برکشم   سحر زباں را بہ قلم درکشم

دیگر

آمد بہار و شد چمن و لالہ زار خوش   وقت ست خوش بہار کہ وقت بہار خوش

دیگر

ارصاد

یہ صنعت اس طرح ہوتی ہے کہ شعر میں ایسے الفاظ لائیں جن سے یہ معلوم ہو کہ مصرع ثانی کے آخر میں فلاں لفظ ہوگا۔ اور یہ بھی ہو سکتا ہے کہ شعر کے قافیہ کا حرفِ روی[1] معلوم ہو جائے۔

شقہ دیبا ابرِ زیبا رشد   سیمبراں صورتِ دیبا شدہ

پہلے مصرعہ میں لفظ "دیبا" اس بات پر دلالت کرتا ہے کہ دوسرے مصرعہ کا قافیہ یہی لفظ ہوگا۔ کیونکہ پہلا قافیہ "زیبا" معلوم ہے۔

سروِ پیادہ۔ خوش بود اندر چمن ولیک   آں سروِ من پیادہ خوش ست سوار خوش

اس غزل کے قافیہ ہم کو معلوم ہیں کہ "زار" "بہار" وغیرہ ہیں پس لفظ "پیادہ" اس بات پر دلالت کرتا ہے کہ اس شعر کا قافیہ "سوار" ہوگا۔

موے بموگیسوے را مشک تر   فرق نہ بود سرِ موے ز مشک

دیگر

آئینہ صورتش ز آئینہ رفتہ   صورت او راک ز آئینہ رفتہ

دیگر

باغ خراب از قدمِ بومِ شوم   چغدِ قدم شوم شدہ بارِ بوم

[1] حرف روی وہ ہے جس پر قافیہ کی بنیاد ہوتی ہے ۱۲

از پئے نامے کہ ما دتن آمیذ ! نامہ سیہ کردی و دیدہ سپید

دیدہ سپید کردن سے مراد یہاں نابینائی ہی۔ مگر حقیقی۔ معنے کے لحاظ سے سیاہ وسپید میں تضاد ہی۔

دیگر

گرمی دل نیست چو حاصل مرا سرد شد از آب سخن دل مرا

نو کنم اندازئہ رسم کہن پیش روی پیش روان سخن

نو۔ کہن۔ پس رو۔ پیش رو۔ میں تضاد ہی۔

ملک جہاں پختہ بمن شد تمام کے دہم از دست سودای خام؟

پختہ ضد خام۔

دیگر

بستہ تست این دلم با دگران شد کاش اکہ با دیگران دل بکشاید مرا

یہاں بست وکشا دمیں تضاد ہی۔

دیگر

تیز چو شد خنجر آں گرم خو پست نہ دیدہ کس از ہیچ رو

یہاں رو کے۔ معنے وجہ وطور کے ہیں۔ مگر اصلی معنے کے لحاظ سے پست ورو میں تضاد ہی۔

دیگر

نشستہ سبزہ زیں سو در چپ گل ستادہ سروراں سو جاب راست

دیگر

گرم شدہ از مدد جامہ مرد مردم بے جامہ بجاں گشتہ سرد

دیگر

گوش کن این گفت و مکن گفت کس گفتہ و مشنو سخن این ست و بس

صنایع بدایع | صنایع بدایع عروسِ کلام کا زیور ہیں۔ اس مثنوی کے اکثر اشعار اس زیور سے آراستہ نظر آتے ہیں۔

چند اشعار متضمن صنایع یہاں نقل کیے جاتے ہیں:-

صنعت طباق یا تضاد

یہ صنعت اس طرح ہوتی ہے کہ ایسے دو لفظ یکجا ذکر کریں جن کے معانی فی الجملہ ایک دوسرے کے مخالف یا ضد ہوں:-

خونِ دل گرچہ کہ بسیار برفت اندک ماند ۔۔۔ صبر ہر چند کہ بود اندک ، بسیار برفت

اندک و بسیار متضاد ہیں۔

دیگر

پاپیادہ زندہ برون از قیاس ۔۔۔ پُر دل و خالی دلِ شاں از ہراس

دیگر

مستیِ او مایۂ ہشیاریش ۔۔۔ خفتہ ہمہ خلق ز بیداریش

دیگر

کرد بزرگی بحقِ کہتران ۔۔۔ داد سبک جامہ بقیمت گراں

دیگر

ایں ہمہ بیداریِ ما خفتن است ۔۔۔ کامدنِ ما ز پَیِ رفتن است

بیداری و خفتن میں اور آمدن و رفتن میں تضاد ہے۔

تیغ کشید اخترِ عالم فروز   لشکرِ شب کرد هزیمت ز روز

دیگر

رنگیِ شب کرد سپیده زروے   خنده زناں شد فلک از چار سوے

دیگر

مشعلهٔ صبح که شد نور دار   ساخت یکی شعله ز چندیں شرار
ستارے ۱۲

دیگر

از تفِ آں شعله که در تاب شد   سیمِ کواکب همه سیماب شد

آفتاب کی روشنی و گرمی کے اثر سے تارے سیماب بن کر اڑ گئے یعنی چھپ گئے

دیگر

صبح ز بس دم که دما دم گرفت   آتشِ خورشید بعالم گرفت

دیگر

روزِ دگر کرد چو نافِ جہاں   مشکِ شب از آہوی مشرق نہاں

دیگر

گشت چو دریاے سپہر آبگوں   داد رواں چشمهٔ خور را برون

دیگر

شد کرهٔ چرخ چو گرداب نماے   لعل مه افگند گہر بدریاے

دیگر

روزِ دگر صبح چو ضحاک شد   مار سیه در شکم خاک شد
خنده رو ۱۲

صبح

زخ

رات کو سورج چھپ گیا تو گیا تھا مگر پورا چاند تھا صبح ہوئی تو سورج نکلا

یہ مضمون اس طرح سے باندھا ہے کہ

چوں دلِ شب حاملۂ مہر گشت　　برشبِ حاملِ مہِ کامل گذشت

حاملِ یکماہہ نہ بل یک شبہ　　تاجورے زاد دراں کوکبہ

آفتاب ۱۲

دیگر

صبح ہوئی اور تارے چھپ گئے۔ اس مضمون کو یوں بیان فرماتے ہیں۔

صبح چو برزد علمِ آفتاب　　لشکرِ سیارہ فروشد بآب

دیگر

رات گذری صبح ہونے آئی

کرد چو شہ نوبتِ خود را تمام　　صبح دُہل برد ببالائے بام

آفتاب ۱۲

دیگر

صبح برآوردہ چو جیبِ سپید　　بست سیاہی بہ سپیدی امید

دیگر

کوسِ سحرگہ فلک آوازہ گشت　　دبدبۂ روز ز سر تازہ گشت

بلند آوازہ ۱۲

دیگر

چون زحل رفت بہ ثور آفتاب　　　　پخت ہمہ دانۂ پرویں[1] ز تاب

آفتاب برج جوزا میں

جب آفتاب برج جوزا میں آیا تو لو چلنے لگی اور گرمی کی شدت ہو گئی۔
اس مضمون کو اس طرح بیان کرتے ہیں

خانہ چو خورشید بجوزا گرفت　　　　رفت درآں خانہ دریں جا گرفت
باد ز جوزا[2] شد و آتش ز مہر　　　　سوخت جہانے ز زمیں تا سپہر

آفتاب برج سرطاں میں

جب آفتاب برج سرطاں میں آیا تو برسات شروع ہو گئی۔ اس مطلب
کو یوں ادا کیا ہے

کرد چو رہ در سرطاں آفتاب　　　　چشمۂ خورشید فرو شد بآب
ابر سراپردہ بالا کشید　　　　سبزہ صف خویش بصحرا کشید

بیان کرنا یہ ہے کہ جنگل میں نیا سبزہ اُگا ہے جا بجا پانی بھرا ہوا ہے اس
مضمون کو اس طرح ادا کیا ہے کہ

سبزہ بصحرا شدہ چوں نوخطاں　　　　ملکِ جہاں گشتہ بکام بطاں

[1] پرویں ایک خوشہ ہے ساروں کا برج ثور میں جس کو ثریا بھی کہتے ہیں ۱۲
[2] جوزا برج بادی ہے ۱۲

گلِ ریحاں جو پھولوں کا بادشاہ کہلاتا ہے اُس کو نکال دیا۔ اب چمن کے اندر اُس کی حکومت باقی نہیں رہی۔

فصلِ خزاں چو چمن خانہ ساخت   بادِ رواں گرُد بگلزار تاخت

شاہ پرِ غم زد لایت براند   کش بچمن ہیچ ولایت نماند

گلِ ریحاں ۱۲   حکومت ۱۲

فصلِ بہار

مقصود یہ ہے کہ موسم برسات آپہونچا اور ابر نمودار ہونے لگا پھول کھلنے لگے۔ اس مضمون کو یوں ادا کیا ہے کہ

جب بہار کا جھنڈا بلند ہوا تو ابر نے اپنا خیمہ ستاروں پر جا لگایا پھولوں کا سکّہ تیار ہونے لگا جیسے بہار سے بادشاہ کے دام بنتے ہیں اور اس سکّہ کی تیاری معقول طور سے کی گئی۔

فصلِ بہاراں چو علم در کشید   ابر ز ابر وہ بر آخت کشید

سکّہ گل چوں درمِ شہ زدند   سکّہ بصد وجہ موجّہ زدند

آفتاب برجِ ثور میں

مطلب یہ ہے کہ جب آفتاب برجِ ثور میں آیا تو کھیتوں میں غلّہ پک گیا اس مضمون کو یوں بیان کیا ہے۔

کا موسم ہے اس مطلب کو یوں ادا کیا ہے۔

آسماں کے بادشاہ نے جس وقت کماں ہاتھ میں لی تو ماہ تیر نے دوڑ کر ملک کی حکومت موسم سرما کے سپرد کر دی۔

شاہِ فلک چوں بکماں دست برد   تیر مہ تسلیم بسرما سپرد

شاہ فلک = کنایہ ہے آفتاب سے ۔ تیر = برسات کے ایک مہینے کا نام ہے کماں = برج قوس لفظ تیر کماں سے مناسبت رکھتا ہے۔

یہ مضمون کہ اس موسم میں دن چھوٹا اور رات بڑی ہونے لگی یوں ادا کیا ہے کہ

جہاں ایک بڑھیا ہے جس نے چرخہ کاتنا شروع کیا ہے اور رات کو نہایت لمبا دھاگا کات کر دیا ہے

زالِ جہاں چرخ زدن کرد ساز   داد بشب رشتہ بغایت دراز

زال جہاں = کنایہ ہے دنیا جہاں سے جسے بڑھیا مانا ہے۔

چرخ زدن = چرخہ کاتنا۔ رشتہ = ڈورا ، دھاگا۔

فصل خزاں

مطلب یہ ہے کہ خزاں کا موسم آگیا۔ ہوا تیز چلنے لگی۔ پھولوں کی بہار ختم ہو گئی۔ اس مطلب کو اِس طرح ادا کیا ہے۔

جب فصل خزاں نے چمن میں گھر بنا لیا تو بادِ رواں گلزار میں ایسا گھوڑا کدانے لگی

دیگر

آہوئے پوئندہ بہ بالا و زیر (آفتاب ۱۲) ۔۔۔ خانۂ خود ساختہ در کام شیر (برج اسد ۱۲)

دیگر

گرم شود بر ہمہ بر ہیچ کیں (آفتاب ۱۲) ۔۔۔ پس ز حسد در رود اندر زمیں

دیگر

کشتی عاج ست تو گوئی رواں ۔۔۔ گشتہ دو گوشش بدو سو بادباں

گوش کہ با چشم ہمی کرد لاغ ۔۔۔ مروحہ بود بہ پیشش چراغ

طرفہ کہ آں مروحہ زآسیب باد ۔۔۔ ہیچ گزندے بہ چراغش نداد

دیگر

خاک یکے بیضۂ طوطی شمار ۔۔۔ بیضہ یکے بچۂ او صد ہزار

یعنی کرہ زمین طوطی کا انڈا ہے اس ایک انڈے سے لاکھوں بچے نکلے۔

سبزۂ نورستہ تو گوئی مگر ۔۔۔ بچۂ طوطی ست کہ شد تیغ بر

نیا اگا ہوا سبزہ گویا اس طوطی کا بچہ ہے جس نے نئی کلیاں نکالی ہیں۔

اسالیب بیان کی تازگی — فصلوں اور موسموں کا تغیر صبح و شام اور رات دن کا ہونا ہر جگہ ایک نئے پیرائے میں بیان کیا ہے۔

آفتاب قوس میں

بیان کرتا ہے کہ آفتاب برج قوس میں آگیا برسات ہو چکی سردی

گوئی کراو صافِ صفاتش ابروں　　　بادہ برون ست و صراحی دروں

حلبی صراحی ایسی صاف ہی کہ اُس میں شراب گردش کرتی نظر آتی ہے اُس کی شفافی سے معلوم ہوتا ہے کہ شراب باہر ہے اور صراحی اُس کے اندر

دیگر

در شکم او کفِ صافی گہر　　　از ہوس بادہ شدہ شیشہ گر

صراحی کے پیٹ میں پاک و صاف جھاگ اُٹھتے ہیں تو اُن جھاگوں کو شراب کی ایسی ہوس ہے کہ وہ شراب بھرنے کے لئے اور نئے شیشے بنا رہے ہیں۔ مطلب یہ ہے کہ ۔ صراحی میں شراب ہے شراب میں جھاگ ہیں اور جھاگوں پر بلبلے اُٹھ رہے ہیں۔

دیگر

عکسِ رسن ہا کہ فرو شد بآب　　　بستہ بہ پہلوے نہنگاں طناب

جب کشتی کی رسیوں کا سایہ پانی میں پہونچا تو اُس سایہ نے ناکوں کو طناب میں جکڑ لیا تاکہ ہل نہ سکیں۔

طفلِ کہن سال و لعابش رواں　　　دایۂ او چرخ ولے مہرباں

آفتاب ایک کہن بچہ ہے جس کے منہ سے رال ٹپک رہی ہے جو اپنی دایہ یعنی آسماں کی گود میں ہے گو آسماں گو ستمگار ہے لیکن اس بچہ کے لئے دایۂ مہربان ہے۔

دیگر

باہمہ چوں سایہ شدہ ہم نشست　　　یک تن و ہر جا کہ بجوئیش ہست

آفتاب

گرسنہ زانی کہ دریں تنگنائے   ناں ز ملک می طلبی نز خدائے

غُرّہ بہ نزدیکیِ سلطاں مشو   بلبلِ باغی بگرِ خوان مشو

ہست جہاں از خرمنِ ہستی خسے   تا تو چہ باشی کہ کمی زو بسے

بادشاہ عالم موجودات میں ایسا ہے جیسے خرمن میں ایک تنکا۔ پھر تو جو اس سے بھی کم تر ہے کیا چیز ہے!!!

چند کشی پیشِ ملک دست پیش   تا رہے زکوۃ دہد از ملکِ خویش

تشنہ بمیر آب ز دوناں مخواہ   خوں خور و از خوانچۂ شاں ناں مخواہ

چوں ببُری طمع از ناکساں   صرف مکن گوہرِ خود باخساں

گل بحجاب از نگاہِ ستوراں مبر   آئینہ در مجلسِ کوراں مبر

تخیّل | تخیّل شاعری کی روح ہے اس مثنوی میں جا بجا ایسے موقع پائے جاتے ہیں جہاں حضرت خسرو نے تخیّل کا طلسم باندھا ہے مثلاً

جوہری شام بسوداگری   کردہ گہر پیشِ کشِ مشتری

شاعر کا خیال ہے کہ وقت شام ایک جوہری ہے جس نے سوداگری کی غرض سے خریدار کے سامنے جواہرات پیش کئے ہیں یعنی شام کو ستارے نکلے ہیں۔

چرخ یکے حلقۂ انگشتریں   بر سرِ یک حلقہ ہزاراں نگیں

دیگر

بسکہ صراحی جلبی گشت صاف   بادہ در و دیدہ شد اندر طواف

تیغ کہ سہراب ز رستم کشید ۔۔۔ ہیچ شنیدی کہ ز گیتی چہ دید؟

دیگر

خواست یکی خواستہ لیکن نیافت ۔۔۔ آنکہ ہمی خواست بر خود نتافت

رفت یکی در طلب لعل سنگ ۔۔۔ پارۂ سنگین بیامد بچنگ

وان دگرے را کہ ہم آن سود ۔۔۔ لعل چنان یافت کہ در کان نبود

کوشش بیہودہ رعایت ترن ۔۔۔ کوشش آب ست بہ ہاون درون

دیگر

این ہمہ بیداری ما حق ست ۔۔۔ کامدن ما ز پئے رزق ست

گر بود ت خوش خور و بد خو مباش ۔۔۔ ور نبود رنجہ مشو گو مباش

تنگ معاش از پئے عیش فراخ ۔۔۔ کان بری ار باغ کہ چیر در تاج

ہر چہ رسد بیش خور و کم مخور ۔۔۔ ور نرسد ہم برسد غم مخور

ہر چہ بجوئی و نیابی مرنج ۔۔۔ را نکہ بجواہش نتوان یافت گنج

دیگر

آنکہ شکیبش بقناعت درست ۔۔۔ قرص جو ار قرص زرش بہترست

کان بعد الذّت کامش دہد ۔۔۔ وین طمع حسّت بامش دہد

خطاب بہ نفس

ترک طمع گیر ز خود شرم دار ۔۔۔ تا نشوی چون حملان شرمسار

طاری ہوتی ہے کہ قیامت تک ہی کے دن ہوش میں آئیگا

حکمت و اخلاق

اشکرہ را گشت بہ پیر دست گاہ — از ہنر خویش زبردست شاہ

شکرہ کو اپنے ہنر کی وجہ سے بادشاہ کے ہاتھ پر ایک بہتر جگہہ ملی

چوں ہنر مرغ و پرواں شود — مرغ زبردست سلیماں شود

وائے بر آں آدمی بے خبر — کو کم ازاں مرغ بود در ہنر

دیگر

گشت چو قاصد بتن مرد خوں — بہ کہ بہ نشتر کنداز تن بروں

دیگر

دجلہ چو آمیختہ گردد بہ نیل — ہست جدا کردن آں مستحیل

دیگر

تا چمن رو بود سایہ دار — کس نخورد زیر گیاہ سایہ وار

دیگر

چشمہ چاہ ارچہ کہ بالا شود — چشمہ محال است کہ دریا شود

دیگر

ملک بمیراث نیابد کسے — تا نزند تیغ دو دستی بسے

دیگر

مے دہد وخوں خوردازدل تمام　　　جرعۂ باقی نگذارد بجام

مرشد فیضان پہونچاتا اور مرید کے دل کو خواہشوں کے لوث سے پاک وصاف کرتا ہے یہاں تک کہ اپنا فیضان پورا کر دیتا ہے

درنہ تو دست حریف از شراب　　　رو نماید کہ شیند خراب

اگر طالب پر فیضان مرشد سے بیخودی طاری ہوئی تو مرشد اس کو ایسے انوار کا مشاہدہ کراتا ہے اس مشاہدے سے وہ بیخود ہو جاتا ہے

مست درو مید واو سوے مے　　　او شدہ مست از مے و مستاں روی

پھر یہ حالت ہوتی ہے کہ طالب بیخود جو کچھ دیکھتا ہے مرشد کی ذات میں دیکھتا ہے اور مرشد فیضان عیب کا منتظر رہتا ہے غرض مرشد فیضان غیب سے مست و بیخود رہتا ہے اور طالب لوائے مرشد کے مشاہدہ سے

لیکہ ہمہ خور بود دورِ او　　　ہر کہ بود خوں خورد از جورِ او

ایسے مرشد کا دَور سراسر خُور ہے یعنی کثرت فیضان لیکن ایسے فیضان کا تحمل کس سے ہو سکتا ہے ناچار طالب بظاہر خراب حال ہو جاتا ہے

از کف او دَور دما دم خوش ست　　　در مثل خُور[1] بود ہم خوش ست

ایسے مرشد کا فیضان تدریج ہو تو رہے نصیب اور اگر یکایک ہو تو بھی اچھا

چوں مدہد بادہ دگوید کہ نوش　　　مست رود رد گر آید بہوش

جب مرشد کامل فیضان پہونچاتا اور طالب کو نوید عطا سناتا ہے تو طالب پر ایسی بیخودی

[1] خور یعنی ستم۔ جام لبالب ملا کر پینے والے کو لٹا دیا یعنی مست و بیخود کر دیا ۱۲

کشتۂ زمین آمد و باراں چشید　　　مغزِ جہاں بوئے دو بستاں کشید

چرخ یکے شد بہ دو ماہِ تمام　　　بزم یکے شد بہ دو دَورِ مُدام

صوفیانہ خیالات | صفت ساقی کے عنوان میں امیر صاحب نے بظاہر بزمِ شاہی کے ساقی کی صفت نگاری کی ہے مگر موقع ایسا

دلچسپ تھا کہ یہاں مجاز کے پردے میں حقیقت کی جھلک دکھائی ہے اور بعض

اشعار ایسے پرلطف ہیں کہ ادنیٰ تامل سے اصلی ساقی (مرشد) کی یاد دلاتے ہیں

ساقی صوفی کُش و مردم فریب　　　بُرد بیک غمزہ ز عالم شکیب

ساقی یعنی مرشد کامل صوفی کا قاتل ہے عوام الناس کو دھوکے میں ڈال رکھا ہے کہ اُس کے

کمال سے ناواقف ہیں اُس کی ایک ادا نے ایک عالم کے دلوں کو بے صبر و بیتاب کر رکھا ہے

گرچہ کہ چشمش شدہ با خواب جفت　　　لیک نگہ فتنۂ چشمش نہ خفت

بظاہر اُس کی آنکھ سوتی معلوم ہوتی ہے مگر اُس کی نگاہ باطن کی تاثیر کبھی معطل نہیں ہوتی

ہمیشہ طالبان حق کے دلوں کا شکار کرتی رہتی ہے

عکسِ چناں نرگس مست و خراب　　　ہر ہمہ را سُرمہ دہد در شراب

اُسکی بیخودانہ نظر کی تاثیر جذبۂ محبت کو اور بھی تیز کر دیتی ہے (یا اہل محبت کو خاموش بنا دیتی ہے)

ہر کہ بیک جرعۂ او سر نہد　　　بیہشیش بیشتر و برتر دہد

جو شخص ادنیٰ فیضان مرشد کو تسلیم و رضا سے قبول کرتا ہے تو مرشد اُس کی بیخودی کا اندازہ

کر کے اُس کے حال پر اور زیادہ توجہ کرتا ہے

خسرو شعرا نے بہت سی تمثیلیں نکالی ہیں جن سے طبیعت کی جولانی اور تخیل کی وسعت ظاہر ہوتی ہے ۔

ہر دو بیک تن چو دو پیکر شدند ‏ ‏ بر فلکِ تخت چو مہ بر شدند

گشت بہ برجے دو قمر جاے گیر ‏ ‏ گشت قرین بدو سلطاں سریر

ملک بیک تخت دو دارا نمود ‏ ‏ دہر بیک آب دو دریا نمود

روے زمیں فرِ دو جمشید یافت ‏ ‏ چشم جہاں نورِ دو خورشید یافت

خاتم جم را دو نگیں دست داد ‏ ‏ افسر کسرے بہ دو فرق اوفتاد

دمدمۂ کوسِ دو لشکر زدند ‏ ‏ نوبتِ اقبالِ دو کشور زدند

گلشنِ دولت بدو گل تازہ گشت ‏ ‏ صوتِ دو بلبل بیک آوازہ گشت

مصقلۂ چرخ دو خنجر زدود ‏ ‏ آئینۂ ملک دو صورت نمود

سایہ یکے کرد دو فرِ ہمائے ‏ ‏ پایہ یکے ساخت دو لشکر کشائے

شاخ بہم سود دو سرو جواں ‏ ‏ موج بہم داد دو آبِ رواں

گشت یکے باغ ز فوارۂ دو جوے ‏ ‏ گشت یکے منبع صفا را دو رود

کشتِ زمیں آبِ دو باراں چشید ‏ ‏ مغزِ جہاں بوئے دو بستاں کشید

چرخ - یکے شد بہ دو ماہ تمام
بزم - یکے شد بہ دو دور مدام

تودۂ لعل کہ ہر گوشہ بود　　　روئے زمیں پُر ز جگر گوشہ بود

(لعل جو نثار کئے گئے تھے ہر طرف پڑے تھے گویا سطح زمین رنگا رنگ لعلوں سے پُر تھی یا وہ لعل زمین کے جگر کے ٹکڑے تھے۔ کیونکہ لعل زمین کے اندر سے نکلتا ہی)

آمد آں سادہ زنخ بر منِ بیہوش زدا　　　بر سرِ تشنہ نگہ کن کہ چساں چہہ برسید

یہاں زنخ کو چاہ سے تشبیہ دی ہے اور یہ نہایت مبتذل تشبیہ ہے مگر دوسرے مصرعہ کے مضمون نے کہ "چاہ بر سرِ تشنہ رسید" اس تشبیہ میں ایک دلآویزی پیدا کردی ہے۔

موے میاں در کمرِ زر شدہ　　　رشتہ بیاقوت و گہر در شدہ

بسایہ بودم خفتہ کہ یار آمد و گفت　　　چہ خفتۂ؟ کہ رسید آفتاب در سایہ

نیچہ کشادہ گل لعل از بلہ　　　غرق بخوں ناخنِ بیر بلہ[1]

زابروے خم پشتہ کماں ساختہ　　　تیرِ مژہ نیم کشاں انداختہ

اور وہ میں ایک شب سلطان ناصر الدین کیقباد کی خیمہ گاہ میں آیا ہی۔ اور دونوں بادشاہ ایک ہی تخت پر جلوہ فرما ہوئے ہیں۔ اس موقع کے بیان میں

(۱) بلہ یا بلاس۔ درخت ڈھاک ۱۲　(۲) بزم مغزی کے آخر میں اس شعر پر نوٹ دیا گیا ہی ۱۲

شہ بتہِ چترِ سیہ می چمید — اوّل شب صبحِ دوم می دمید

(بادشاہ چتر کے سایہ میں خراماں خراماں چلتا تھا گویا رات کے شروع ہوتے ہی صبح صادق نمودار ہو گئی تھی)

اس شعر میں چترِ سیاہ کو اوّل شب اور بادشاہ کو صبح صادق سے تشبیہ دی ہے وجہ شبہ تشبیہ اول تاریکی اور دوم میں نور ہے۔

دکدکِ[1] دندانِ برہنہ تناں — چوں شغب چوبکِ چوکی زناں[2]

(جو لوگ برہنہ تن تھے جاڑے کے مارے اُن کے دانت بج رہے تھے دانتوں کے بجنے کی آواز ایسی تھی گویا چوکیدار چوبک بجا رہے ہیں)

سبزۂ نورستہ تو گوئی مگر — بچۂ طوطی ست کہ نند بیخ بر

(سبزہ جو تازہ اُگا ہوا تھا ایسا معلوم ہوتا تھا کہ طوطے کے بچے نے ابھی کلیاں نکالی ہیں)

رودزن[3] از سینہ بروں بردہ صبر — آبِ چکاں[4] دست چو باران ز ابر

(مطرب نے ایسا بجایا کہ لوگوں کے دل بیقرار کر دیئے اُس کا ہاتھ نہایت لطیف ہے گویا بادل سے مینہ برس رہا ہے)

ورکمانِ دست بردہ چوں نہر بر — قوسِ قزح داں کہ برآمد ز ابر

کمان کو قوس قزح سے تشبیہ دی ہے۔

پشتِ چتر از بارِ گہر خم زدہ — چوں بسحر گلشنِ شبنم زدہ

(بادشاہ کے چتر کی صفت ہے کہ موتیوں کے بوجھ سے ایسا جھک گیا تھا جیسے صبح کے وقت گلشن شبنم کے بوجھ سے)

[1] شدت سرما سے دانتوں کے بجنے کی آواز ۱۲ [2] چوبک ڈنڈا۔ زمانہ قدیم میں افسر چوکیداراں ایک ڈنڈا اور ایک تختہ رکھتا تھا ڈنڈے سے اس تختے کو بجایا کرتا تھا کہ چوکیدار اپنے اپنے کام پر ہوشیار رہیں ۱۲ [3] رودزن مطرب ۱۲ [4] آب چکاں نہایت ہلکا اور لطیف ۱۲

کو لاٹھی سے اور بادِ خزاں کو آندھی کی رہ نما سے تشبیہ دی ہے۔ وجہِ شبہ ہر ایک کی ظاہر ہے۔

نم بکفِ دستِ چنار از روش   زیبقِ لرزاں بکفِ مرتعش

(چنار کے پتوں پر تری اس طرح حرکت کرتی ہے جیسے رعشہ والے کی ہتھیلی پر پارہ کانپتا ہے)

یہاں چنار کے پتوں پر نمی کے ہلنے کو ایسے زیبق سے تشبیہ دی ہے جو کفِ مرتعش پر لرزاں ہو۔

جامۂ گل پارہ شدہ تن بہ تن   غنچہ گرہ بر زدہ بر دامن

(پھول چونکہ کھل چکا ہے تو اس کے تن پر جو کپڑا تھا پھٹ گیا۔ مگر کلی ایسی معلوم ہوتی ہے گویا پھول کے پھٹے دامن میں گرہ لگی ہوئی ہے) یہاں پھول کی پتیوں کو جامۂ پارہ شدہ سے تشبیہ دی ہے اور غنچہ کو ایسی گرہ سے جو پھٹے ہوئے دامن پر لگی ہوئی ہے۔ پہلی تشبیہ تو مبتذل ہے مگر دوسری میں تازگی و ندرت ہے۔

قطرہ کہ شد زابر چکاں بر ہوا   مہرۂ بلور شدہ در ہوا

(شدتِ سرما کا بیان ہے کہ جو قطرہ بادل سے ٹپکتا ہے وہ سردی سے جم کر مہرۂ بلور بن جاتا ہے)

یہاں قطرۂ آب کو بلوری مہرہ سے تشبیہ دی ہے۔

بادہ چو خورشید پگہ تا بہ شام   کردہ طلوع و غروب بجام

(شراب صبح سے شام تک پیالے میں آفتاب کی طرح طلوع و غروب کرتی ہے۔ یہاں شراب کو آفتاب سے اور شراب کے پیالے میں بھر جانے اور نکل جانے کو طلوع و غروب سے تشبیہ دی ہے)

پیلِ گراں سنگ سبک اوستاد   تند چو ابرے کہ دود روز باد

(ہاتھی ہے تو بڑا اور بھاری مگر جھٹ پٹ کھڑا ہو جاتا ہے تیز رو ایسا جیسے آندھی کے دن ابر)

یہاں ہاتھی کو ایسے بادل سے تشبیہ دی ہے جو آندھی کے دن ہوا پر دوڑتا ہے۔ وجہ شبہ تیز روی ہے۔

طرفہ عروسی شدہ آراستہ   آئینہ از آبِ رواں خواستہ

قصر کیلوکھڑی کی صفت میں بیان کرتے ہیں کہ - (یہ قصر حسن و رعنائی میں ایک عروس ہے جس نے جمنا کے آب رواں کو اپنا آئینہ بنایا ہے تاکہ اس میں اپنا حال دیکھے)

اس شعر میں قصر کو عروس سے اور آبِ رواں کو آئینہ سے تشبیہ دی ہے۔

ہمچو دو آئینہ مقابل زتاب   آب دراں عکس نما و در آب

(یہ قصر اور آب جمن دو مصفا آئینے ہیں ایک دوسرے کے مقابل پانی کا عکس تو قصر کی دیواروں میں نظر آتا ہے اور قصر پانی کے اندر) اس شعر میں قصر اور آب جمن دونوں کو آئینہ سے تشبیہ دی ہے مگر ایسے آئینہ سے کہ ایک کا عکس دوسرے کے اندر نمودار ہے۔

نرگس بے دیدہ رواں کو روش   خار عصا۔ بادِ خزاں کور کش

(یہ موسم خزاں کا بیان ہے کہ نرگس کے دیدے پٹ ہو گئے اندھوں کی طرح چلتی ہے کانٹا اس اندھی کی لاٹھی ہے اور باد خزاں اسکو کھینچکر لئے جا رہی ہے) اس شعر میں نرگس کو اندھی سے کانٹے

عہ استاد ذوق نے ایک قصیدے میں اسی تمثیل کو الٹ دیا ہے ؎

ہوا پہ دوڑتا ہے اس طرح سے ابر سیاہ   کہ جیسے جائے کوئی فیل مست بے زنجیر

فتنہ و فساد کو دور کر دیا)

خنجر کو قطرہ کے ساتھ تشبیہ دینا ایک معمولی تشبیہ ہے۔ مگر دوسرے مصرع میں جو صفت قطرہ کی اضافہ کی ہے اُس نے اس تشبیہ میں ایک نازک لطف پیدا کر دیا۔

بود بیک جا رصف تیغ و تیر   ہمچو نیستاں بلب آب آبگیر

(تلواروں اور تیروں کی صف پاس پاس تھی۔ گویا تالاب کے کنارے نیستاں کھڑا تھا)

یہاں صف تیغ کو آبگیر سے تشبیہ ہے بوجہ آب و تاب کے اور صف تیر کو نیستاں سے۔

شد زمیں از نعل منقش و نگار   چون شکم ماہی و اندام مار

(گھوڑوں کے نعل سے زمین پر ایسے نقش و نگار ہو گئے تھے کہ وہ شکم ماہی اور اندام مار کی مانند معلوم ہوتی تھی یعنی زمین پر نعلوں کے نشان کثرت سے تھے۔ جیسے کہ شکم ماہی اور اندام مار پر ہوتے ہیں)

تیز تگ و گوش چو پیکاں پدید   بر سر یک تیر دو پیکاں کہ دید؟

(گھوڑا تیز دوڑنے والا ہے اور اُس کی کنوتیاں ایسی معلوم ہوتی ہیں گویا ایک تیر کے سر پر دو پیکان ہیں)

یہاں گھوڑے کو تیر سے اور اس کے کانوں کو پیکان سے تشبیہ دی ہے اور دوسرے مصرع میں تعجب مفید مدح ہے۔

دائرہ خیمہ بہ سبزی قطار   ابر فرود آمدہ در مرغزار

(ہر بادل میں خیموں کا کیمپ ایسا معلوم ہوتا تھا کہ سبزہ زار میں بادل اُتر پڑے رہیں)

یہاں خیموں کو بادلوں سے تشبیہ دی ہے

سوز و گداز

ز ہر کرشمہ بگیرہ گذرے بسوے من کن | بعنایتے کہ داری نظرے بروے من کن

ستم و دے و درد بہ غمت چو ناتوانان | بزکوٰۃ تندرستی گذرے بسوے من کن

ایجاز

گرچہ پدر بر سر تختش کشید | نشست و فرود آمد و پیشش دوید

سلطان ناصر الدین نے زبردستی پکڑ کر کیقباد کو تخت پر بٹھا دیا تھا دوسرے مصرعہ میں کس اختصار کے ساتھ تمام کیفیت کی تصویر کھینچ دی ہے کہ

کیقباد بتعمیل حکم تخت پر جا بیٹھا۔ مگر فوراً اُترا اور دوڑ کر باپ کے پاس چلا آیا۔

تشبیہ و تمثیل | اس مثنوی کے اشعار میں تشبیہ و تمثیل اکثر نادر و غیر مکرر ہے اور بعض جگہ معمولی تشبیہ کو کسی نکتہ کے اضافہ سے لطیف و دل پسند بنا دیا ہے۔ لہذا چند اشعار متضمن تشبیہ و تمثیل نذر ناظرین کئے جاتے ہیں

لشکر اسلام کہ آنجا رسید | بود زمیں تشنہ کہ دریا رسید

(اسلام کا لشکر وہاں پہنچا گویا پیاسی زمین کے پاس دریا پہنچا یعنی وہاں امن و خوشحالی پیدا ہو گئی)

اس شعر میں لشکر اسلام کے پہنچنے کو۔ پس دریا سے تمثیل دی ہے کہ پیاسی زمین پر جا پہنچے اور اس کو سیراب و شاداب کردے۔

خنجر شہ قطرۂ آبے بشمار | قطرہ کہ بنشاند زمیں را غبار

(بادشاہ کے خنجر کو قطرۂ آب سمجھو مگر ایسا قطرہ جس نے روئے زمین سے گرد و غبار کو مٹا دیا یعنی

عبرہ ازاں معبرِ دریا تو جوے | من دہم از تیغ بہ بحرین شوے
از تو ز ہند و ستدن پیل و مال | وز قبلِ من مغل قیل و قال
تاج زمن - سر ز تو افراختن | عاج ز تو تخت ز من ساختن
تا تو بمشرق بوی و من بغرب | حربہ خورد ہر کہ در آید بہ حرب

سلطان ناصرالدین کشتی میں سوار ہو کر دریائے سرجو کے پار اترتا ہے

آب شد از بحر رواں تختہ پوش | کردہ ز ہر تختہ معلم خروش

(یعنی کشتیوں کی کثرت سے دریا ڈھک گیا اور ہر تختہ کشتی پر ایک معلم یعنی کپتان ملاحوں کو چلا چلا کر کشتی رانی کا حکم دینے لگا)

نعرۂ ملاح کہ می شد باوج | بر تن خود لرزہ ہمی کرد موج
آب ازاں غلغلہ زاندازہ بیش | گرد ہمی گشت بگرداب خویش

جس وقت کشتی منجدھار سے گزرتی ہے تو ملاح سب مل کر یکبارگی زور لگاتے ہیں اور نعرے مارتے ہیں اس وقت کی کیفیت بیان کرتے ہیں کہ

"ملاحوں کے شور وغل کو سن کر موج بھی کانپ رہی تھی اور دریا بھنور کے گرد گھومنے سے رک گیا تھا"

کشتیِ پوئندہ کہ چوں تیر بود | بود بجائے کہ زمیں گیر بود

(تیز رو کشتی تیر کی طرح چلی اور فوراً کنارے پر جا لگی)

گرد سواراں کہ بخورشید جست — قطرہ بر چشمۂ خورشید بست

بلکہ اراں گرد افراختہ — چشمۂ خورشید شد انباشتہ

موے نگافاں بکماں بستہ زہ — زہ ندہ ادرد رکماں را گرہ

تیغ برہنہ کہ بخورشید دست — برہنہ راہیں کہ چہ پوشیدہ گشت

تیغ نہ بل کاتش فولاد خیز — بر دل نگین عدو گشتہ تیر

کیقباد کا لشکر کوچ کرتا ہے

صبح چو بر رد علم آفتاب — لشکر سیارہ فرو شد بتاب

کوس عزیمت زد شہریار — لرزہ در آورد بروئیں حصار

دمدمہ را کرد دمامہ بلند — دم بدم ماسے دمادم فگند

کیقباد کی زبان سے تحریر پیام ناصر الدین کے نام سے

من کہ ز دروازۂ اقلیم ہند — لشکرے آراستہ ام تا بہ سند

سد سکندر زدہ ام ارسپاہ — فتنۂ یاجوج مغل را پناہ

روتو چو خورشید زمشرق برآ — من ہم اسکندر مغرب کشا

شو تو سوے کامرو انگبر حبش — من کنم اقصاے عراقین کش

حلقۂ در نگاہ ۱۲

چیر تو از قلعۂ چیں حو ر گنج — من زدر روم شوم سیم سنج

لہ بالفتح ۱۲ ۲ نقارہ ۱۲

عذر رعاصی بود اندر گناہ　　طرفہ کہ من عاصی و او عذر خواہ

نعت میں فرماتے ہیں ؎

تا بسریرِ عرب آں حرم نشست　　رعبِ عرب در ہمہ عالم نشست

خطبۂ لولاک سپر داختہ　　منبرِ نہ پایہ ازاں ساختہ

ہستیِ او تا بہ عدم خانہ جود　　نقشِ وجود از ہمہ بیگانہ بود

چوں ز وجودش عدم آوازہ یافت　　تختۂ ہستی رقمِ تازہ یافت

بیان معراج میں فرماتے ہیں ؎

جامِ عنایت بصفا نوش کرد　　وز خودیِ خویش فراموش کرد

سکہ بروں برد وصالش ز پوست　　فرق ندانست ز خود تا بدوست

راہ کہ بر گم شد ازاں جبرئیل　　وہم ملائک نشد آنجا دلیل

عزم ازاں قبلہ کہ دل گر شید　　بیشتر از خویش بمنزل کشید

رفتن و باز آمدہ در یک زماں　　رفتن و باز آمدنش تواماں

یہ اُس لشکر کا بیان ہے جو سلطان ناصرالدین کے ساتھ بنگالے سے

آیا تھا ؎

لشکرِ مشرق زادہ ناوک　　چیرہ دل و چیرہ کش و تیر خنگ

ترک خدنگ افگن و سنداں گزار[1]　　ہر ہمہ تیر افگن دارد در شکار

[1] جو شخص ایسا تیر سنداں سے پار کردے سنداں لوہاروں کا وہ اوزار جس پر لوہا کوٹتے ہیں ۱۲

(اس سرے سے اُس سرے تک جملہ ملازمان شاہی نے نذریں پیش کیں)

گشت پُر از نافۂ چینی زمیں	باد شد از نافۂ زمیں نافہ چیں
ہر دو صف از صف شکناں گشتہ راست	تیغ وراں در تہِ چپ و دست راست
حاجبِ فصّال چو قمری وسار	نغز نوا گشتہ بفصلِ بہار
شد چو بر آیینِ بہاراں زمیں	گرد ہوا پُر ز گل و یاسمیں
شاہ بخلوتگہِ دولت شتافت	خلوت از دولتِ جاوید یافت
گرد رواں بر کفِ چوں لالہ زار	بادۂ گل رنگ بہ بوئے بہار
شاہ بہر جرعہ کہ بر خاک ریخت	در جگرِ خاک دُرِ پاک ریخت

متفرق مقامات | اب ہم چند مختلف مقامات کے اشعار بھی جن میں خاص خاص خوبیاں پائی جاتی ہیں پیش کرتے ہیں۔

جوشِ بیان و اثر

مناجات میں فرماتے ہیں۔

اے گنہ آمرز و شفاعت پذیر	پُر گنہاں را بکرم دستگیر!
گرچہ تنِ من زپئے سوز راست	رحمتِ تو از پئے ایں روز راست
من کہ نہ نیکی ہمہ بد کردہ ام	نیک و بدِ خود بتو آوردہ ام

۱ تفصیل بیان کرنے والا چوبدار ۱۲ ۲ بینا ۱۲ ۳ "پے" کے بعد "را" بمعنی برائے زائد اور یہ متقدمین کا محاورہ ہے ۱۲

شاہ جہاں شُست بزریں سریر چشمِ جہاں دوختہ از قد چو تیر
آبِ دُرار تاج و قبا و کمر تا بکمر تا بہ گلو تا بہ سر

چونکہ بادشاہ کے تاج، قبا اور پٹکہ میں موتی ٹکے ہوئے تھے تو پٹکے کی چمک کمر تک اور قبا کی گلہ تک اور تاج کی سر تک تھی۔ اس شعر میں ایک تو لف ونشر ہے بترتیب معکوس اور دوسرے ایہام کیا ہے لفظ آب کے حقیقی معنی سے اگرچہ اس شعر کی بنیاد ایہام پر ہے مگر بندش الفاظ اور حسن معنی کے لحاظ سے پُرلطف شعر ہے۔

تن چو دراں خلعتِ وشن گرفت[1] خونِ یواقیت بگردن گرفت

(بادشاہ نے جب یہ خلعت پہن لیا تو یاقوتوں کا خون اس کی گردن پر تھا یعنی یاقوت اس رشک سے خون ہو گئے کہ خلعتِ شاہی میں ہم کو جگہ نہ ملی یا یہ کہ یاقوت جو گریباں میں ٹکے ہوئے تھے وہ بادشاہ کی گردن کی سُرخی دیکھکر شرمندہ ہو گئے)

جنبشِ سہم الحشم از ہر کراں سہم زناں بر حشم اختراں

(فوجی سردار جو ادھر ادھر چل پھر رہے تھے ایسے چست و چالاک تھے کہ گویا ساروں کی فوج پر بھی تیر مارتے تھے)

شحنہ[2] بار آمد وصف راست کرد ترکِ فلک سلیت از و خواست کرد
پیش کشندند گراں تا گراں خدمتی[3] ہر ہمہ خدمت گراں

[1] معظم دربار ۱۲ [2] مدر ۱۲

از دُر و یاقوت درختاں فراخ   مرغ ز زر ساختہ بالائے شاخ
شاخ تو گوئی کہ بخواہد چکید   مرغ تو گوئی کہ بخواہد پرید

(یعنی وہ مصنوعی شاخ ایسی بنائی گئی تھی کہ گویا اس میں سے پھل ابھی ٹپک پڑے گا اور چڑیا ایسی ہے کہ گویا اُڑا چاہتی ہے)

ساختہ از موم بسے نخل چست   کاں بجز از موم نیاید درست
باغِ سوم چوں گزری زیں دو باغ   یافتہ از لالہ و ریحاں فراغ
بستہ بسے دستۂ گل دلفریب   کوششِ صد دستہ نمودہ بزیب

(بہتیرے دل فریب گلدستے تیار کئے تھے جن کی زیبائش میں سو ہاتھوں کی کوشش صرف ہوئی تھی)

یافتہ سبزہ ز چمن ہا درود   بہرِ درود آمدہ آں جا فرود
قصرِ ہمایوں ز زمیں تا سماک   زیورِ زر بستہ چو فردوسِ پاک
اطلسِ زر بفت بدیوارِ سنگ   دادہ بہر سنگ ز یاقوت رنگ
کردہ مسلسل ز گہر بوریا   کانِ زر افشاں خواندہ فلک برملا
خاک ازاں مفرشِ زر بافتہ   خلعتِ نوروز زرش یافتہ
جشن چو آراستہ شد یکسرہ   از طرفِ میمنہ و میسرہ

ملہ کاٹنا گھاس وغیرہ کا۔ دوسرے مصرعہ میں بمعنی دعا۔ آفریں تحسین ۱۲ ۲ھ نام ہے ایک ستارہ کا ۱۲ ۳ھ برشک وشبہ ۱۲ ۴ھ فرش ۱۲

اُن کا حساب لکھ رہا ہی حاجب ٹیکار ٹیکار کر تفصیل بیاں کرتا ہی۔ رات کو
رزم ۔ مےنوشی کی دھوم دھام ہی۔ اور بادشاہ کی طرف سے خلعت و انعام۔

ازدو طرف رایتِ لعل و سیاہ — سایہ رسانید ز ماہی بہ ماہ

یک دو ہزار اسپِ مُرصع ستام[1] — از دمِ خود بستہ صبا را مدام

(ایک دو ہزار گھوڑے جن کا زیور جڑاؤ تھا ایسے تیز کہ باد صبا کو اپنی دم سے باندھ رکھا تھا)

میمنہ[2] جلہاے سیہ انداختہ — آتش از دودِ سلب[3] ساختہ

(داہیں طرف گھوڑوں پر سیاہ جھولیں پڑی ہیں گویا گھوڑے آگ ہیں اور اُن کا سیاہ لباس
دھوئیں کا)

میسرہ[4] از پوششِ جلہاے لعل — جلوہ کناں باد[5] ز گل ہا بہ نعل

(بائیں طرف کے گھوڑوں کی جھولیں سرخ تھیں گویا گھوڑے ہوا تھے اور جھولیں لال لال پھول)

وزپسِ اسپاں صفِ پیلانِ مست — ابر و ہوا کردہ بصحرا نشست

قلعۂ آہن تنِ برگستواں — قلعہ بجا ماندہ ستونش رواں

(ہاتھی ایسا معلوم ہوتا تھا گویا لوہے کے قلعے پر پاکھر پڑی ہی۔ قلعہ قائم ہی اور ستون یعنی
ہاتھی کے پاؤں چلتے ہیں)

باغِ زر آراستہ شد جاے بار — کردہ بروا از جواہر نثار

[1] ستام گھوڑے کا زیور ۱۲ [2] میمنہ داہیں طرف ۱۲ [3] سلب لباس ۱۲
[4] میسرہ بائیں طرف ۱۲ [5] مراد گھوڑوں سے ۱۲

نانِ تنوری ز طرفِ قبّہ ات زاں کہ بخوانِ شہِ عالم نشست

صفتِ زنانِ مطربہ

شد زنِ مطرب بنوا پروری از نغمہ پُر زہرہ و مشتری

پردہ برانداختہ از آفتاب کردہ بیک غمزہ جہانے خراب

روئے چو خورشید برافروختہ جانِ کہاں زآتشِ خود سوختہ

یافتہ از نغمہ گلوشاں خراش صورتِ خراشیدہ شاں جاں خراش

زابروئے خم پیشہ کماں ساختہ تیرِ مژہ نیم کشش انداختہ

زنانِ مطربہ کی ابرو مثل کمان تھی اور مژہ مثل تیر۔ یہ تشبیہات مبتذل ہیں مگر تیرِ مژہ کا جو وصف بیان کیا ہے کہ "نیم کش انداختہ" اس میں ایک ادائے خاص کی تصویر کشی کی ہے جس سے مضمون شعر نہایت بلند ہو گیا۔

جشنِ نوروز معزی | دلّی میں کیقباد نے جشنِ نوروزی کیا ہے۔ خسرو نے اُس کا تمام سامان اس بیان میں سجایا ہے۔ گھوڑوں اور ہاتھیوں کی قطاریں ساز و یراق سے آراستہ کھڑی ہیں۔ دربار کی آرائش تین قسم کے گل و بوٹوں سے کی گئی ہے:-

(۱) زرّیں (۲) مومیں (۳) اصلی یعنی گلدستوں کا

دیواریں اطلس سے سجائی گئی ہیں۔ زربفت کا فرش ہے۔ بادشاہ تخت پر جلوہ فرما ہے۔ فوجی سردار صف بہ صف حاضر ہیں۔ نذریں پیش ہو رہی ہیں۔ مصاحب

چوں بدہد بادۂ گویدکہ "نوش" مست بروزِ دگر آید بہوش

صفتِ چنگ

چنگِ سر افگندہ سر افراختہ موے بمویش زنہر ساختہ

صفتِ رباب

کاسِ رباب از تعبِ دلنواز بردہ دلِ مردم و جاں دادہ باز

صفتِ نے

مارے دہاں بستہ و بسیار گوے نارے مگو کش نفسوں مار گوے
باز کند لب چو زباں آورے لیک زبانش ملبِ دیگرے

صفتِ دف

زہرہ زدورش بسرود آمدہ خیبرش از چرخ فرود آمدہ
بستہ جلاجل بکمر جابجا چوں کمرِ چرخ جلاجل نما
ہر سخنِ نغز کہ با دوست کرد آں ہمہ در پردہ و در پوست کرد

صفتِ مائدۂ خاص

گرم تریں کارگزاراں خواں مائدہ کردند ز مطبخ رواں
خوانچۂ آراستہ بیش ہزار ہر ہمہ الوانِ نعم کردہ بار
صد قدح از شیرۂ آبِ نبات در مزہ ہمشیرۂ آبِ حیات
نانِ تنک صاف بداں گونہ بود کز تنکی رو بدگر سو نمود

پیش رو و راه ز نورِ بصر　　گم شده را در دلِ شب راهبر

صفت باده

می که عرق از تنِ مردان کشید　　گوهرِ هر مرد از و شد پدید
پیشِ چنان گوهرِ یاقوت رنگ　　کوه زده بر سرِ یاقوت سنگ
نامِ حرام ار چه بر و شد وبال　　هر چه نمک خورد بدان جز حلال
طرفه حرامی که بهر دستگاه　　حقِ نمک دارد ازین سان نگاه
لاجرم او داشت نمک را عزیز　　حرمتِ او داشت همه خلق نیز

صفت قرابه

سینهٔ قرابه بر آورده شور　　وز خسِ خود چشم بدان کرده کور
خونِ دلِ دشمن گر چه بساغر خوری　　هم نه کشد سر ز تواضع گری

صفت پیاله

گشت پیاله ز دمِ جان سرشت　　کرده حدیثی ز لبِ جوی بهشت
باده تو گوئی که در و از صفا　　هست معلق بمیانِ هوا

صفت ساقی

ساقی صوفی کش و مردم فریب　　برده بیک غمزه ز عالم شکیب
نرگسِ نازندهٔ او نیم باز　　نیم از و خواب و دگر نیمه باز
از کفِ او دود و دمادم خوشست　　ور مثلِ جور بود هم خوشست

اعلیٰ تنہ کی صفت نگاری کی ہے اُس میں سے کچھ اشعار ضیافت طبع ناظرین کے لئے یہاں نقل کئے جاتے ہیں۔

صفت شب

شب چو ببارست سر سپہر | گشت مکلل تتق ماہ و مہر
یافت فلک پردۂ گوہر نگار | رشتۂ شان زیں آں بود و تار
طاق سما کرد چراغ آشکار | طاق نے یک بود و چراغش ہزار
جوہری شام بسود اگری | کردہ گہر پیشکش مشتری
چرخ نے یک حلقۂ انگشترین | بر سر یک حلقہ ہزاراں نگین
خوشۂ پرچ از علف خانہ خیز | ہر خروسان سحر دانہ ریز
کرمک شب تاب ز ہر جہاں | ہمچو شرار از سر آتش جہاں

صفت شمع

شمع بہر بزم مکہ سر فراز | خاصہ بزم شہ عالم نواز
شمع نہ مل اخترِ عالم فروز | در دلِ شب شعشعہ پیوند روز
ساختہ از دود مداد نے زسر | دادہ پیروانہ سواد نے بسر

صفت چراغ

گشت رواں جانب بحانہ چراغ | آتشِ او در دلِ شب کردہ داغ
پنبہ دہلے نے نرمانے درار | باہمہ کس گرم سرِ سور و سار

منزلتے یافت، منازل نورد | کیف وکم از راہ بروں برد گرد
پردۂ خویشی ز میاں خاستہ | مرتبۂ بے خودی آراستہ
چوں ز میاں رفتہ حجابِ خیال | بر حجبش جلوہ نمود آں جمال
جامِ عنایت ز صفا نوش کرد | وز خودیِ خویش فراموش کرد

مدحِ شاہ | اگرچہ ممدوح کا رویہ ناممدوح تھا مگر شاعر کو شیوۂ شاعری کے لحاظ سے یہ رسم بھی ادا کرنی تھی :-

سلکِ سخن را کہ دُر افشاں کنم | پیش کشِ حضرتِ سلطاں کنم
در سخن از رشتہ بروں آر دُر | وز دُرِ خود کن ہمہ آفاق پُر
زانکہ چو گوہر درِ دولت پناہ | تحفہ ازیں بہ نبود پیشِ شاہ
شاہ سکندر وش و دارا نشاں | آئینہ رو سکندر روشناں

اس مدح میں ایک شعر خسرو کے قلم سے بے لاگ اور مورخانہ نکلا ہے جو کیقباد کی سہ سالہ سلطنت کا خلاصہ ظاہر کرتا ہے :-

تا تو گرفتی ہمہ عالم بنام | تیغ فروخفت میانِ نیام

یہ بات بالکل سچ ہے کہ اس کی داد و دہش اور عیش و عیاشی کا شہرہ تو دُور دُور ہوا۔ مگر نہ کوئی جنگ ہوئی نہ کوئی ملک فتح ہوا۔

بزمِ معزی | سلطان ناصر الدین کی شبینہ ضیافت جس کا ذکر ہم خانگی ملاقات کے تحت میں کر چکے ہیں اور جس کے بیان میں خسرو نے شعرا ہر ایک ... اد ...

هرچه نه آثار خدائی دهد — که همه وقت روائی دهد
آینۂ ت، شہہ کو زجہاں نسب با — دولت او تا به ابد پایدار
معراج | رفته و باز آمده در یک زماں — رفتن و باز آمدنش ﷺ تواماں

دوسرا مصرعہ پہلے کی تفسیر ہے اور لفظ تواماں اس مصرع کی روح ہے جو سامع کے دماغ میں مضمون کا پورا پورا نقش بٹھاتا ہے۔

معراج سے مراجعت کا مضمون خواجہ نظامیؒ نے بھی مثنوی مخزن الاسرار میں بیان کیا ہے۔

واں سفر عشق بسر آمده — در نفسے رفته و باز آمده"

مگر خسرو کے شعر میں لفظ تواماں نے بیحد لطافت پیدا کردی ہے۔

چشم یقینش چو برحمت فتاد — اُمتِ بیچاره برفتش زیاد
آب که چو خورد داراں زمزمه — قطره چکانید بکام همه
قطرۂ او چشمۂ والا شده — چشمه چه گویند که دریا شده
نیم شب آں پیکِ الٰہی ز دور — آمد و آورد براق ز نور
داد نویدش که ازیں قعر چاه — خیز و بدریاے ابد جو راه
برق صفت جست به پشت براق — کرده بمیثاق شتاب از وثاق
جست بروں چو ہرش ار کن مکاں — یافت مکانے بحدِ لامکاں
از بر و زیر بروں شد ذات — زیر و زبر هیچ نماند از جهات

نورِ نخستش چو علم برکشید
شامِ عدم را سحر آمد پدید

(یعنی سب سے اوّل نور محمدی ظاہر ہوا اور اُس نور سے معدومات پر فیضان وجود ہوا)

ہستی او تا بعدم خانہ بود
نقشِ وجود از ہمہ بیگانہ بود

از کرمش غرقۂ آبِ فنا
یافتہ در بحرِ لقا آشنا

بے خط و قرطاس ز علمِ ازل
مشکلِ لوح و قلمش گشتہ حل

(یعنی رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم کا علم حروف و کاغذ کے ذریعے سے نہیں بلکہ ازلی تھا۔
اسی سبب سے آپ کو لوح و قلم کی مشکلات سے حل ہوگئیں)

چوں قلم اندازۂ علمش نداشت
علم بدل کرد و قلم را گزاشت

نعت کے ضمن میں قرآن مبین کے حق ہونے کی ایک ممور خانہ دلیل بیان کی ہے کہ رسول کریم صلعم کے زمانہ مبارک سے اس وقت تک سات صدیاں ہوگئیں مگر فرمان خداوندی ہمارے پاس اُس سے زیادہ تازہ ہے جیسا کہ بوقت نزول تھا۔ اگر یہ دین متین (نعوذ باللہ) لغو ہوتا تو جیسے رسول اکرم صلعم اس جہان سے جلدت فرما گئے ایسے ہی کلام مجید کی عظمت بھی برقرار نہ رہتی کیونکہ جو آیات الٰہی نہیں ہوتیں اُن کا رواج ہمیشہ نہیں رہ سکتا۔

چنانچہ فرماتے ہیں:-

مدتِ ہفصد شد از و تا بما
تازہ تر است ایں خطِ والا بما

گر ز گذشت فرو بدست ایں رہ بپائے
او شد و ایں نیز نماند بجائے
صلعم

کہ چوں کشتی حرکت کند چناں در تخیلہ اش در آید کہ ساحل متحرک ست و در نفس الامر حرکت از کشتی ست بریں مذہب زماں وابستہ بدور زمیں شد۔"

مناجات: | یہ مضمون بھی پر اثر اور عارفانہ ہے۔

سوے خود م کش کہ الٰہی شوم	خازنِ گنجینۂ شاہی شوم
آں عمل آور زمن اندر وجود	کاں شوم راہ تواند نمود
آنچہ دلم راز تو دوری دہ است	دور ترک دار کہ دوری بد است
بر منِ رسوا شدہ عیب کوش	عیب نو پوشی کہ توئی عیب پوش
من کہ بحکم تو دریں کارگاہ	از عدم ایں سوزدہ ام بارگاہ
جز تو شناسندۂ ایں راز کیست؟	کامدن و رفتنِ من بہر چیست؟
نہ کہ خود آوردی و بازم بری	ہم بسوے خویش دارم بری
سترِ مرا چوں ہمہ دانندۂ	باز رہانم کہ رہانندۂ
گرچہ تن من ہمہ سوز است	رحمتِ تو از پے ایں در راست
از عملِ خود چو شرمندہ منم خجل	دیل کرم پوش بریں تنگدل

نعت: | پیش روِ کوکبۂ انبیا[1] | کوکبش از مرتبتِ کبریا
ازحدِ ناسوت[2] بروں تاختہ | بر خطِ لاہوت[3] وطن ساختہ

[1] اسوہ لشکر ۱۲ [2] عالم اجسام ملکوت، عالم ارواح۔ جبروت، عالم صفات الٰہیہ ۱۲
[3] مقام ذات ۱۲

(وہ آب و خاک کی آلودگی سے پاک ہے یعنی وہ جسمانی نہیں ہے بلکہ جس طرح کا پاک، اُس کو کہتے ہیں وہ اس سے بھی پاک تر ہے)

دیدنِ او بیست زمردم دروغ　　تا ہم از و دیدہ نیابد فروغ

(لوگوں کی طرف سے اُس کے دیدار کا دعویٰ جھوٹا ہے جب تک اُسی کی طرف سے آنکھ کو روشنی نہ حاصل ہو)

یعنی ان آنکھوں سے اُس کو کوئی نہیں دیکھ سکتا بلکہ اُسی کے نور سے اُس کو دیکھ سکتا ہے۔ چنانچہ ارشاد ہے رَأیتُ رَبّی بِرَبّی۔

دورِ زمیں را بزماں بازبست　　دام و دد از دورِ زماں بازرست

(گردش زمین کو زمانہ سے وابستہ کردیا ہے یعنی کبھی دن ہے کبھی رات، کبھی فصل بہار ہے کبھی موسم خزاں اور ان تغیرات کی وجہ سے جملہ حیوانات کو امن و آسائش حاصل ہے)

اس شعر کے مضمون سے صاف ظاہر ہے کہ حضرت خسرو کے حکما معاصر اور ان سے بھی متقدم حکما گردش زمین کے مسئلہ سے واقف تھے گو یہ مسئلہ عام طور پر مسلم نہ تھا۔

ملا نور الحق ابن شیخ عبد الحق محدث دہلوی اس شعر کی شرح میں لکھتے ہیں:-

"بعضے حکما گویند حرکت یومیہ از حرکت زمین ست یعنی فلک و کواکب برجا بر خود ایستادہ اند و زمین حرکت دوریہ از مغرب بمشرق می کند و آنچہ بروست آنرا بخود ہمراہ میگرداند و از و ہر کواکب گاہ غارب و گاہ طالع نمایند۔ آں چناں کہ سوار کشتی را کہ

کرد خرد وحدتِ او را سجود ثانیِ او ممتنع اندر وجود

(عقل نے اس کی یگانگی کو سجدے کئے کیونکہ اُس جیسے دوسرے کی ہستی ناممکن ہے)

حکما۔ و صوفیہ۔ نے حضرات وجودتیں قرار دیے ہیں ۔

(۱) واجب الوجود

(۲) ممکن الوجود

(۳) ممتنع الوجود

(۱) واجب الوجود جس کی ہستی ضروری ہے۔ وہ وجود حق ہے۔

(۲) ممکن الوجود جس کی نہ تو ہستی ضروری ہے نہ نیستی یعنی ہونا نہونا یکساں ہے اور وہ مخلوقات ہے۔

(۳) ممتنع الوجود جس کی ہستی محال ہے یعنی جس کا نہونا ضروری ہے وہ ثانی ذات حق ہے۔

شرک نہ در مملکتش دست سائے خود نتواں بود بشرکت خدائے

(اُس کی حکومت میں شریک نے ہاتھ نہیں لگایا کیونکہ شرکت کے ساتھ خدا تو ہو ہی نہیں سکتا)

آنکہ نہ گنجد نہ خیال و صوَر چون؟ و چرا؟ کے کند آنجا گذر؟

(جو خیال و تصور ہی میں نہ سما سکے وہاں چون و چرا کا گزر ہی نہیں یعنی اُس کی نسبت یہ سوال ہی نہیں ہو سکتا کہ وہ کیوں ہے؟ کیسا ہے؟ کس لئے ہے؟

پاک ز آلودگیِ آب و خاک پاک تر از ہر چہ بگویند پاک

ہستیِ ما نزدِ خرد اندکیست
واں ہمہ با نیستی ما یکیست

(ہماری ہستی عقل کے نزدیک بہت ہی تھوڑی ہے اور وہ بھی ہماری نیستی کے برابر ہے)

یعنی ہماری ہستی عارضی ہے حقیقی نہیں اور وہ بھی چند روزہ۔ اس لئے نیستی کی برابر ہے۔

من کہ ہمہ ہستیِ من نیستیست
ہستیِ بے نیست ندانم کہ چیست؟

(میری ہستی سراسر نیستی ہے۔ ایسی ہستی کہ عدم سے پاک ہو میں نہیں جانتا کہ کیسی ہوتی ہے؟)

یعنی ہر مخلوق ایک عدمی تعین ہے، جو صفات و اسماء الہیہ کا مظہر ہے۔ اس لئے بظاہر موجود نظر آتا ہے لیکن وجود حقیقی جو لوث عدم سے منزہ ہے وہ ایک عارضی موجود کے ادراک و فہم میں نہیں سما سکتا۔

نیست شناسندۂ ہستی مگر
آنکہ ورا نیست ز ہستی گزر

(ہستی مطلق کو کوئی نہیں پہچان سکتا۔ اگر پہچان سکتا ہے تو صرف وہی جس کی ہستی اصلی و حقیقی ہو)

مطلب یہ ہے کہ حق تعالیٰ کا اپنا شناسا آپ ہے۔

ثابتِ مطلق بصفاتِ احد
زندہ باقی بہ بقائے ابد

(ذاتِ خدا ثابت ہے بغیر کسی قید کے احدیت کی صفت کے ساتھ۔ یعنی باوجود کثرت یگانہ ہے اس کی حیات و بقا ابدی ہے)

بود در اوّل کس از و پیش نے
ماند در آخر کس از و بیش نے

(وہی اوّل تھا۔ اُس سے پہلے کوئی نہ تھا۔ وہی آخر میں رہا۔ اس کے سوا کوئی نہیں)

اس مثنوی میں حمد، نعت، معراج۔ کے مضامین نہ محض شاعرانہ بلکہ عارفانہ و محققانہ ہیں جس کی توقع ایسے ہی شاعر سے ہو سکتی ہے جو اصحاب حقیقت و ارباب معرفت سے ہو۔

اب ہم بعض مقامات کے اشعار جستہ جستہ پیش کرتے ہیں۔

حمد

واجبِ اوّل بوجودِ قدم　　　نے بوجود بکہ بود از عدم

(خدائے تعالیٰ کی ذات واجب اول ہے جس کی ہستی قدیمی ہے۔ ایسی ہستی کہ عدم کے بعد پیدا ہوئی ہو جیسی مخلوقات کی)

نور فزائے بصرِ دوربیں　　　دیدہ کشائے دلِ عبرت گزیں

(جو نگاہ دور بیں ہے اس کو خدا نے ہی روشنی دی ہے اور جو دل کہ آثارِ قدرت کو دیکھ کر نصیحت حاصل کرتا ہے اس کی آنکھ خدا نے ہی کھول دی ہے)

رخشِ علل در رہش افگندہ سم　　　علت و معلول در و ہر دو گم

(معرفت الٰہی کی راہ میں علتوں کا گھوڑا لنگڑا ہے کیونکہ اس راہ میں علت و معلول دونوں گم ہیں یعنی حکما جو علت و معلول کے طریقہ سے استدلال کرتے اور ذات حق کو علت العلل قرار دیتے ہیں ان کا یہ طریقۂ عرفان ذات حق کے لئے محض ناکافی اور ہیچ و پوچ ہے)

کس نبرد راہ بہ تحقیقِ او　　　ور برد الّا کہ بتوفیقِ او

(حقیقت ذات الٰہی کی طرف کوئی راہ نہیں پاتا اور اگر کوئی پاتا ہے تو محض اسی کی مدد سے)

رخش چو در حملہ نہد گاہِ کیں | زآدمیاں حاملہ گردد زمیں
چوں جرسش در رہ شد آوازداد | گنبدِ گردندہ صدا بازداد
بانگِ بلندش زدہ بار عدکوس | ابرِ بلندش بقدم داد بوس

([illegible])

ہست سہ چیز آنکہ چو آرند پیش | بیش کشند دل چو ببینند بیش
بوزنہ و طفلِ سخنگو و پیل | دیدہ ام ایں را بتجارب دلیل

(یعنی تین چیزیں ایسی ہیں کہ ان کو جتنا زیادہ دیکھو اتنی ہی دلچسپی زیادہ ہوتی ہی۔ بندر، باتیں کرتا ہوا بچہ اور ہاتھی۔ مجکو یہ بات تجربہ سے ٹھیک ثابت ہوئی ہی)

مقاماتِ مثنوی) شعرا کا دستور ہی کہ مثنوی کے بعض مقامات پر زور طبع صرف کرتے اور اپنے فن کا کمال دکھاتے ہیں مثلاً حمد، نعت، معراج، مناجات، ثنائے ممدوح، رزم، بزم، سراپا، وصال، فراق، چنانچہ خود مصنف نے بعض مقامات کی نسبت فخریہ کہا ہی۔

ساختہ ام ایں ہمہ لعل و گہر | از خوی پیشانی و خونِ جگر
ہر خطِ توحید بریں لوحِ راز | ہمچو بلالست ببانگِ نماز
ہر رقمِ نعت رموزش بجیں | چوں شبِ معراج پر انوار تر
ہر غزلِ دردِ عشاق کش | پیش کہ بکشد ز دروں پردہ پیش
اوجِ معانی نہ بہ بند اطرِ بع | بلکہ گذشتہ ز سماوات سبع

مصنف [illegible]

صفت بیرۂ تنبول

نادرہ برگی چو گلِ بوستاں — خوب ترین نعمتِ ہندوستاں

طرفہ بہار ے کہ چو شد در دہن — خونش چو حیواں بدر آید ز تن

خوردنِ آں بوی دہن کم کند — سستی دنداں ہمہ محکم کند

سیر خورد گر سنہ در دم شود — گرسنہ را گرسنگی کم شود

(شکم سیر شخص پان کھائے تو بھوک لگاتا ہے اور بھوکا کھائے تو بھوک کو کم کرتا ہے)

سرخی روبش ز سر خدمت گرفت — چوبہ فوفل شدہ رنگ آورش

گرچہ کہ آبش نوی ہست بیں — کہنہ شود بیش کند آبِ خویش

(اگرچہ نئے پان کی آبداری زیادہ ہوتی ہے مگر پرانے کی آب اور بھی زیادہ ہوتی ہے)

برگ کہ باشد بدرختاں فراخ — زود شود خشک چو افتد ز شاخ

برگِ عجب بیں کہ گسستہ ز بر — از پسِ شش ماہ بود تازہ تر

صفت پیل

پیل چو کوہے کہ بود بے ستون — چار ستوں زیر کہِ بے ستوں

پیچش خرطوم بسانِ کمند — اژدرے افتادہ ز کوہِ بلند

در زمیں آنجا کہ سرا فراختہ — مار ز سر غار زپا ساختہ

کشتی عاج ست تو گوئی رواں — گشتہ دو گوشش زدو سو بادباں

ؔ نام ہے ایک خاص پہاڑ کا ۱۲

ماہِ نو را کامل و برا از سالِ خانہ یک مہِ نو گشتہ بدہ سال را

ہم چو کماں پُر خم و تیر از میاں[۱] تیر ستادہ و کماں شد رواں

بیشتر از مرغ پرد در گشاد بیشتر از باد رود روزِ باد

گرچہ بدریا گزرد بیش و کم آب نباشد مگرش تا شکم

بگزرد از آب و سوارش بخواب غرق نگردد چو سوارانِ آب

باری کی بار تواند کشید از سبکاں بار کشیدن کہ دید؟

صفتِ اسپاں

تیز تگاں ہمہ تازی نژاد چوں دمۂ[۱] آتش و انبانِ[۲] باد

تیز تگ و گوش چو پیکاں پدید بر سرِ یک تیر دو پیکاں کہ دید؟

از ہنر آراستہ پا تا بفرق گاہِ روش ابر جہیدن چو برق

کوہ گراں لیک گراں سنگ نے یک تگِ شاں جز بدو فرسنگ نے

از تگِ شاں کار بہ صرصر زدہ باد بدیوار بسے سر زدہ

آب رواں از پئے صحرا گشتہ باد صبا از پئے گلگشتِ دشت

پیکرِ آں راہ نوردانِ پاک بادِ مجسم شدہ بر روئے خاک

تیزی خنگانِ[۳] محیط آزموں آب ببر از فلکِ نیل گوں

[۱] لوہاروں کی تانبے کی دھونکنی ۱۲ [۲] لوہاروں کی چمڑے کی دھونکنی ۱۲ [۳] سپید گھوڑا ۱۲
[۴] کاوہ لگانے والا ۱۲

صفتِ موسمِ گرما

هردم صبح که دمادم گرفت | آتشِ خورشید بعالم گرفت
سست شده چوں روزه اندر گداز | روز چو شبهاے زمستاں دراز
خلق کشاں در پئے سایهٔ درخت | سایه گریزاں به پناهِ درخت
جانبِ سایه شده مردم دواں | سایه بدنبالهٔ مردم رواں
خوں برگِ مرد زبوں آمده | خوے شده از پوست بروں آمده
ما... مسافر بره گرم و دور | زآبله بر فرق ...جوشانِ تنور
زآتشِ گرما که شده ارسرجواں | آہوے صحرا شده آہو کباں
باد زبس باد بدستِ ... | ورد ہم او باد بدستِ ...
بر سرِ ہر میوه ز تابِ تموز | مرغ شده پخته چو رد خام سوز

صفتِ خربزه

خربزه گوئی که بصحرا و کشت | گوئے بود از ثمراتِ بہشت
از مزه گرد آمده در ...سات | جامِ خضر پخته چو آبِ حیات

صفتِ کشتی

ساخته از حکمتِ کار آگہاں | خانهٔ گردنده بگردِ جہاں
نادرهٔ حکمِ خدائے حکیم | خانهٔ رواں جائیگیا...ں مقیم

له وه موسم جس میں آفتاب بہت تیز ہوتا ہے ١٢

کافرِ تاتار بروں از هزار — کرده دگرگونه بر اشتر سوار

روی چو آتش کله از پشمِ میش — آتشِ سوزاں شده با پشمِ خویش

سر تراشیده ز بهرِ قلم — زاں قلمِ انگیخته خذلاں رقم

رخنه شده طشتِ مس از خشتِ سنگ — دیده در انداخته در رخنه سنگ

رشته تر از رنگ شده بوی‌شاں — پسته تر از پشه شده روی‌شاں

چهرهٔ شاں وسعتِ نم یافته — جا بجا کنجلک و خم یافته

بینیِ پُر رخنه چو گورِ خراب — یا چو تنوری که ز طوفانِ آب

موی ز بینی شده بر لب فراز — سبلتِ شاں گشته بغایت دراز

کرده زنخ شاں ز محاسن کنار — اهلِ زنخ را به محاسن چه کار

از سپشِ شاں سینه سپید و سیاه — کاشته کنجد بزمینِ تباه

بر تنِ شاں از سپشِ بی‌شمار — پشته چو کنجد شده دانه دار

خورده سگ و خوک بدندانِ بد — بر همه دندانِ خرد بی‌خرد

شعلهٔ زاں همه روها [illegible] — کایزد شاں ز آتشِ دوزخ شرر

دیوِ سپید آمده هر یک برو — خلق به لاحول ز هر چار سو

۱ کاٹ جانے کے لئے ۱۲ ۲ بے بہرگی ۔ بے نصیبی ۱۲ ۳ کیپہ ۱۲ ۴ سلوٹ ۱۲ ۵ مونچھ ۱۲ ۶ بال ۱۲ ۷ جوں ۱۲ ۸ تل ۱۲ ۹ کنایہ ہے احمق سے ۱۲

آب کہ آہن شدہ بود از سپہر | آہنِ او آب شد از تابِ مہر
ہر گلِ بالا کہ دہد بوستاں | بیشتر ے ہست ز ہندوستاں
ویں گلِ ہندی کہ چمن کرد راست | نے بخراسان کہ بعالم نہ خاست
کیورہ ہر برگ چو یم سپید | عود از و سوختہ چوں مشک بید
ماندہ چو در جامہ نسیمش مقیم | جامہ نماند کہ بماند شمیم
یک گلِ بیل و دہ دیگر دروں | گل رگل و گل رگل آمد بروں
مولسری خرد و بزرگ از ہنر | خرد و بزرگ از رہش بہرہ ور
بولسری آں راکہ مغز آرمید | بولسری دگر گل کہ تواند کشید؟
چند نہ در شہر کہ در روم و روس | جمع شود بہر سرِ شاہ و عروس
طرفہ گلِ چنبہ بعالم کہ دید؟ | کانِ زمرد کہ زر آمد پدید
کشت ز سر شف گلِ زر دوام داد | گل بزمیں گونہ زر دوام داد

ہجو مغل

جب کہ بادشاہ کے سامنے اسیران مغل پیش کئے گئے ہیں تو اس موقع پر حضرت خسرو نے مغلوں کی ہجو دل کھول کر کی ہے۔ اس کا سبب ظاہر ہے کہ مغلو نے اسلامی سلطنتوں کو برباد کیا تھا اور مدت ہائے دراز تک اُن کے متواتر حملے ہندوستان پر بھی ہوتے رہے اس لئے مسلمانوں کو اُس قوم سے سخت نفرت تھی۔

صفت فصل خزاں

فصل خزاں چوں بچمن خانہ ساخت
باد رواں کردہ بہ گلزار تاخت

جامۂ خود کردہ بنفشہ کبود
گشتہ چو صوفی برکوع وسجود

سوختہ از آتش خود لالہ زار
گشتہ در روش ز خزاں پر غبار

ہر شجر باغ ز [illegible] رتا بُنہ
ماندہ ز بے برگی خود برہنہ

نرگس بے دیدہ رواں کو روش
خارعہا باد خزاں کور کش

ریختہ [illegible] نی کرد درختاں ز سر
گشتہ زمیں پُر ز درہا [illegible] زر

برزمیں افتادہ بسے نازنیں
لرزہ کناں برسر شاں یاسمیں

گرچہ ز کہہ لالہ نہاں کرد [illegible]
لالۂ نو ساختہ شہ از جام [illegible]

گرچہ چمن بود پر از برگ زرد
شاہ زمیں در تہ دینار کرد

گرچہ کہ بر لب [illegible] ہوا سیم آب
شاہ کشادا زکف خود سیم ناب

از کرم شہ کہ عدو سوز بود
فصل خزاں موسم نوروز بود

صفت فصل بہاراں

فصل بہاراں کہ علم بر کشید
ابر سراپردہ بر اختر کشید

سکۂ گل چوں درم شہ زدند
سکہ بصد وجہ موجہہ زدند

جامۂ گل پارہ شدہ بر تنش
غنچہ گرہ بر زدہ بر دامنش

گل ز کرم زر دہد آں را کہ جست
وز پئے خود جامہ نسازد درست

قصرِ نو و شہرِ نو

یہ وہ قصر اور شہر ہی جو کیقباد نے کیلوکھڑی میں جمنا کے کنارے

تعمیر کرایا تھا۔

قصرِ نہ گویم کہ بہشتے فراخ روفتہ طوبیٰ ز درِ او رشاخ

بامِ سفیدش بفلک سودہ سر کرد بخورشید سفیدی اثر

آئینہ گشتہ زِ گچ صاف خشت دیدہ درو صورتِ خود را بہشت

ہر چہ کہ در آئینہ بیند جواں پیر دراں خشت بہ بیند عیاں

(ایسی اینٹوں پر ایسا چونہ گچ کیا گیا تھا کہ بہشت اس میں اپنی صورت دیکھتا تھا اور جو کچھ جوان آئینہ

میں دیکھتا ہی بوڑھا آدمی اُن اینٹوں میں دیکھ لیتا ہی)

یہ ایک عام مثل ہی جس کو اس قصر کی اینٹوں سے مخصوص کر دیا ہی۔ مثل یہ ہی

'آنچہ پیر در خشتِ خام بیند جوان در آئینہ نہ بیند' اس مثل کا مطلب یہ ہے کہ

اہل تجربہ تو جھٹ پٹ بات کی تہ کو پہنچ جاتا ہی اور ناتجربہ کار غور کرنے سے

بھی نہیں سمجھتا۔

ہر چہ کہ نقاشش بیک سو کشید عکس بدیوارِ دگر شد پدید

طرفہ عروسے شدہ آراستہ آئینہ از آبِ رواں خواستہ

(یہ قصر و شہر نو تو ہی سنوری ہوئی دُلہن ہی اور جمنا کا پانی اُس کا آئینہ ہی یعنی جمنا میں

اس کا عکس نمودار ہی)

قطرہ کہ شد ز ابر چکاں بر ہوا　　مہرۂ بلور شدہ در ہوا
ہر کہ شب کرد گلیمے فراز　　کردہ باندازۂ آں پا دراز
وانکہ زاندازہ بروں برد پا　　سردی ایام نمودہ سزا
گرم شدہ از مددِ جامہ مرد　　مردمِ بے جامہ بجاں گشتہ سرد
وکدکِ دندانِ برہنہ تناں　　چوں شغب چوبکِ چوبک[1] زناں

صفت آتش

آتش ازانجا کہ بدل جا گرد　　دود برآمد ز نفس ہائے سرد

یعنی چونکہ آگ نے دل میں جگہ کرلی ہے اس لئے ٹھنڈی سانس سے دھواں نکلتا ہے یہ حسن تعلیل ہے کہ سردی کے سبب سے جو منہ سے بھاپ نکلتی ہے اس کا سبب یہ قرار دیا ہے کہ دل میں آگ نے جگہ کرلی۔ اور دل میں جگہ کرنا کنایہ محبت والفت سے ہے۔

گرچہ زبر دستیِ عناصر شدست　　گشت بسر ما ہمہ را زیر دست
پختہ از و گشتہ ہمہ دیگِ مرد　　دیگ بسے پختہ و خود نخورد
گاہ بہر خانہ وطن ساختہ　　گاہ بسے خانہ بر انداختہ
خلق بہ پیش آتش و پنبہ زبس　　خود نمیاں ماندہ چنیں دیدکس؟

[1] چوبک ایک ڈنڈا اور ایک تختہ ہوتا تھا جس کو رات کے وقت چوکیداروں کا افسر اس غرض سے بجایا کرتا تھا کہ چوکیدار ہوشیار رہیں۔ سو نہ جائیں ۱۲

[2] یہ قدیم خیال ہے کہ کرۂ نار سب سے بالا ہے۔ اس کے نیچے باد۔ اس کے نیچے خاک کے۔ پھر آب ۱۲

اس کا پانی زمین میں جذب نہیں ہوتا ایسا پانی زمین میں جذب ہونے کے قابل کب ہے ۱۹ اور یہ امر واقعہ ہے کہ پہاڑ کی وجہ سے اس حوض کا پانی زمین میں جذب نہیں ہوتا بلکہ بہکر جمنا میں جاگرتا ہے ؎

نیم فلک ہست بزیر زمیں | چوں تہش نیست زمیں آں چنیں
حوض نہ گویم کہ حبابے ربود | نور کرو دیدۂ بدباد دورا

اس کے بعد بعنوان قائم کئے شہر کی صفت پھر شروع کردی ہے اور اسی کے ضمن میں مردم شہر کی صفت ہے۔

صفت مردم شہر

مردم او جملہ فرشتہ سرشت | خوش دل و خوش خوے چو اہل بہشت
ہر چہ ز صنعت ہمہ عالم است | ہست در ایشاں و زیادت ہم ست
بیشتر از علم و ادب بہرہ مند | اہل سخن خود کہ شمارد کہ چند
ہر طرفے سحر بیانے دوست | ریزہ چین کمتر شاں خسروست
تیغ ہزار از ملک نامدار | لشکر شاں بیشتر از صد ہزار

صفت فصل دے ؎

زال جہاں چرخ زدن کرد ساز | داد ببُنت رشتہ بغایت دراز
روز چناں تنگ مجال آمدہ | کش بگہ چاشت زوال آمدہ
ستن ہیچ بود مہر بوستان | گرچہ نہ مدبرف بہندوستاں

وصف براں گو نہ فرو ماندہ ام — کز غرض قصہ فر و ماندہ ام

خالِ تکلف زدمش بر جمال — نغز نماید مگر اندر خیال

عیب جہاں نیست کہ بنہفتہ ام — کانچہ بگو بند ہمہ گفتہ ام

ہست امیدم کہ سخن پرورا ں — چوں نگرند از رہِ بینش دراں

عیب یکے نیست کہ جویند باز — چوں ہمہ عیب ست نگویند باز

اب وصف "اشیا میں سے ہم "مشتے نمونہ از خروارے" پیش کرتے ہیں۔

صفتِ حضرتِ دہلی

حضرتِ دہلی کنفِ[1] دین و داد — جنتِ عدن[2] ست کہ آباد باد

ہست چو ذاتِ ارم[3] اندر صفات — حرسہا اللہ عن الحادثات

از تہ حصارش دو جہاں یک مقام — زدو جہاں یک نفس دہ سلام

حصنِ برو بیش ز عالم بروں — عالم بیرونش بحصن اندروں

حصنِ درونیش تو گوئی مگر — چرخ بزیر ست و حصارش زبر

قبہ اسلام شدہ در جہاں — بستہ او قبہ[4] ہفت آسماں

ساکنِ او جملہ بزرگانِ ملک — گوشہ بگوشہ ہمہ ارکانِ ملک

تختگہ تاجوران بلند — گشتہ ز اقبال شہاں سر بلند

[1] کنف پناہ ۱۲ [2] نام ایک بہشت کا ۱۲ [3] ایک شہر تھا قوم عاد کا اس شہر کا ذکر قرآن شریف میں آیا ہے اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِی لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُهَا فِی الْبِلَادِ یعنی ارم ستونوں والا ہے جس کی مانند شہروں میں کوئی پیدا نہیں کیا گیا ۱۲ [4] گنبد خیمہ ۱۲

ایک نہایت دلآویز مضمون ہے اس کارنامے پر حضرت خسرو نے جو فخر کیا ہے بجا ہے:-

آنچہ ز سر جوش دلِ نقشبند — معنیِ نو بود و خیالِ بلند

موی بمویش بہ ہنر بیختم — پختہ و سنجیدہ درو ریختم

وصف نگارش نہ شد از دل برون — کار دگر را بدل آید کہ چون

دوسرے مقام پر فرماتے ہیں:-

ہر صفتے را کہ برانگیختم — شعبدۂ تازہ درو ریختم

مور شدم بر شکرِ خویش و بس — ورنہ زدم دست بدامانِ کس

نیست ز نرگس لولوی لالائے من — زر ونی بیں رستہ دریائے من

نکتۂ من گوہرِ کانِ من است — زانِ کسے نیست ازانِ من است

وصف نگاری کا نقص | البتہ وصف نگاری کی وجہ سے یہ نقص پیدا ہوا کہ اصل قصہ کا سلسلہ ٹوٹ جاتا ہے۔ امیر صاحب
نے اس نقص کو محسوس کیا اور خاتمہ میں اس کی معذرت اس طرح فرمائی ہے کہ
اصل قصہ میں کچھ جان نہ تھی اس لئے وصف نگاری کی گئی مگر اس کی وجہ سے
قصہ کی غرض فوت ہو گئی۔ یہ تکلف اس لئے کیا گیا کہ مثنوی میں ایک ندرت
اور خوبی پیدا ہو۔ سو یہ عیب ایسا نہیں جس کو میں نے چھپایا ہو۔ بلکہ جو سب
کہیں گے وہی میں خود کہتا ہوں:-

چوں سخن از لہا نہ نداشتہ — کالبدش صورتِ جانے نداشتہ

۴۰ صفت	مائدہ خاص	۴۶ صفت	صبح، کلاہ سیاہ، چترسپید
۴۱ "	برۂ تنبول	۴۷ "	حیتمۂ خورشید
۴۲ "	نغمہ گری، زنانِ مطربہ	۴۸ "	موسم باراں
۴۳ "	تاجِ مکلّل	۴۹ "	قلم
۴۴ "	تخت	۵۰ "	محبرہ (یعنی دوات)
۴۵ "	پیل	۵۱ "	کاغذ

امیر صاحب کو یہ خیال تو پہلے سے مرکوزِ خاطر تھا کہ دنیا کی وصف نگاری کریں اور اس کا نام بھی مجمع اوصاف تجویز کر لیا تھا۔ اب کیقباد کی فرمائش ہوئی تو یہ قصہ نہایت مختصر۔ اس میں اتنا پھیلاؤ ممکن نہ تھا کہ ایک معقول مثنوی مرتب ہو سکے کوئی عام دلچسپی کا سامان بھی اس قصہ میں نہ تھا۔ لہذا خسرو نے اس مثنوی کو وصف نگاری کے ذریعہ سے نگارستان بنا دیا کہ شاہ و گدا سب کے لئے موجب انبساط خاطر ہو۔

دلّی اور دلّی کی عمارات کا، ہندوستان کے موسموں، پھولوں، پھلوں جانوروں اور اُس زمانے کی شاہی محلوں کے تکلفات کا ذکر ہمیشہ کے لئے

٧۔ صفت، شہر نو و قمر نو
٨۔ " فصل خزاں
٩۔ " فصل بہاراں
١٠۔ " موسم نوروز
١١ " چتر سیہ
١٢ " " لعل
١٣ " " سپید
١٤ " " سبز
١٥ " " گل
١٦ " دورباش
١٧ " تیغ
١٨ " کمان
١٩ " تیر
٢٠ " رایت لعل
٢١ " موسم گرما
٢٢ " خربزہ
٢٣ " کشتی

٢٤ صفت، آ پان
٢٥ " شب
٢٦ " شمع
٢٧ " چراغ
٢٨ " سیر بروج
٢٩ " اختر و طالع
٣٠ " بادہ
٣١ " قرابہ
٣٢ " صراحی
٣٣ " پیالہ
٣٤ " ساقی
٣٥ " چنگ
٣٦ " رباب
٣٧ " نا
٣٨ " دو
٣٩ " پردہ
پردہ شناسان

تفنن طبع ہی کہ ایک ہی مضمون پڑھتے پڑھتے جی اُکتا نہ جائے۔

حضرت امیر خسرو نے آغاز داستان کے لئے قصیدہ کا شعر اور خاتمے پر غزل کا التزام کیا ہی ہمارے نزدیک یہ جدت طرازی نہایت پر لطف و بامزہ ہی مگر اس کی تقلید ہر ایک شاعر کا کام نہیں جو شاعر مثنوی، قصیدہ اور غزل ان ہر سہ اصناف میں ید طولیٰ رکھتا ہو وہی خسرو کی تقلید کر سکتا ہی علاوہ بریں حضرت خسرو کو اس مثنوی کا ممدوح بھی خوش قسمتی سے ایسا ہاتھ لگا ہی کہ ساقی و مغنی و شاہد و بادہ و ساغر کا ذکر محتاج تکلف نہیں۔ بلکہ اُس کی بزم عیش کا ایک معمولی ہنگامہ ہی۔ انوری کی طرح خسرو کو یہ شکایت ہرگز نہ تھی کہ

نیست معشوقے سزاوار غزل

وصف اشیا اس مثنوی کی تیسری خصوصیت یہ ہی کہ اصل قصہ کے ضمن میں اشیا کی وصف نگاری موقع موقع اتنی کی گئی ہی کہ اُن اوصاف کا حجم اصل قصہ سے بھی زیادہ ہو گیا ہی۔ اس کا اندازہ ذیل کی فہرست سے بخوبی ہو سکتا ہی۔

فہرست

۱۔ صفت حضرت دہلی	۴۔ صفت حوض
۲۔ 〃 جامع	۵۔ 〃 مردم دہلی
۳۔ 〃 منارہ	۶۔ 〃 آتش

آفرینِ زہد و توبہ شد ترک شعار خوارِ من، یار گر اوست کہ بود توبہ و زہد یارِ من؟
چوں تو سوار بگذری دیدہ گہر فشاں کنم خواہ قبول و خواہ رد نیست بجز نثارِ من؟

۱۱- خاتمہ مثنوی کے آخر میں :-

در نظرِ شاہ مبادا کہن ایں غزلم ختم بریں شد سخن

غزل

نامہ تمام گشت بجاناں کہ می برد؟ پیغامِ کالبد بسوے جاں کہ می برد؟
ایں خطِ پر ز مہر بدلبر کہ می دہد؟ ویں دردِ سر بمہر بدرماں کہ می برد؟
مائیم و شرطِ بندگیش با ہزار شوق ایں بندگی بحضرتِ ایشاں کہ می برد؟
گفتم بباد گفت کہ "دیوانہ گشتۂ" اندوہِ مور پیشِ سلیماں کہ می برد؟
گفتی "نگاہدار بفرمانِ خویش دل" "دارم و لے بگو کہ فرماں کہ می برد؟"
دردا کہ دل ز خسروِ بیچارہ می رود وآگاہ نہ ز بردنِ دل آں کہ می برد

مثنوی میں قصیدہ اور غزل کا پیوند

غالباً مثنوی میں قصیدہ اور غزل کا پیوند لگانا حضرت خسرو نے بھاشا کی شاعری سے اخذ کیا ہے۔ حضرت کو بھاشا کی شاعری میں بھی ایسی ہی دستگاہ تھی جیسی کہ فارسی شاعری میں۔

بھاشا کا شاعر آغاز داستان میں ایک دوہا یا چوپائی یا چھند لاتا ہے اور ختم داستان پر کبھی کبھی سورٹھا موزوں کرتا ہے اور اس رنگا رنگی سے اس کا مقصد

غزل

خرم آں لحظہ کہ مشتاق بیار ے برسد   آرزومندِ نگار ے بہ نگار ے برسد
لذت وصل نداند مگر آں سوختہ   کہ پس از دوریِ بسیار بیار ے برسد
قیمتِ گل نشناسد مگر آں مرغِ اسیر   کہ خزاں دیدہ بود پس بہ بہارے برسد
خسروا ! یارِ تو گر می نہ رسد خود میگو   بہرِ تسکینِ دلِ خویش کہ "آرے برسد"

۹- ناصرالدین اور کیقباد کی دوسری ملاقات کے ذکر میں -

بادلِ آئینہ اسکندر ش ں   ق   بادۂ خوں رنگ صفاپرور ں
داد مرا ایں غزلِ پرخیال   بردلِ چوں آئینہ او جمال

غزل

ز سرِ کرشمہ یکرہ گذرے بسوئے من کن   بعنایتے کہ داری نظرے بروئے من کن
من از آرزوت مردم دلت ار چہ نیست با من   بتکلف ار توانی نشہ آرزوئے من کن
منم و درو درد غمت چو ناتوانان   بزکوٰۃِ تندرستی گذرے بسوئے من کن

۱۰- کیقباد نے ایک روز مجلسِ نشاط دھوم دھام سے آراستہ کی ہے -

شاہِ گراں سر ز مئے خوش اثر   بادہ اساس گرانی بسر
دست یک زخمہ مطرب برود   عود گراں سر بنوائے سرود
مجلسِ او زیں عمل گشت مست   مست و گراں سر شدہ ہر کس کہ ہست

غزل

کی نہ جنگ میں شریک ہوا۔ خدا نے گھر بیٹھے اُس بے وقوف بادشاہ کو فتح کی مسرت نصیب کی۔

۷۔ کیکاؤس اور کیقباد کی ملاقات کے بیان میں یہ غزل تضمین کی گئی ہے

ہر چہ بہ مجلس غزلِ تر زدند	جملہ بنامِ شہِ کشور زدند
بر درِ او مطربِ فرخندہ فال	دور مبادا ز غزل و ازغزال[1]
باخوشیِ دل چو شود بادہ کش	زین غزلم گوش گرامیش خوش

غزل

بباغ سایۂ بید است و آب در سایہ	ازین سپس من و جاناں و خواب در سایہ
بسایۂ خوش تر بودم دے کہ یار آمد و گفت	چہ خفتۂ کہ رسید آفتاب در سایہ
چو پائے بند تو شد جان در آفتاب مگرد	مسوز جانم و باز آ شتاب در سایہ
بگفتِ خسرو بکشائے زلف تا شنید	حریف و مطرب و چنگ و رباب در سایہ

۸۔ جس دربار میں ناصر الدین اور کیقباد کی ملاقات ہوئی ہے اُس بیان کے آخر میں:-

چنگی او عقل فزائے جہاں	عاقلۂ عیش و نشاطِ شہاں
ایں غزل از تارِ ترنم سرا	در سرِ او یافتہ چوں عقل جا

[1] غزال - جوان رعنا ۱۲

اپنے آگرہ آگے لانا)

ور بینیش کہ مست بود خفتنش مدہ — ہم ہمچنانش مست بنزدِ من آر خوش

من مستِ خوش حریفی اویم کہ آن حریف — سرخوش خوش است ہم مست خوش و ہوشیار خوش

سروِ پیادہ[2] خوش بود اندر چمن ولیک — آں سروِ من پیادہ خوش است و سوار خوش

ازو برخوش است برشکنی[3] ہا براہِ ناز — وز خندہ ہای تنگ تو فغان ہای زار خوش

۵- جس روز اسیران مغل کا قتل ہوا ہے اور بادشاہ نے جشن منایا ہے یہ غزل اُس موقع کے ذیل میں تضمین کی ہے اور اشعار کا مضمون مقتولین کی زبان سے ادا کیا ہے۔

نورِ نشاط از افقِ جام تافتہ — شہ ز می و مزہ لبش کام یافتہ

بادہ ہمہ وقتِ شادی و ناز — بادہ کش و ہم کشش و بزم ساز

گفت ہمی زہرہ بربط نوازش — این غزلِ تر ز زبانِ منش

غزل

تیغ برگیر تا ز سر برہم — تیر بکشا کہ از نظر برہم

آشکارا بکش کہ تا بارے — ہم ز سر ہم ز دردِ سر برہم

وہ کہ نشہ در میاں کنم ہر دم — از تو روزے کہ از سپر برہم

(اے لڑکے! جس روز تیرے ہاتھ سمجھ جاتا ہوں تو یہ کہتا ہوں کہ اب تو نشہ درمیان ہے

۱ سرخوش جس کو تھوڑا نشہ ہو۔ مست جس کو ذرا زیادہ نشہ ہو۔ سیہ مست جس کو بہت زیادہ نشہ ہو ۱۲

۲ سرو پیادہ چھوٹے قد کا سرو ۱۲ ۳ برشکنی۔ منہ پھیرنا۔ روٹھ جانا ۱۲

من اندر خاکِ میدانش لگدکوبِ ستم گشتم — ہنوز آن شہسوارِ من سرِ جولان گری دارد

مسلماناں! نگہدارید بیچارہ دلِ خود را — کہ تیر اندازِ من مست است و کیشِ[۱] کافری دارد

توئی دیوانہ وش جاناں کہ داری سایۂ گیسو — دلم دیوانہ تر از تو کہ آسیبِ پری دارد

مرا چوں صید خود کردی شفاعت میکنید جانم — نمی گوید "مکش" لیکن سخن در لاغری دارد

بہ بدنامی برآمد نامِ خسرو گر پدید — نہ یک تردامنی دارد کہ صد دامن تری دارد

تردامنی کے معنی ہیں گناہ۔ اسی لفظ کو الٹ کر مقدارِ گناہ ظاہر کی ہے اور یہ کمالِ سخنوری ہے۔

۳۔ موسم خزاں کی صفت کے بعد۔

چنگ نوازاں بہ ہوا سر کشید — چنگ نوازندہ نوا بر کشید

گفت بر آہنگ نمطہا[۲] ترنگ — این غزلِ نغز بر آوازِ چنگ

غزل

برگ ریز آمد و برگِ گلِ گلزار برفت — سرخ روئی زرخِ لالہ و گلنار برفت

(پت جھڑ کا موسم آگیا۔ گل و گلزار کا سامان رخصت ہوا۔ لالہ اور انار کے پھولوں کی سرخی جاتی رہی)

خونِ دل گرچہ کہ بسیار برفت اندک ماند — صبر ہر چند کہ بود اندک و بسیار برفت

(اگرچہ دل کا خون بہت نکل چکا۔ پھر بھی تھوڑا باقی ہے۔ لیکن صبر تھوڑا بہت جو کچھ تھا وہ سب جاتا رہا یعنی بالکل نہیں رہا)

۱؎ کیش بمعنی مذہب، و تیردان۔ اس دوسرے معنی سے ایہام کیا ہے ۱۲ ۲؎ نمطہا۔ ترنگ، راگ۔ کے باریک پردے ۱۲

کہ اس خیمہ کے اندر معشوق ماہرو نہیں ہے۔

دی ہمی رفت و زبس دیدہ کہ غلطید بجا   گفت یارب کہ کجا پا بنہم؟ راہ کجاست

(وہ کل جا رہا تھا اور بہت سی آنکھیں فرش راہ بنی ہوئی تھیں بولا "خدایا! کہاں پاؤں رکھوں؟ ان آنکھوں کے ہجوم میں تو رستہ ہی نہیں ملتا!")

مصرعۂ آخر میں جو تعجب ظاہر کیا ہے وہ نہایت پر لطف ہے ؎

ماہِ من! کور شد این دیدہ ز بیداریِ شب   آخر از زلف نہ پرسی کہ سحرگاہ کجاست؟

(صبح کے انتظار میں رات بھر جاگتے جاگتے ہماری تو آنکھیں پھوٹ گئیں آخر تو اپنی زلف سے کیوں نہیں پوچھتا کہ وقت سحر کہاں ہے؟ (یعنی) تیری زلف سیاہ نے یہ اندھیر ڈال رکھا ہے وہ سر کے اور تیرا رخ تاباں کھلے تو صبح نمودار ہو)

عزم حج دارد خسرو زپئے توبۂ عشق   توشۂ اینک غم دل بارگہ شاہ کجاست؟

(خسرو کا ارادہ یہ ہے کہ حج کو جائے اور وہاں جا کر عشق سے توبہ کرے لیکن زاد راہ تو یہی غم دل ہے (اس سے کیا گزارہ ہوگا) کوئی یہ تو بتاؤ کہ بارگاہ سلطانی کہاں ہے؟ (وہیں سے کچھ مانگ لوں گا))

۲۔ جب کیقباد کے لشکر کی تیاری ہو رہی تھی ۔

جملۂ عالم بوا جوئے شاں   خاطرِ خسرو بہ ثنا گوئے شاں

ایں غزل از مطربِ موزوں اصول   یافتہ در گوشِ ہمایوں قبول

غزل

سوارِ چابکِ من باز عزم لشکری دارد   دلِ من بردبار ۔ امسال با جاں داوری دارد

شروع کردیے تھے ہیں۔

تضمینِ غزل: خواجہ نظامی سکندر نامے کی داستانوں کے آخر میں دو چار شعر خیالی ساقی کی مخاطبت میں لکھتے اور اُس سے بادہ و پیمانے کی خواہش کرتے ہیں خسرو نے سلطان کیقباد کے پہلی ساقی و مغنی سے کام لیا ہے اور اُسی کے ساتھ ایک حالیہ غزل بھی تضمین کی ہے۔

مثنوی میں غزل کا اضافہ:-

دو تین غزلوں کے اشعار تو پہلے قصے کے ضمن میں ہم لکھ چکے ہیں چند دیگر غزلوں کے چیدہ اشعار مع ساقی نامہ و مغنی نامہ یہاں نقل کرتے ہیں:-

۱- فصل دوم یعنی موسم سرما کی صفت کے بعد ایک غزل اپنے حسب حال کہی ہے جس کے مقطع میں حسنِ طلب بھی ہے:-

چاکر او گشت سکندر بہ رزم | ساقیِ او خضر بہ ہنگام بزم
بندہ زیادش بہمہ حال شاد | ویں غزل از حالِ منش داد یاد

غزل

شد ہوا گرم کنوں آتش و خرگاہ کجاست | بادۂ روشن و رخسارۂ دل خواہ کجاست؟
آتش اینک دلِ من گریۂ خونیں تنِ من | خرگہ گرم و لے ماہ بخرگاہ کجاست؟

کتنا مضمون اس شعر میں چھپایا ہے! یعنی میرا دلِ سوختہ آگ بن گیا ہے اور خون کے آنسو میرے لئے بجائے شرارے ہیں اور میرا جسم گرم خیمے کی مانند ہے مگر افسوس ہے

اشعار عنوان بطور نمونہ نقل کئے جاتے ہیں ؎

شکر گویم کہ توفیق خداوند جہاں — بر سر نامہ رسید تو تمم عنوان

نام ایں نامہ والا ست قران السعدین — کر بلندیش بسعدین سپہر ست قران

در تضرع بدر حق کہ گنہگاران را — داد باراں گنہ شو بہ زعین غفران

نعت سلطان رسل آنکہ مسیحا بدرش — پردہ داری ست نشستہ زلبش تا در وا

وصف معراج پیمبر کہ لبشب[1] دشتن شد — سر اسرائش ز زلف سیہ مشک فشاں

۵۔ مدحت شاہ کہ نامش بفلک رفت چنانکہ — نقش آں داغ شدہ خنگ فلک را ران

در خطاب شہ عالم کہ بسلک خدمش — آیم و این گہر چند فشانم ز زباں

صفت حضرت دہلی کہ سواد اعظم — ہست منشور۔ د ز حرسہا اللہ نشاں

صفت مسجد جامع کہ جہاں ست ورد — شجرۂ طیبہ ہر سو ز چو طوبیٰ بجہاں

صفت شکل منارہ کہ ز رفعت سکش — از پئے خنجر خورشید شدہ سنگ فشاں

۱۰ صفت حوض کہ در قالب سنگیں گوئی — ریختہ دست فلک آب خضر صورت جاں

اس دسویں عنوان کے تحت میں اوّل توصفت شہر کی طرف بازگشت ہے جس کا بیان عنوان ہفتم میں بھی ہو چکا ہے۔ علاوہ بریں کئی اور مضمون بلا عنوان ہیں مثلاً صفت مردم شہر۔ کیقباد کی تخت نشینی۔ ناصر الدین کی لشکر کشی وغیرہ۔ اور یہ بات اور جگہ بھی پائی جاتی ہے کہ صفت نگاری کر بعد اصل قصہ کو بلا عنوان

[1] اشارہ ہے اس آیۂ کریمہ کی طرف سبحان الذی اسریٰ بعبدہ لیلاً من المسجد الحرام الخ
لفظ اسریٰ جو اس آیت میں آیا ہے فعل ماضی ہے جس کا مصدر اسرا ہے جس کے معنی ہیں سب راہ رفتن راتوں رات چلنا"

مثنوی کا صلۂ موعود دینے سے باز رکھا۔ اگر دیا ہوتا تو خسرو علیہ الرحمۃ اُس کا ذکر شکریہ کے ساتھ دیباچہ غرۃ الکمال میں ضرور کرتے جہاں سلطان کیقباد کی وفات کا تذکرہ کیا ہے۔

کلام پر ایک نظر

اب تک ہم نے اس مثنوی کے اصل قصے اور اُس کے متعلقات پر نظر کی ہے۔ ابھی اس مثنوی کی نظم و ترتیب اور محاسن کلام کا مطالعہ کرنا باقی ہے یہ کام اب شروع کرتے ہیں وما توفیقی الا باللہ

مآثرِ مثنوی اس مثنوی کی ترتیب میں چند خصوصیات ایسی ہیں جن سے شعرائے عجم کی مثنویات خالی ہیں لیکن یہ خصوصیات لوازم مثنوی میں شمار نہیں ہو سکتیں۔ بلکہ یہ خسرو کی جدت آفرینی ہے کہ اس مثنوی کو دلآویز بنانے کی غرض سے اختیار کی ہے۔

(۱) نظم عنوان (۲) تضمین غزل (۳) وصف اشیا

نظم عنوان مثنوی میں اکثر قصص، تاریخ، اخلاق، تصوف، یا کوئی خاص بیان کیا جاتا ہے اور جب مضمون طویل ہوتا ہے تو اُس کی تقسیم فصول و ابواب یا داستانوں میں کی جاتی ہے اور ہر فصل یا داستان کا عنوان نثر میں ہوتا ہے۔ یہ قدیم دستور ہے مگر خسرو نے اس مثنوی میں ہر داستان کا عنوان بھی نظم کیا ہے۔ اگر کل اشعار عنوان جمع کیجئے تو ایک قصیدہ ۲۷ شعر کا مرتب ہو جائے گا جس کی بحر مثنوی کی بحر سے مختلف ہے اور بحر ایسی اختیار کی ہے جس میں مضمون عنوان کی گنجائش بخوبی ہو سکتی ہے چنانچہ

ساتھ ساتھ لکھا گیا اور پہلا حصّہ بعد میں اضافہ کیا ہوگا جب کہ خسرو علیہ الرحمۃ کی عمر ۵۰ سال کی ہوگئی تھی۔

کیقباد کا انجام کیقباد جب اودھ سے روانہ ہوا تھا تو باپ کی نصیحتیں چند روز یاد رکھیں راگ رنگ کی تعطیل کر دی۔ تسبیح و مصلا سنبھالا مگر ارباب نشاط کی فوج قاہرہ لشکر کے ہمراہ چلی آئی تھی جس نے ہفتہ عشرہ ہی میں سلطان کو مغلوب کر لیا۔ اور اثنا سفر ہی میں توبہ ٹوٹ گئی[1]

آفتِ زہد و توبہ شد ترک شراب خوارِ من یار گر اوست کے بود توبہ و زہد یارِ من

دلّی میں سامانِ شوق کی کیا کمی تھی جو مشاغل پہلے تھے وہی اب تھے اس رندی و بادہ خواری نے عین جوانی میں اس کو پیرِ ناتواں بنا دیا عوارضِ جسمانی لاحق ہوئے۔ آخر کار لقوہ اور فالج نے حس و حرکت سے معذور کر دیا۔ کچھ عرصہ تک علاج ہوتا رہا۔

اوائل ۶۸۹ھ میں دمِ واپسیں آپہنچا اور اس کی عبرت انگیز تاریخ زندگی گل ہوگئی اور سلطنت بھی ہمیشہ کے لئے ترکوں کے خاندان سے خلجیوں میں منتقل ہوگئی۔

یہ مثنوی کیقباد نے بڑے شوق سے تصنیف کرائی تھی معلوم نہیں اس کی سیر نصیب ہوئی یا نہیں غالباً مرض الموت کی تکلیفات نے اس کو

[1] تاریخ مرلی بدایونی۔

امیر صاحب خود اپنی طرف سے خطاب کرتے ہیں:-

لیک اگر پندِ من آری بگوش — مصلحت آن است کہ باشی خموش

چل شد و در پنجہ آمد نشست — پیش مبین بیش کہ افتی بہ شست

نوبت توبہ است گرانی مکن — روے بہ پیری ست جوانی مکن

لیکن اس خاتمہ کا آخر صفحہ (جہاں اس مثنوی کی نسبت چند دعائیں مانگی ہیں اور سلطان کیقباد کے حضور میں اس کی قبولیت اور شہرت کی توقع ظاہر کی ہے) خاتمہ کی نسبت پھر الجھن پیدا کرتا ہے:-

بار خدایا! منِ غافل بہ راز — قصہ این ورقِ سادہ کہ بستم طراز

گرچہ کہ امروز جمالِ من ست — عاقبت لا مرو بالِ من ست

عفو کن آں را کہ زبانم نوشت — توبہ دہ از ہرچہ بنانم نوشت

چوں ز تو شد ایں ہمہ ناچیز چیز — ہم تو کنی در دلِ خلق عزیز

عیب شناساں بہ کمینِ من اند — بے ہنراں جملہ بہ کینِ من اند

تو بکرم عیبِ منِ عیب کوش — در نظرِ عیب شناساں بپوش

بو کہ برآرد بہ چنیں نامہ نام — بر درِ شہ خدمتِ من والسلام

یہ اخیر شعر اس بات کی شہادت دیتا ہے کہ ابھی سلطان کیقباد زندہ ہے۔ تو یہ اُسی زمانہ کی تحریر ہے جب کہ مثنوی لکھی گئی ہے۔

ان اختلافات سے ہم یہ نتیجہ نکالتے ہیں کہ خاتمہ کا آخر حصہ مثنوی کے

سور تکلّف حس وحاکسترست   حیاشیِ سوحگاں دیگر ست

غزلِ سعدی کی ثنا وصف ۔، | امیر صاحب صف عرل یں سعدی کے معتقد ومدّاح اور مقلّد ہیں۔

درعزلت یادِ حوانی وھد ق   درحوتیِ طبع نشانی وھد

ق رں اراں ہم کہ کساں گھتہ اند   ہرچہ توگوئی ہ اراں گھتہ اند

دوست سعدی کہ مادا کہن !   سترم مداری کہ نگوئی سحن

اس حاتمہ کی تصنیف کازمانہ ۔، | اگر مصنف سے کچھ تصریح نہ کی ہو تو عام دستور کی مطابق یہی حیال کیا جائے گا کہ حاتمۂ کتاب اور اصل کتاب کی تسوید کا ایک ہی زمانہ ہے۔ لیکں (تعداد اشعار مثنوی) کے عنواں یں ہم ایمار سے ظاہر کر چکے ہیں کہ یہ حاتمہ مثنوی سے ایک عرصہ بعد کا معلوم ہوتا ہے۔

آگے چل کر ذیل کے اشعار صاف صاف ظاہر کرتے ہیں کہ اس وقت حسرو کی عمر چالیس ۴۰ سے گذر کر پچاس تک پہونچ گئی ہے مثنوی کہی تھی چھتیس ۳۶ سال کی عمر میں۔ تو حاتمہ چودہ برس بعد کا ہوا۔

پرسشے نجویم نہ پناہے ز کس　　چوں بخداوند کنم روے و بس

مدحِ مثنویاتِ نظامی کی ثنا و صفت

امیر صاحب خواجہ نظامی گنجوی کو صنفِ مثنوی کا اُستاد کامل مانتے ہیں اُن کی مثنویات کی خوبیوں کے معترف ہیں اور اپنے لئے بہتر طریقہ نظامی کی تقلید خیال کرتے ہیں

در ہوسِ مثنویے در دل است　　حل کنم ایں بر تو کہ بس مشکل است

در روشِ شعر کز تو نشاید مرو　　گفتمت بد مشنو و نیکو شنو

نظمِ نظامی بہ لطافت چو دُر　　وز دُرِ او سر بسر آفاق پر

پختہ ازو شد چو معانی تمام　　خام بود پختنِ سوداے خام

بگذر ازیں خانہ کہ جاے تو نیست　　ویں رہِ باریک بہ پاے تو نیست

گفتمش اورا شنو و گوش باش　　گفتمت مرا بشنو و خاموش باش

سحر ورا نے کہ درو دیدہ اند　　خاموشیِ خویش پسندیدہ اند

مثنوی او راست ثنا بر بگو　　بشنوش از دور و دعا بر بگو

در ہوست می نگذارد عناں　　می کشدت دل بخیالِ چناں

کوشش آں کن کہ دریں راہِ تنگ　　زاں گلِ تر بوے دہندت نہ رنگ

سوزِ سخن را نہ بہ خامی طلب　　پختگیش ہم ز نظامی طلب

وملوک عرلت گریں ہو گئے تھے سفلے دوں ہمّت اور حاہ طلب بادشاہ کے
مقرب اور کاروبار میں دخیل تھے یہ صاف گوئی خسرو کی دلیری اور احلاقی حرات
کی بیّن دلیل ہے۔

گرمی دل نیست چو حاصل مرا — سرد شدار آب سخن دل مرا
تا کے دریں شیوہ نہ سگے شوم — بے عرض آباج حد سگے شوم
نام گدائے کنم اسکندر ے — خلعت عیسیٰ فگنم بر خرے
محتشم اسد دریں روزگار — مس برابدودہ ناقص عیار
کوردل ار دولت دکوتہ نظر — دولتِ شاں از دلِ شاں کورتر
گوش گرانے ہمہ ناموس جبے — سفلہ وش و دوں صفت و تنگ خوے
لے کرمے نام فردتی کند — بے گہرے مرتبہ کوتی کند
خوردہ بدرویشں بیار بدمیں — میش رساسد بداںجا کہ بیش
گر برساسد دمتلی ، برگدائے — یک درمے دہ طلبداز خدائے

پھر اسی سلسلہ میں فرماتے ہیں۔

ایں سخن چند کہ بیحو است ست — شاعری نیست ہمہ راست ست
لیک بحواہش چو مرا نیست راہ — حر بحدا یابدر بادشاہ
ہر چہ بگفتم ز کسے باک نیست — زہر بحوردم عم تریاک نیست
نیّت آں دارم ازیں پیشہ زار — کردر شہ پیر شوم بے سیار

آنکہ ورا در سخن آوازہ بیش — زخم زناں بروے ز اندازہ خویش

ہر گل و خارے کہ رسد زیں خزاں — نے خوش از آں گردم و نے رنجہ زاں

ہر چہ ستایش کندم مرد ہوش — گرچہ بود راست نیارم بگوش

زانکہ چو زیں فن بعد دور او فتم — ترسم ازیں مرتبہ دور او فتم

چرب زبانی نبود سود مند — طفل بود کش بفریبی بقند

آنکہ شناسندۂ ایں گوہر ست — گر ہمہ نفریں کندم درخورست

حاسدوں کا ذکر | خسرو کی شہرت اور کلام کی خوبی دیکھ کر جو لوگ جلے مرتے تھے اُن کا ذکر بھی نہایت ٹھنڈے دل اور حکیمانہ انداز سے کیا ہے۔

باز کسے را کہ حسد رہ زند — زخمہ دریں رہ نہ یکے دہ زند

گر مثلہ صد ہنر آرم زغیب — ہیچ نگاہے نکند جز بعیب

ہر سخنِ راست نگیرد بہ پیچ — یک رقم کژ کند انگشت پیچ

گر بہ ازیں ہست گہر سفتنش — عیب بود عیب مرا گفتنش

ور کم ازیں مایہ رسیدش زغیب — طفلِ رہ ماست ز طفلاں چہ عیب؟!

مدح گوئی سے بیزاری اور محتشمانِ زمانہ کی شکایت | خسروِ شعرا نے دورِ معزی کے اُمرا پر سختی کے ساتھ لے دے کی ہے۔ مگر کسی خاص شخص پر حملہ نہیں کیا بلکہ عام شکایت ہے۔

تاریخ سے بھی ثابت ہے کہ اِس عہد میں اکابر و معارف اور شریف النفس اُمرا

مگر میں تازہ مضامین زباں پر لاتے سے اس لئے ڈرتا ہوں کہ لوگ سنتے ہی چوری کر لیتے ہیں اور لطف یہ کہ خود مجھ سے ہی اُس کی داد چاہتے ہیں میں شرماتا ہوں اور اُن کی تعریف کر دیتا ہوں مگر وہ چور ہو کر بھی ذرا نہیں شرماتے۔"

ہر صفت راکہ برانگیختہ ام	سر جیدۂ تازہ در دو ریختہ ام
مور شدم بر شکر خویش و بس	در بر دم دست بحلوائے کس
در دہیم جامۂ تر دیگرے	جامہ کشادہ در دیگرے
ہر چہ کہ اول ز دل مکنوں کشم	زہرۂ آں نیست کہ بیروں کشم
زانکہ نگہ می کنم از ہر گراں	ایمنیم نیست ز غارت گراں
در متاع من و نامش نجوش	تا زباں آوری و من خموش
نقد مرا پیش من آرند راست	من کنم احسنت کر آں شماست
شرم ندارند و نجواہند گرم	نامِ من ہیچ نگویم ز شرم
طرفہ کہ تا در دمرا زِ شرم پاک	حاصل کالائی من شرم پاک

معارضین کا ذکر

خسرو نے اپنے معارضین کا ذکر نہایت سنجیدگی و تحمّل کے ساتھ کیا ہے ۔

آنکہ نقصان خیالِ منند	حملہ گواہانِ کمالِ منند
زہر آید ہمہ را گفت و بس	لے ہمہ را لکد یاد کس
در سخن استہ ہمہ را ہیچ ہیچ	چوں سخنے نیست بگویید ؟ ہیچ

گرچہ سرشتہ از پے چنیں نامہ — داد مرا گرمیِ ہنگامہ

نز پے آں شد قلمم سحر سنج — کز پے ایں مار نشینم بہ گنج

من کہ نہادم ز سخن گنجِ پاک — گنجِ زر اندر نظرم چیست؟ خاک

گر دہدم تاجورِ سربلند — در نتواں باز بدریا فگند

ورنہ دہد زآنِ خودم رائگاں — رنج نہ کردم چو تہی مایگاں

یک دو جواز ایں فن چو بداماں نہم — دہ کنم آں را و بہمدتن دہم

شیرم و رنج از پے یاراں برم — نے چو سگِ خانہ کہ تنہا خورم

ایں ہمہ شربت نہ بداں کردہ ام — کآب ز دریائے کرم خوردہ ام

ہر ہمہ دانند کہ چوں مدیں گہر — کس نفشاند بدو صد بدرہ زر

ور دہدم گنجِ فریدوں و جم — ہدیۂ یک حرف بود بلکہ کم

اس بیان سے منکشف ہوتا ہے کہ جس وقت تک یہ خاتمہ لکھا گیا سلطان نے خسرو سے وعدہ اس مثنوی کا صلہ نہیں دیا تھا مگر خسرو نے فردوسی کی طرح مذمت کا زہر نہیں اگلا بلکہ صرف اپنا استغنا ظاہر کیا ہے۔

دوسری یہ بات معلوم ہوئی کہ خسرو میں صفت ایثار اعلیٰ درجہ کی تھی وہ فکر سخن کی محنت دوسروں کے فائدہ کی غرض سے گوارا کیا کرتے تھے۔

دزدانِ معنی کی شکایت، پھر کہتے ہیں کہ وصف نگاری میں جو میں نے تازہ مضامین پیدا کئے وہ میری ہی افکار کا نتیجہ ہیں، اگلے شعرا کی تقلید نہیں ہے

ماز تمام صدمہ تا ہرچہ ہست | ترح دہم معرفت ہرچہ ہست
طرز سخن را رونق بود دہم | سکہ ایں ملک سخن رو دہم
آنچہ رسر حوش دل لقتمسد ق | معنی او بود و خیال بلند
موے بموے تس بہر تختم | بحتہ و سحیدہ در ورتحتم
ریں پس اگر عمر بود حیدگاہ ق | کم ہوس آید لسفید و سیاہ
رنگ زیادت ندہم جامہ را | سادہ تریں نقش کنم نامہ را
کانچہ ہمی ستد ندلم خار خار | یافت دریں گلشن رنگیں نگار

صلۂ مثنوی سے استغنا

اس مثنوی کے صلہ کی نسبت فرماتے ہیں کہ "بادشاہ نے صلہ وافر کا وعدہ کر کے مجکو اس کام پر آمادہ کیا تھا۔ مگر میں نے اُنکی طمع میں یہ مثنوی نہیں لکھی ہے میرا سخن بجائے خود ایک خزانہ ہے اُس کے سامنے گنج زر کی کیا حقیقت ہے اگر بادشاہ کچھہ عطا کرے گا تو میں لے لوں گا۔ نہ دے گا تو مجھ کو کچھہ پرواہ نہیں شاعری کی بدولت مجھہ کو جو صلہ ملتا ہے اُس کو وہ چند کر کے مستحقین میں تقسیم کر دیتا ہوں"

"اوّل مرتبہ جو بادشاہ نے کرم کیا تھا وہ بھی اس محنت کا معاوضہ نہیں ہو سکتا سب جانتے ہیں کہ اتنے موتی دو تین بدرہ زر کے مقابلے میں کون دیتا ہے۔ اگر سلطان مجھکو فریدوں و جمشید کا ساخزانہ بھی عطا فرمائے تو میرے ایک حرف کا صلہ ہو گا میرا اصلی مقصد تو بقائے نام ہے جو کوئی اس مثنوی کو دیکھے گا مجکو یاد کریگا

تین ہزار نو سو چوالیس بیتیں ہیں۔ نساخین سے درخواست کی ہے کہ ان میں سے کوئی بیت کم نکریں کیونکہ اس شخص کو بڑی تکلیف ہوتی ہے جس کا فرزند گم ہو جاتا ہے۔

من چو نکردم عددش از نخست — گم شد و سرمایہ نماندش درست

گشت ضرورت کہ کنونش بعقد — بر تم و دادم با بینانِ نقد

تا چو دریں بنگری اے ہوشمند! — بیش و کمش باز شناسی کہ چند

ورز جمل باز کشائی شمار — نہ صد و چار و چہل و سہ ہزار

خواہش از خامہ زنانِ گزیں — آنکہ نگردد رقمم کم ازیں

زانکہ خراشیدۂ مردم بود — آہ کسے کش خلفش گم بود

اس بیان سے یہ بھی ایک نتیجہ نکلتا ہے کہ یہ خاتمہ اختتام مثنوی سے ایک مدت بعد لکھا گیا ہے۔

وحدت نگاری

وحدت اشیا کی نسبت۔ کہتے ہیں کہ وہ کبھی کبھی میرے دل میں یہ خیال پیدا ہوتا تھا کہ صفات اشیا بیان کرکے اُس کا نام مجمعِ اوصاف رکھوں طرز سخن میں یہ ایک نئی ایجاد ہوگی چنانچہ اس مثنوی کے ضمن میں وہ خیال پورا کیا ہے آیندہ اِس مضمون پر قلم اُٹھانے کا ارادہ نہیں ہے

بود در اندیشۂ من چند گاہ — کز دلِ دانندۂ حکمت پناہ

چند صفت گویم و آبش دہم — مجمعِ اوصاف خطابش دہم

۳۶
سالِ من امرو ر اگر بر رسی　　راست بگویم ہمہ ستش بود وسی
ریں نمط آراستہ نکرے چو ماہ　　یاد قبول دل دانائے شاہ

خاتمۂ مثنوی
خسرو نے اس مثنوی کا ایک طولانی خاتمہ لکھا ہے جو مختلف مضامین پر مشتمل ہی۔ اُس کے مطالعہ سے اس مثنوی کی نسبت اور حضرت خسرو کی عادات و اخلاق کے بارے میں بعض مفید معلومات حاصل ہوتی ہیں ان معلومات کا ذکر ہم ذیل میں کرتے ہیں۔

اپنی محنت
اس مثنوی کی تصنیف میں خسرو نے جو محنت اٹھائی ہے اُس کا ذکر اس طرح کیا ہے کہ یہ مضامین میں نے خون جگر پی کر اور پیشانی کا پسینہ بہا کر پیدا کئے یہ مجھکو ایسے عزیز ہیں کہ کبھی ان کو جگر میں رکھتا ہوں کبھی پیشانی پر رکھ دیتا ہوں۔

کس چہ شناسد کہ چہ خون خوردہ ام　　کایں گہر از حقہ بر آوردہ ام
ساختہ ام ایں ہمہ لعل و گہر　　از خوئے پیشانی و خونِ جگر
تا ہم از فکرت پنہانیست　　گہہ بجگر گاہ بہ پیشانیست

تعداد اشعار مثنوی
اس مثنوی کے اشعار کی نسبت فرماتے ہیں کہ میں نے اوّل بار گنتی نہیں کی تھی اُن میں سے کسی قدر کم ہوگئے ہیں اب حساب کرکے امانت دار لوگوں کو ایک مثنوی سپرد کردی ہے اُس کے مقابلہ سے کمی و بیشی کا اندازہ ہوسکے گا۔

کنجِ عزلت اختیار کیا اور سب سے ملنا جلنا چھوڑ دیا۔ یار و مددگار تھے تو یہی قلم دوات اور کاغذ۔ ۳۶ سال کی عمر تھی اور فکرِ سخن کا دریا جوش و خروش پر۔ تین مہینہ تک شب و روز محنت کر کے مثنوی کا خاکہ کھینچ لیا اور تین مہینہ اُس کی کتابت آرائش و پیرائش میں صرف کئے۔ غرض کہ چھ مہینہ میں اس مثنوی کو سلطان معزالدین کیقباد کے مطالعہ کے قابل بنا دیا۔ رمضان کا مہینہ تھا اور سنہ ۶۸۸ھ۔

ازدرِ شہ با ہمہ شرمندگی | آمدم اندر وطنِ بندگی
خم شدہ از بارِ گُہر گردنم | فرض شدہ خدمتِ شہ کردنم
گوشہ گرفتم ورقِ دل بدست | عقل سراسیمہ و اندیشہ مست
روئے نہاں کردم از ابنائے جنس | نہ غلطم بلکہ خود از جنّ و انس
آبِ معانی ز دلم زاد زود | آتشِ طبعم بقلم داد دود
چوں بتوکّل شدم اندیشہ سنج | سینۂ خاکیم بروں داد گنج
ہمّتِ مردانہ بہ بستم بکار | ریختم از خامہ دُرِ شاہوار
باز نشستم بقلم تا سہ ماہ | روز و شب از نقشِ سپید و سیاہ
تا ز دلِ کم ہنر و طبعِ سست | راست شد این چند خطِ نادرست
ساختہ گشت از روشِ خامہ | از پسِ شش ماہ چنیں نامہ
در رمضان شد بسعادت تمام | یافت قِران نامہ سعدین نام
آنچہ بتاریخ ز ہجرت گذشت | بود سنہ ششصد و ہشتاد و ہشت

سنہ ۶۸۸

از دلِ پاکت کہ ہنر پرور ست | ہمت ما را طلبے در سر ست
گر تو دریں فن کنی اندیشہ چیست | از تو شود خواستہ من درست
خواستہ چیدات رسانم بگنج | کز پئے خواہش سری ہیچ برنج
گفتمش اے تاجورِ رحم حاب | تخت ندیدہ چو تو شاہے بخواب
من کہ نوم داعی مدحت طراز | تا چو توئے رامن آید بیار
باغ نہ از گل طلبد رنگ و بوے | ابر نہ از قطرہ بود آب جوے
حاصلم از طبعِ گہر دوکرِ ستہ | نیست مگر یاریِ با دُرست
گر غرضِ شاہ برآید بدان | دولتِ من روئے نماید بدان
گفت جہاں باید م اے سحر سنج | کز پئے من روئے نہ پیچی زرنج
جسم سخن را ہنر جاں دہی | شرح ملاقات دو سلطاں دہی
نظم کنی جملہ بسحرِ زباں | قصہ من باید بہ مہرباں
تا اگرم ہجر درآرد بپائے | آیدم از خواندنِ آں دل بجائے
ایں سخنم گفت و بگنجورِ خود | از نظر لطف اشارت نمود
گرد مرا خازنِ دولت چو باد | مُہر زر و خلعت شاہیم داد

تصنیفہ مثنوی | چونکہ یہ الطافِ شاہانہ بغیر سابقہ خدمت تھے اِس لئے خسرو شرمندۂ احسان ہو کر بارگاہ سلطانی سے اپنے گھر آئے اب تو جو خدمت سپرد ہوئی تھی اُس کی بجاآوری فرض ہو گئی۔

خاک تم و برگ شدن ساختم | محمد تر تازہ بہ پر داختم
رفتم و رخسارہ نہادم بخاک | تن ادب آموز و دل اندیشناک
نقش طراز یدہ کشادم زبند | کردم انشا و ببانگ بلند
شہ چو در چیدہ من دیدہ تر | چہرہ بپید از ندما دگر
داد باحسان رہی بر ورم | جامگی خاص و دو بدرہ درم

قصیدہ مدحیہ ۱۲ — پڑھنا ۱۲ — تنخواہ ۱۲

کیقباد کی فرمایش ، جب بادشاہ اپنے بذل و کرم سے خسرو کو ممنون کر چکا تو ان کے کمال سخنوری کی ستایش کے بعد کہا کہ تمہارے فن سے ہماری بھی ایک غرض متعلق ہے اگر تم وہ بکر سخن کرو تو ہماری خواہش پوری ہو سکتی ہے۔ پھر ہم بھی اس کا اتنا صلہ دیں گے کہ آیندہ طلب مال و زر سے بے نیاز ہو جاؤ گے۔ خسرو نے عرض کیا کہ حضور والا! میں تو یہی ٹوٹی پھوٹی فارسی جانتا ہوں اگر اس سے وہ غرض پوری ہو سکے تو میں اپنی خوش قسمتی سمجھوں گا سلطان نے کہا "میری خواہش یہ ہے کہ تم تکلیف گوارا کر کے میری اور میرے باپ کی ملاقات کا حال اور جو ماجرا میرے اور اُن کے درمیان گذرا ہے ایسی سحر بیانی سے نظم کرو کہ باپ کی مفارقت جس وقت مجکو پریشان کرے وہ نظم پڑھ کر دل کو تسلّی دے لیا کروں"

اتنا کہہ کر خازنِ دولت کو اشارہ کیا وہ خسرو کو اپنے ساتھ لے گیا اور اشرفیاں اور خلعتِ شاہانہ دیا۔

گفت کہ "اے ختم سخن پروراں! قوت ریزہ خورِ خوانچہ تو دیگراں

تاعبار بادیاتش چشم جاں را سرمہ داد | خاک را برمست ہر دیدہ تابانی شست
ارزبانِ تیغ تا از بہرِ سر ہا شانہ ساخت | در سرِ ہر کس کہ بد موئے پریشانی نشست
زور ہیجا از خیالِ ناوکِ ترکانِ او | پیستانی در دلِ شیر نیستانی نشست
در دلِ مدحواہ بیکانش کہ از خوں لعل گشت | گوئیا در سنگِ خارا لعلِ پیکانی نشست
از دستا داد در دستت خدا تیغ چو آب | تاعبار کافر از راہ مسلمانی نشست
چوں بہ تختِ سلطنت ہستی از حکمِ ازل | تا ابد ہستیں کہ آنجا ہم تو میدانی نشست
زاں کمرہائے مرصع کرتو بر بستند خلق | ہر بررگے تا کمر در گوہرِ کانی نشست
از صد بار آبروئے خویش را بر خاک ریخت | بیش ابرِ دستِ تو کامد زر افشانی نشست
زدرِ قصر چو فردوسِ تو رضوانِ بہشت | شاخ طوبی را عصا کردہ بدربانی نشست
دید قصر شاہ را بار رخ چو راہ ... ہم کمر | سدہ سر چوں عطارد در ثناخوانی نشست

چشم تو بیدار دولت باد تا از عونِ بخت
جملہ بیداراں بخسپید و تو سلطانی نشست

بادشاہ کو اس کا کلام ایسا پسند آیا کہ تمام شعرائے دربار اس کی نظر میں ہلکے پڑ گئے از راہ بندہ پروری اس کا وظیفہ مقرر کیا اور دو بدرے درم کے نقد عنایت فرمائے اور اسے ندیمانِ خاص کے زمرے میں منسلک کر لیا چنانچہ فرماتے ہیں

بعد دو روزے کہ رسیدم زراہ | راہ آمدم زود بہ ... مرشد شاہ
حاجبے آمد رسید تا بہ بندگی | داد نویدم لطفِ بندگی

خسرو دربار معزی میں | خسروِ شعرا کو دلّی پہونچے دو ہی دن گذرے تھے کہ سلطان معزالدین کیقباد کو اُن کے آنے کی خبر لگی فوراً حاجب سلطانی دوڑا آیا کہ چلئے حضور نے یاد فرمایا ہے۔

یہ اُٹھے اور چلنے کی تیاری میں مصروف ہوئے اسی رواروی میں ایک مدحیہ قصیدہ بھی مرتب کرلیا۔

مجلس خانۂ سلطانی میں پہونچکر آداب بجالائے مگر دل میں دھکڑ پکڑ تھی (شاید اس خیال سے کہ پٹیالی میں جو فرمانِ طلب پہونچا تھا اُس کی تعمیل نہیں کی تھی) خیر قصیدہ جیب سے نکالا اور بلند آواز سے پڑھ کر سنایا۔

قصیدہ

مژدہ ایزد را کہ شہ بر تختِ سلطانی نشست ۔۔۔ در دماغِ سلطنت بادِ سلیمانی نشست

شہ معزالدین والدّنیا کہ از دیوانِ غیب ۔۔۔ نامِ او بر نامۂ دولت بعنوانی نشست

کیقباد آں گوہرِ تاجِ کیاں کز زخمِ تیغ ۔۔۔ باج از ایراں بستد و بر تختِ تورانی نشست

بخت را بنمود کایں پیشانیِ دولت نگر ۔۔۔ تاجِ زرینش کہ بر بالائے پیشانی نشست

قطرۂ دریا نگر بر گوہرِ بالائے خویش ۔۔۔ تا بگستاخی چرا بر تاجِ سلطانی نشست؟

بر سرش چوں سایباں شد چتر می گفت آسماں ۔۔۔ سایہ را دیدی کہ با خورشیدِ نورانی نشست

تیز نتواند بعالم دیدن اکنوں آفتاب ۔۔۔ چوں ز چترش عالمے در ظلِّ سلطانی نشست

انس و جاں از مہر گردوں در خیال افتادہ اند ۔۔۔ مہر او تا در خیالِ انسی و جانی نشست

میں دلّی پہونچے وطن کے درودیوار کو دیکھکر اور دوست آشناؤں سے ملکر دل باغ باغ ہوا۔

پیاری اماں کے قدموں پر سر رکھدیا۔ اُس غم زدہ نے زور و کر پیار کیا کلیجہ میں ٹھنڈک پڑی۔ بیٹے کے بخیر و عافیت پہونچنے کی منت ماں رکھی تھی اب مراد پوری ہوئی تو وہ منت بھی پوری کی۔

شوق کشاں کرد گریبانِ من	گریہ زدہ دست بدامانِ من
حالِ خوں کردہ غم مادرم	زاد ہمیں بود براہ اندرم
قطع کناں راہ چو پیکانِ تیر	ملکہ چو تیر آمدہ اندر گریز
یک مہِ کامل بکشیدم عناں	راہ چنیں بود دوشِ آنچناں
ہم چو مہِ عید خوش و شاد بہر	در مہِ ذیقعدہ رسیدم بشہر
خندہ زناں ہمچو گلِ بوستاں	چشم کشادم برخِ دوستاں
مرغِ حراں دیدہ بہ بستاں رسید	تشنہ بسر چشمۂ حیواں رسید
مُردہ دل از حالِ پریشانِ خویش	زندہ شد از دیدنِ خویشانِ خویش
دیدہ نہادم بہزاراں نیاز	رفتہ بہ مادرِ آن رم سار
مادرِ من خستۂ تیمارِ من	ق چوں نظر افگند بدیدارِ من
پردہ ز روئے شفقت برگرفت	اشک فشاناں سرم در گرفت
داد سکوئے دلِ آشفتہ را	کرد وفا نذرِ پذیرفتہ را

میں بیقرار تھا مگر خانِ جہاں کے احسانات نے اُن کے لب پر مُہرِ خاموشی لگا رکھی تھی۔

آخر کار خان جہاں سے والدہ کی تاکید اور اپنی حالت عرض کی اُس نے بخوشی دل جانے کی اجازت دیدی اور دو کشتیاں اشرفیوں سے بھری ہوئی بطور زادِ راہ پیش کیں۔

من ز پئے شرمِ خداوندِ خویش | رفتہ ز جائے خود و پیوندِ خویش
مادرِ من پیر زنِ سبحہ سنج | ماندہ بدہلی ز فراقم برنج
روز و شب از دوریِ من بیقرار | سوختہ داغِ منِ خام کار
در غم و زاری ز جدا ماندنم | نامہ نویساں ز پئے خواندنم
گرچہ دلم ہم زغمش بود ریش | چند گہ راہ ندادم بخویش
چوں کششِ سینہ زغایت گذشت | ق | باعثِ دل زنہایت گذشت
حالِ خود و نامۂ اُمیدوار | باز نمودم بخداوندگار
داد اجازت برضائے تمام | تا نہم اندر رہِ مقصود گام
خرجِ رہم زاں کفِ دریا اثر | گرم رواں کرد دو کشتیِ زر
تا ز چناں گنجِ کشش مفلس پناہ | رشک کناں پائے نہادم براہ

خسرو کی روانگی اور دلی پہونچنا

اب خسرو کمر ہمت باندھ کر اودھ سے چل کھڑے ہوئے۔ غم مادر زادِ سفر تھا اور شوق وطن بدرقۂ راہ چلتے چلتے ایک مہینہ

ہیں کہ جب لشکر کیقباد اودھ سے واپس چلا اور کنت پور کی حد میں پہونچا تو خان جہاں کو اقطاع اودھ کی حکومت عطا ہوئی خسرو تو پہلے ہی سے اُس کے ملازم تھے اور وہ ان کا بڑا قدر دان و محسن تھا اِس لئے اُس کے ساتھ اودھ میں رہنا پڑا۔

ماعلم فتح دراں راہِ دور — سایہ فشاں شد بحدِ کنت پور
خانِ جہاں حاتمِ مفلس نواز — گشت باقطاعِ اودھ سرفراز
از کفِ جود و کرمِ حق شناس — کرد فراہم [illegible] قیاس
من کہ بُدم جاکرِ او بیش ازاں — کرد کرم آنچہ کہ بد بیش ازاں
تا رجہاں [illegible] حاطر فریب — سدہ [illegible] لارمہٗ آں رکیب
دراو دم [illegible] لطفِ حیاں — کیست کہ از [illegible] ساند عیاں؟
غربت از احسانش حیانم گذشت — کم وطنِ اصل فراموش گشت
دراودھ از بحتش او تا دو سال[1] — ہیچ عم [illegible] ہم ز نالہ سودا زمال

خسرو کی رخصت دربار خان جہاں سے — امیر صاحب کو وطن سے جدا ہوئے قریب دو سال کے ہوگئے تھے مادر مہرباں اُن کے فراق میں بے تاب تھیں پیہم خطوط بھیجتی تھیں کہ جلد آؤ اُن کا دل بھی وطن کی یاد

[1] اِس شعر میں قیام اودھ دو سال بیان کیا ہے لیکن یہ عرصہ کیقباد کی روانگی کے بعد سے اگر شمار کیا جائے تو حساب بالکل غلط بیٹھتا ہے۔ البتہ ۶۸۱ھ سے دو سال شمار ہو سکتے ہیں جبکہ خسرو خان جہاں کی ملازمت میں داخل ہوئے ہیں ۱۲

بانگ ندیمان قصیدہ رسا را بازرسانیدہ سخن برما

اس مجلس میں کہ دونوں بادشاہ و ملوک و امرا موجود تھے شعرا نے اپنے
قصیدے سنائے غالباً طوطی ہند نے بھی اپنا قصیدہ سنایا ہوگا۔ اس قصیدہ کے
منتخب اشعار یہاں نقل کئے جاتے ہیں۔

قصیدہ

زہے ملک خوش چوں دو سلطاں یکے شد ۔ زہے عہد خوش چوں دو پیماں یکے شد
دو چتر از دو سو بر آورد از در ۔ زمیں زاں دو ابر دُرافشاں یکے شد
پسر بادشاہ و پدر نیز سلطاں ۔ کنوں ملک بیں چوں دو سلطاں یکے شد
زبہر جہاں داری و بادشاہی ۔ جہاں را دو شاہ جہاناں یکے شد
یکے ناصر عہد محمود سلطاں ۔ کہ فرمانش در چار ارکاں یکے شد
دگر شاہ معز جہاں کیقباد ۔ کہ در ضبطش ایران و توراں یکے شد
بدیو و پری گو بر آر باد اکاینکہ ۔ دو وارث بملک سلیماں یکے شد
کنوں روم در چیں نہ ... از ترکاں ۔ بہندوستاں چوں دو خاقاں یکے شد
بروں شد دوئی از سر ترک و ہندو ۔ کہ ہندوستاں با خراساں یکے شد
بصد میہمانی صلا داد عالم ۔ چو بر خوان شاہی دو مہماں یکے شد

خان جہاں کو اقطاع اودھ کی حکومت ملی | امیر صاحب اسی مثنوی میں فرماتے

گیا تو امیر صاحب ترک ملازمت کر کے دلی واپس چلے آئے۔ بعدازاں قاآنِ ملک سلطان محمد خاں کے پاس دربار ملتان میں رہے جس معرکے میں سلطان محمد خاں شہید ہوا خسرو اسیر مغل ہو گئے اس قید سے کسی طرح رہا ہو کر دلی آئے۔ پھر اپنی والدہ اور عزیزوں کے ساتھ پٹیالی چلے گئے اور وہاں اُس زمانے تک مقیم رہے کہ سلطان معزالدین کیقباد تخت نشین ہوا اور اُس نے امیر صاحب کو دلی بلایا لیکن اس اندیشہ سے کہ ملک نظام الدین ان کا مخالف تھا دربار معزی میں جانا خلاف مصلحت سمجھا اور اس خطرہ سے بچنے کے لئے حاتم خاں خان جہاں کے پاس چلے گئے اور اُس کی ندیمی اختیار کر لی۔

حاتم خاں خان جہاں سلطان بلبن کا مولازادہ اور نامور سردار تھا۔ یہ امر تحقیق نہیں ہوا کہ جس وقت خسرو خانِ جہاں کے دربار میں گئے تو وہ کہاں تھا؟ اور کس عہدہ پر تھا؟ قیاس غالب یہ ہے کہ وہ اودھ ہی میں کسی عہدہ پر تھا اور اودھ کے مجمع میں وہ اور اُس کے ساتھ خسرو بھی موجود تھے قصائد خسرو میں ایک قصیدہ ہے جو دربار اودھ کی تہنیت میں انشا کیا گیا ہے اِس قصیدہ سے بھی خانجہاں اور خسرو کا اس موقع پر موجود ہونا قرینِ قیاس ہے۔

سلطان ناصرالدین اور کیقباد کی دوسری ملاقات کے ذکر میں امیر صاحب فرماتے ہیں۔

صفّ حریفاں زدو جانب قطار ہر یک ازایشاں ملک نامدار

کے بعد سلطان ناصر الدین کی وہ نصیحت جو بوقت وداع کی تھی

درحقِ این تو بجرم رہنموں — واں دگر را بزمیں ریز خوں

یاد رکھی اور اس پر عمل کیا۔ بعض سرداروں کو قید کر دیا بعض دامن کوہ کی طرف بھاگ کر آوارہ ہو گئے۔

فیروز خاں خلجی کو شایستہ خاں کا خطاب دے کر اقطاع برن (بلند شہر) سپرد کر دیا گیا۔

ملک نظام الدین اقطاع ملتان کے لئے نامزد ہوا۔ وہ بھی اس تغیّر کی لِم سمجھ گیا جانے نہیں لیت و لعل کرتا رہا بعض مقربوں نے سلطان کے اشارہ سے کوئی چیز پلا کر اُس کا کام تمام کر دیا[۱]۔

یہ شخص بڑا مدبّر اور کاردان سردار تھا۔ مگر سلطنت کی ہوس اس کے حق میں آخر کار زہر کا گھونٹ بن گئی۔

خسرو کی ملازمت کا حال بہ تفصیل اجمال	امیر صاحب دور معزی سے پہلے ملوک وخوانین کے ندیم اور درباری شاعر رہ چکے تھے اور ان کے کمال سخنوری کا شہرہ ایران و توران تک پہونچ لیا تھا۔

وہ اوّل اوّل ملک چھجو کے ندیم دلی میں رہے پھر شہزادہ بغرا خاں کے ندیم سامانہ میں رہے اور اس کے ہمراہ سفر بنگال کیا۔ جب یہ شہزادہ سلطانِ لکھنوتی بنایا

۱۔ تاریخ برنی و بدایونی ۱۲

شه بته حیتر ـ میه می حمید | اوّلِ شب صبح دوم می مید
تیع به بیرامِ حیتـرش قطار | ار یکے قطرهٔ آر ـ ں ہرار
بود بیک جاے صه ز تیع و تیر | ہم چو پیستاں بلبِ آب گیر
بانگِ روا روکه بر آمد بلند | غلغله در گنبدِ گردوں فگند
کوکبۂ چوں فلک آراسته | گردِ ظفر تا به فلک خاسته
شاه بدروازهٔ دولت شتافت | داد بدروازه کشادے که یافت
توسنِ شه زار ستار افگناں | گشت مکلّل بجواہر عیاں
کوس خبر کرد بگوش از خروش | در خبرش بیخبری یافت گوش
نغمهٔ مطرب زگلو گاهِ ساز | گوش بپوستنده ہمی کرد باز
ماہوشاں خرج زناں پای کوب | گشته بمو ارره شه خاکروب
شاه بنظارهٔ آں کارگاه | نرم تریں راند فرس را براه
نرم ہمی راند و عناں می کشید | تا بشرف خانهٔ دولت رسید
بسکه فتادند ز ہر سو نثار | فرشِ زمیں شد ز درِ شاہوار
جشن فریدوں و طرب گاهِ جم | تازه شد از مجلس شاهِ عجم
از دلِ خواهنده بتاراجِ گنج | خواسته می داد و ہمی برد رنج

ملک نظام الدین کا انجام

امیر صاحب نے تو کیقباد کو دلّی پہونچا کر مثنوی کا قصّہ ختم کر دیا ہے۔ مگر تواریخ[1] سے ثابت ہے کہ کیقباد کے دلی پہونچے

[1] تاریخ فرشتہ و بداونی ۱۲

پائے ستوراں بزمیں در شدہ　　گاوِ زمیں را شکمِ شاں سر شدہ
بود بہر جا کہ نزولِ سپاہ　　تنگیِ جو بود و فراخیِ کاہ

سلطان کیقباد دلّی پہونچا

سلطانی لشکر منزل بمنزل کوچ کرتا ہوا دلی پہونچا تو کوکبۂ شاہی بڑی شان وشوکت سے شہر کے اندر داخل ہوا۔ ہاتھی گھوڑے سوار پیادے تیغ زن تیر انداز نیزہ بردار علم بردار جلو میں۔ رایتِ دولت کا پرچم اُڑتا ہوا سلطانِ جم جاہ گھوڑے پر سوار۔ سر پر چترِ سیاہ کا سایہ گرداگرد برہنہ تلواریں قطار در قطار۔ اس دھوم سے سواری درِ دولت پر پہونچی۔ رخشِ سلطانی کے قدموں پر بہت سا زر وجواہر نثار کیا گیا۔ نقارے پر چوب پڑی شادیانے بجنے لگے مطربوں نے مبارکباد کا راگ الاپا۔ رقاصوں نے ناچنا شروع کیا۔ حضور والا گھوڑے کی باگ روکے یہ تماشا دیکھتے ہوئے آہستہ آہستہ چل کر دولت خانے میں اُترے اُس وقت فرقِ مبارک پر رسمِ نثار ادا ہوئی زمین پر زر و گوہر کا فرش ہوگیا۔ بخیر وعافیت سفر سے واپس آنے کی خوشی میں کئی دن تک شاہانہ جشن کئے انعام واکرام اور خیرات و مبرات میں خزانے لٹا دیے۔

رخشِ طلب کرد شہِ کامگار　　شد بگہِ چاشت بدولت سوار
از روشِ پیل گراں تا گراں　　سم بہ اندامِ زمیں شد گراں
صفحۂ سیاہ از علمِ سرخ و زرد　　نسخۂ[1] دیباچۂ نوروز کرد

[1] نسخہ کردن = نقل کرنا ۱۲

حامہ بعب۔ یاد دفعاں می درید　　حامہ رہاکن تو کہ حاں می درید

کیقباد کی مراجعت دلّی کو

اودھ سے سلطان معزالدین کیقباد کے لشکر کا کوچ عین برسات کے موسم میں ہوا۔ آسمان پر گھٹا کا شامیانہ جنگل سرسبز دھان کے کھیت لہلہے باغوں میں آموں کی کثرت ندی نالے چڑھے ہوے۔ راہ رستے پانی کا تختہ سے ہو۔ ر گنگا کی گھاٹ تک یہی کیفیت تھی۔ کیچڑ پانی کی وجہ سے لشکر کے اونٹ گھوڑوں کی جان آفت میں تھی منزل پر پہونچکر گھاس چارہ تو افراط سے ملتا لیکن دانہ مشکل سے نصیب ہوتا تھا

کردچورہ در سرطان آفتاب　　خیمۂ خورشید فروشد بآب

ابر سراپردہ بالا کشید　　سر صف خویش بصحرا کشید

تندیِ سیلاب ز بالاے کوہ　　از شعب آورد ریں راستوہ

برق بہر سوے شتابے دگر　　دشت بہر جوے تابے دگر

شالی سرسبز مدام زجیست　　کاب گذشتش ز سر آنگاہ زیست

عوطۂ مرغابیِ رعنا بجوے　　از سرِ طوفاں شدہ پایاب جوے[1]

آبِ رواں گشتہ بہر سایۂ　　یافتہ از میوہ زمیں مایۂ

از دُر افشاں شدہ دریا نوال　　از رشش خود راند مدار الحلال

آب فراخ ہمہ رہ تا بہ گنگ　　آمدہ لشکر ہمہ از آب تنگ

[1] پایاب جوے مرکب قافیہ ہے لفظ پایاب اور جوے بمعنی جویدہ ۱۲

آه! که صبر از دل و تن می رود — خونِ من از دیدهٔ من می رود

چون شغبِ ناله ز غایت گذشت — گریه و زاری ز نهایت گذشت

یک نفس زاں نمط از هوش رفت — کش سرِ فرزند ز آغوش رفت

واں خلفِ پاک هم از دردِ دل — خاکِ ره از گریه همی کرد گل

بست دل و جاں بوفای پدر — دیده همی سود بپای پدر

اشک فشاناں بدلِ دردناک — مردمکِ دیده فتاده بخاک

هر دو بجاں شیفتهٔ یکدگر — دوخته بودند نظر با نظر

روی بهم کرده چنیں تا بدیر — هیچ نگشتند ز دیدار سیر

عاقبت الامر در آں اتفاق — چونکه ندیدند گزیر از فراق

هر دو رخِ خوں شده عناب رنگ — یکدگر آغوش گرفتند تنگ

رفت پدر پای بکشتی نهاد — دیده رواں از مژه طوفاں کشاد

گریه کناں با دلِ بریانِ خویش — کشتیِ خود راند بطوفانِ خویش

او شده زیں سوی پدر دردمند — آه برآورد ببانگِ بلند

گریه همی کرد زمانی دراز — سوی پدر داشته چشمِ نیاز

رانده همی از مژه سیلابِ خوں — تا ز نظر کشتیِ شه شد بروں

دید چو خالی محل از شاهِ خویش — رخش رواں کرد به بنگاهِ خویش

رفت به لشکر درِ خرگاه بست — وآمد و شد را ز میاں راه بست

کاں حمیں ارخاں تہی کردی ست | واں گلِ رنگیں نکھا آوردی ست
درحقِ ایں ستو مکرم رہموں | واں دگرے رازمیں پرخوں
آں ہمہ گفتارِ یدر کیقباد | دل ستواں گہ تاکہ درحاں نہاد
اریس آں ہر دو بیاخاستند | عذرِ بدو بیک ہمی خواستند
حستہ پدرار دلِ پرخوں وریش | دست درآورد بدلبندِ خویش
نالہ ہمی کرد کہ اے جانِ من | حال بہ اراں دگرے زاں من
چوں تو شدی دل رکہ جوید ترا | ویں نکہ گویم؟ کہ نگوید ترا
بے حرمِ مہرِ تو۔ ستا رور | گرحرمت نیست جنیم مسور
سوختہ شد حانِ عم اندوختہ | تا چہ شود؟ حالِ من سوختہ
کاش بودی دو سہ روزی وصال | تا لشدے دیدہ اسیر خیال
اے رتو در دیدہ تاریک نورا | مردمی کن مستوار دیدہ دور
صبر مفر ماکہ صبوریم نیست | دور رتو طاقتِ دوریم نیست
گرچہ ترا ہم گسستہ دردل ست | آنچہ کہ من می کشم آں مشکل ست
چند کی ارپئے رفتن ستاب | یک دمے ار سوختگاں رومتاب
ما تو اگر ہم نشیم مشکل ست | اشکِ من ست ہمرہِ صد مرحل ست
خامۂ من ریں پس وتحریرِ درد | اشکِ رواں بیکِ بیاباں نورد

[1] حضرت خسرو کے حسن اخلاق نے اس شخص کا نام ظاہر کرنے کی اجازت نہیں دی مگر مورخین نے بالاتفاق بیان کیا ہی کہ ناصرالدین کی یہ آخری نصیحت ملک نظام الدین داماد کی نسبت تھی جو غصبِ سلطنت کی فکر میں تھا ۱۲

کیا گیا تھا جا بیٹھے۔
تنہائی کا وقت تھا مصالح ملک داری کی نسبت کچھ راز کی باتیں ہوئیں۔ باپ
نے بیٹے کو سمجھایا کہ فلاں شخص تیرے چمنِ دولت میں زہریلا کانٹا ہے اُس کو جلد
نکال کر پھینک دے اور فلاں شخص کو اپنا مشیر بنا۔ بیٹے نے باپ کی یہ نصیحت دل و
جان سے سُنی اور گرہ باندھی پھر دونوں رخصتی معانقہ کر کے اُٹھ کھڑے ہو گئے اور باپ
نے رو رو کر اپنا دردِ دل سنایا (ان خیالات کی ترجمانی طوطیِ ہند نے اپنے اشعار
میں نہایت سوز و گداز سے کی ہے) آخر کار معانقہ کیا اور آنسو بہاتا اپنی کشتی پر سوار
ہو گیا اُدھر کشتی چلی اِدھر کیقباد چیخیں مار مار کر رونے لگا جب کشتی نظر سے اوجھل
ہو گئی تو گھوڑے پر سوار ہو اپنے خیمہ گاہ کو روانہ ہوا خیمہ کے پردے چھڑوا دیئے اور
لوگوں کا آنا جانا بند کیا اور باپ کی یاد میں دن بھر پڑا روتا رہا۔

شب چو وداعِ مہ و سیارہ کرد — صبح دم از مہرِ قبا پارہ کرد
کوکبۂ شرق سوئے شرق تافت — لشکرِ مغرب سوئے مغرب شتافت
سرورِ مشرق بوداعِ پدر — گریہ کنان کرد ز دریا گذر
خاص شد از بہرِ وداعِ دو شاہ — چوترہ بارگۂ آرام گاہ
خلوتے ازیں گونہ کہ محرم نبود — ہیچ کس از خلوتیان ہم نبود
آنچہ بُد از مصلحتِ ملک راز — یک بدگر ہر دو نمودند باز

باز طلب صحبت مرداں پاک — صحبت آلودہ رہا کن بخاک
ہوش براں نہ کہ شوے ہوشیار — تا کہ بعلت بردر در گار
علت شاہ است ریاں ہمہ — خواستہ ساں ست بلاے زمہ
شاہ بودار سپے پاس جہاں — خواب لشاید کہ کند پاسباں
چوں تو خوری بادۂ کا ور نو — پس غم گیتی کہ خورد خود بگو
پیشہ تقوی است لے دیدہ ور — از ہمہ ور شاہ لے دیدہ تر
چوں ہمہ کس خدمت سلطاں کند — ہرچہ رسلطاں نگرند آں کنند
کوشش پوشیدہ کن اندر شراب — تا نشود در کفِ شریعت خراب
شاہ بدیں گونہ نفرمد خویش — داد لسے را دِ بو۔ از پیدِ خویش

ناصرالدین نے رو رو کر یہ نصیحتیں تمام کیں۔ آدھی رات ہوگئی تھی قیام گاہ کو مراجعت فرمائی اور کہا کہ کل کوچ کا ارادہ ہے آخری وقت ملاقات کے لئے صبح پھر آؤں گا۔

وداعی ملاقات | جدائی کی گھڑی آپہونچی۔ صبح دم دونوں لشکروں کا کوچ شروع ہوگیا۔ ڈیرے خیمے لدنے لگے ایک نے مشرق کی اور دوسرے نے مغرب کی راہ لی۔

ناصرالدین رخصتی ملاقات کے لئے دریا پار اترا۔ یہاں کیقباد پہلے ہی سے بابا کے انتظار میں کمربستہ کھڑا تھا۔ دونوں ایک چبوترہ پر (جو اس ملاقات کے لئے مخصوص

باشد اگر سو ے مهیت رو ے | رخصت تدبیر شناسان بجو ے

گر شود رت خصم بتدبیر رام | تیغ زش باید که کشی از نیام

حق چو ترا جا ے بزرگاں سپرد | خویشتن خرد ب باید شمرد

جد چو ترا داد کم و بیشِ خویش | بیش و کم از و نه کمی و نه بیش

بیش کن آنها که زیزداں بود | کم کن از انها که نه فرماں بود

چشم رعایت ز رعیت مگیر | تا بود ملک عمارت پذیر

عدل بود مایۂ امن و اماں | بیش کن ایں مایه زماں تا زماں

دادگری کن که ز تا شہ داد | بس درِ دولت که توانی کشاد

تا بزمانه که تو بادا بسے | ز شود آوازِ تظلم کسے

دولتِ دنیا که ظلم تراست | جانبِ دیں کوش که آں هم تراست

دولتِ جاوید نبرده است کس | نامِ نکو دولتِ جاوید س

پیشه نکوئی کن و از بد بترس | از بد کس نه ز بدِ خود بترس

نیت خیر است اگر امروز خاست | وعده بفردا مفگن کاں خطاست

یافتی از کشتِ ازل خورش | راست کن از بهرِ ابد توشه

ترسِ خداوندِ جهاں کن بدل | تا ز خداوند نمانی خجل

کار چناں کن که بهنگامِ کار | از درِ یزداں نشوی شرمسار

چوں بو غاجد کی در جهاد | باش گراں جنبش و دیر ایستاد

کی داد دی ہے -

چوں لسحن رفت بسے داوری | دور درآمد بہ نصیحت گری
دادسحن متن بدعاے بیاہ | کاپروت ارحادثہ داردگاہ
رحیت پس آں گاہ بمہر تمام | داروے تلخش زنصیحت بہ کام
کاے پسرا ارملک وحوالی مباز | بازبدوکس کہ تداوبے نیاز
حسنم بہر جرم میاور بکس | رآتش سوزندہ نگہ دار خس
چوں بگنہ معترف آید کسے | عفو نکوترز سیاست بسے
درحق آں کس رحود داشتی | دیرحصومت شوو رودآشتی
ھرکہ رہد دررہ احلاص گام | کاربروکن بعنایت تمام
واں کہ برآرد بخلافت سرے | سربرش بیں کہ گیرد برے
حُرد مبیں دشمن مدرہرہ را | آب دہ اززہرۂ او دہرہ را
دشمنِ حود حرُد نباید شمرد | درنہ دنداں چہ کند سگ حرُد؟
گرچہ جہاں حملہ ہوا خواہ تست | ہم مکن آں حارکہ درراہ تست
دشمن اگر دوست نماید بپوست | فرق کن ار دشمنِ حود تا بدوست
حاے مدہ دشمنِ کیں تورا | گوش مکن گفتِ بدآموز را
حاص کن آں راکہ حرد ہست بیش | راہ مدہ بے حرداں راخویش
گرچہ دلت ہست فراست شناس | گفتِ کساں نیز ہمی دارپاس

رفت شتابندہ با درنگ نگاہ — کرد رواں جملہ بفرمانِ شاہ

الغرض آں پیل وہماں تاج و تخت — کاں زرسد خسرو بدادند بخت

دید شہنشہ چو ہمہ را بہ پیش — رو بکرم کرد بہ دلبندِ خویش

گفت کہ ایں افسر وایں پیل و گاہ (تخت) — بہر ترا داشتہ بودم نگاہ

نیست مرا بہتر ازیں پنج چیز — تا دہم از دیدہ بچشم عزیز

یہ ہدیہ دیکر ناصرالدین نے بیٹے سے فرمایش کی کہ میری آرزو یہ ہے کہ میرے باپ کی دو یادگار چیزیں جو تجکو پہونچی ہیں ایک تو چترِ سپید ایک کلاہ سیاہ یہ پہلے اپنے سر پر رکھ پھر مجکو دے ڈال دوسرے روز کیقباد نے اِس فرمایش کی تعمیل کی جو شخص یہ چیزیں لیکر آیا تھا ناصرالدین نے اُس کو انعام دیا:-

گفت بفرزند کہ در خوردِ شاہ — چترِ سپید آر و کلاہِ سیاہ

تاجور آں چتر و کلاہِ سیاہ — کرد مہیا و رواں سوے شاہ

ہر دو فرستاد بحکم شہی — بر شہِ شرق آں دو نشانِ مہی

شاہ شد از دیدنِ آں تخت شاد — بر سر و بوسید و بسر برنہاد

داد بآرندۂ آں ہر دو چیز — خلعتِ خاص و زرِ بسیار نیز

ناصرالدین کی نصیحتیں فرزند دلبند کو

ایک شب پھر دونوں کی ملاقات ہوئی تو ناصرالدین نے فرزند دلبند کو از راہ دل سوزی بہت سی نصیحتیں کیں جن کی نظم امیر خسرو شعرا نے کمال سخن گستری

میں آیا تھا اُسی میں سوار ہو کر خوش وخرم اپنی فرودگاہ پر واپس آگیا۔

چوں پدر اقبالِ پسر تازہ کرد ‌ ‌ زاں شرف آفاق پر آوازہ کرد

گفت کہ امروز بس ست ایں قدر ‌ ‌ روزِ دگر جلوۂ ملکے دگر

زیں بمطار کام چو دمساز گشت ‌ ‌ فرقِ پسر بوسہ زد و باز گشت

مراسم اتحاد اور خانگی ملاقاتیں

یہ درباری ملاقات تو آئین ساہانہ کے بموجب اِس بات کا اعلان تھا کہ سلطان ناصرالدین نے معزالدین کیقباد کی تخت نشینی باضابطہ تسلیم کرلی اور دونوں بادشاہ متحد ہوگئے

دوسرے روز تحف و ہدایا کا مبادلہ اور خانگی ملاقاتیں شروع ہوئیں کیقباد نے نہایت بیش بہا گھوڑے بطور پیشکش بھیجے اور رات کے وقت باپ کی ضیافت بڑی دھوم سے کی۔

اِس ضیافت کا بیان خسرو نے خوب جی لگا کر کیا ہے اور بزمِ مغزی کی ہر ایک چیز کے اوصاف میں فصاحت و بلاغت کے دریا بہا دیے ہیں۔

جب آب و طعام اور رقص و سرود سے فارغ ہوچکے تو سلطان ناصرالدین نے ایک ملازم خاص کو بھیجکر تاج و تخت اور ایک ہاتھی اپنی خیمہ گاہ سے طلب فرمایا اور تحفۃً فرزند دلبند کو عطا کیا ۔

گفت بخاصاں زپئے شاہِ شرق ‌ ‌ تا رود ار آب گذارا چو برق

آوردو پیش کشد از خاص ‌ ‌ تخت زر و تاج زر و پیل خاص

کے روبرو کھڑا ہو گیا۔

خسرو نے اس کی تاویل یہ کی ہے کہ باپ کا یہ فعل امرا کے لئے ہدایت تھی کہ تم کو بادشاہ کی تعظیم و خدمت اس طرح کرنی چاہیے۔ باپ کے حکم کی تعمیل کر کے فوراً ہی کیقباد تخت سے اتر آیا اور امرا نے دربار نے دونوں بادشاہوں پر زر و گوہر نثار کیا اور جو خلقت باہر کھڑی تھی اُن میں لٹا دیا:-

چوں پدر از جانبِ فرزندِ خویش　　شرطِ ادب دید زاندازہ بیش

گفت کہ یک آرزویم در دل ست　　ق　منت للہ! کہ کنوں حاصل ست

آنکہ بدستت خورت انگیختہ تاج　　دستت بگیرم بنشانم بہ تخت

زانکہ بعیدست چو شدی بر سریر　　من نہ بدم تا شدمے دستگیر

باپسر این نکتہ چو لختے براند　　دست گرفتش و بسریرش نشاند

خود بنعال آمد و بربست دست　　ماند ازاں کار عجب ہر کہ ہست

داشت درین زیر خیالے نہاں　　آگہی داد بکار آگہاں

گرچہ پدر بر سرِ تختش کشید　　پشت فرود آمد و پیشش دوید

چوں خلفاں شرطِ وفا می نمود　　خواہشِ عذرے بسزا می نمود

دولتیاں ہر طرف از بہر صدف　　کردہ طبقہا ز جواہر بکف

لعل و زبرجد کہ در آویختند　　بر دو سر افراز ہمی ریختند

رسمِ نثار و تصدق کے بعد دربار ختم ہو گیا اور سلطان ناصر الدین جس کشتی

خواست کہ از سوزِ دل بھیـ ـ ـت مراد | زجہد از کشتی دگیرد کنـار
صبر ہمی خواست ۔ نمی آمد تش | گریہ نمی خواست ۔ ہمی آمد تش
بود دریں سوئے معزّ جہاں | ساختہ زجا آدب چوں تیہاں
یش شد از دیدہ ستارش گرفت | شہ بدوید و بکنارش گرفت
تشنہ دو دریا ہم آوردہ میل | تشنہ وار دیدہ ہمی راند سیل
یکدگر آوردہ ماعوش تنگ | ہر دو نمودند رمانے درنگ

روئے کے بعد ہوش آیا تو تخت پر اجلاس کرنے کے لئے ایک دوسرے سے اصرار کرنے لگے ۔

از پس دیرے کہ بخویش آمدند | ہمدگر از عذر بہ پیش آمدند
گفت پسر باید را یک سریر | جائے تو من بندۂ فرماں پذیر
باز پدر گفت کہ این طن مبر | کز پسر او سر برباید پدر
باز پسر گفت کہ بالا خرام | کز تو بود پایۂ تختِ تو نام
باز پدر گفت کہ اے تاجدار | تخت ترا بہ کہ توئی بخت یار

ناصرالدین نے بیٹے کو تخت نشین کیا

الغرض بہت سی حیص بیص کے بعد باپ نے کہا کہ میں تیری تخت نشینی کے وقت موجود نہ تھا کہ اپنے ہاتھ سے تخت پر بٹھاتا ۔ اب خدا نے وہ دن دکھایا ہے کہ یہ رسم خود ادا کروں ۔ اتنا کہہ کر بیٹے کو تخت پر بٹھا ہی دیا اور خود ہاتھ باندھ کر تخت

اب تک سراپردۂ سلطانی شہر اودھ سے اوپر کی جانب ایک تنگ میدان میں نصب تھا۔ اُس کا موقع فوراً شہر سے نیچے کی طرف تبدیل کر دیا جہاں میدان بھی وسیع تھا اور دریا کا پاٹ کم ہونے کی وجہ سے کشتی کی آمد و شد آسان تھی۔ اِس عمدہ موقع پر کارکنانِ دولت نے ایک شان دار دربار دونوں بادشاہوں کی ملاقات کے لئے دریا پر ترتیب دیا۔

ناصرالدین کا آنا اور ملاقات

چونکہ گرمی کے دن تھے، ناصرالدین دن ڈھلنے کے بعد جب کہ دھوپ کی تیزی کم ہوگئی تھی کشتی میں سوار ہو کر چلا۔ معزالدین کیقباد اپنے شاہانہ دربار میں اورنگ سلطنت پر بیٹھا باپ کی آمد کا منتظر تھا۔

جس وقت باپ کو آتے دیکھا بے اختیار تخت سے اُتر برہنہ پا دوڑا، اور قدمبوسی کرنے کے لئے جھکا۔ باپ نے فوراً گلے لگا لیا۔ اور دونوں بغل گیر ہو کر دیر تک زار زار روتے رہے:—

روز چو آخر شد و گرما گذشت — چشمۂ خور[۱] خواست ز دریا گذشت
تاجورِ شرق بر آہنگِ آب — کرد طلب کشتیِ گردوں رکاب
کشتیِ شہ تیز تر از تیر گشت — در زدنِ چشم ز دریا گذشت
راست کہ شد بر لبِ دریا رسید — گوہرِ خود بر لبِ دریا بدید

۱؎ چشمۂ خور = آفتاب۔ اور دریا کنایہ ہے آسمان سے ۱۲

جواب لیسر (عارض کی زبانی)

آنچہ دلِ شاہ بداں مائل ست — راے مرانیز ہماں در دل ست

آمدم ایک ہزاراں سیاز — تاکنم ایں دیدہ بروے تو باز

تو درمیں پرسش شاہِ زمیں — کامدن از خود طلبی یا زمن؟

من بدرستہ سر آیم دواں — ق — چوں پسراں بر پدرِ مہرباں

شرط چیاں ست کہ در بحر و بر — چشمہ کند بر لبِ دریا گذر

لیک سرد۔ گرشہِ دریاستاں — بر سرِ ایں چشمہ شود درفشاں

ناصرالدین کی طرف سے ملاقات کا وعدہ | ناصرالدین نے خوش ہوکر عارض کو خلعت و انعام عطا کیا۔ اور کیومرث کو بہت سے نادر تحفے اور ایک ہاتھی مع عماری زرّیں دیا۔ اور وعدہ کیا کہ ہم کل صبح ضرور ملاقات کے لئے آئیں گے۔ اِس کے بعد کیومرث اور عارض اپنے خیمہ گاہ کو واپس گئے۔

وعدہ چناں رفت کہ فردا پگاہ — جنبشِ خورشید شود سوے ماہ

منزلِ سعدیں شود برجِ تخت — مجمعِ بحریں شود روے تخت

خرّم و خوش عارض و فرزندِ شاہ — باز تو تشتند سوے خانہ راہ

کیقباد کے ہاں دربار کی تیاریاں | عارض کی زبانی ناصرالدین کے آنے کی خبر سنتے ہی کیقباد کے دائرہ دولت میں دربار کی تیاریاں شروع ہوگئیں۔

کیقباد کی طرف سے کیومرث کا آنا

دوسرے دن کیقباد نے اپنے فرزند کیومرث کو دادا جان کی خدمت میں تحفے وہدایا دے کر روانہ کیا چونکہ یہ بچہ تھا عارض کو اُس کے ساتھ بھیجا۔

جب شہزادہ کیومرث مع جلوس دریا پار پہونچا تو دادا جان کی طرف سے بڑی آؤ بھگت ہوئی۔

کارگزاراں ہمہ رفتند پیش | سجدہ کناں پیشِ خداوندِ خویش
پیشِ عناں بانگِ روا روزدند | سکّۂ نو بر درمِ نو زدند
رفت خراماں ملکِ ارجمند | تا درِ دہلیز بہ پشتِ سمند
روے چو گل سود بہ پشتِ زمیں | گشت زمیں پُر سمن و یاسمیں
حرمتِ آں خسرو شہ دیں پناہ | داشت برآئینِ بزرگاں نگاہ
کرد چو نورش بدل و دیدہ جای | گاہ سرش بوسہ زد و گاہ پای
عارض از آئینِ ادب پروری | بود کمربستہ بخدمتگری
تا نظرِ شاہ برآں سو شتافت | خدمتِ عارض محلِ عرض یافت

جب تک ناصرالدین پوتے کو پیار کرتا رہا عارض سلطنت دست بستہ چپ چپ کھڑا رہا جب اُس کی طرف دیکھا تو اُس نے عرضِ معروض کا موقع پایا اور وہ شاہانہ تحفے جو نذر کے لئے ہمراہ لایا تھا پیش کئے اور کیقباد نے پیام کے جواب میں جو کچھ عرض کیا تھا سنا دیا۔

آمدم بر سرِ این کار بود | کافسر و اقلیم توام رود
تشنۂ دیدارِ توام روز و شب | شربتِ خود باز مگیر از لب
شاد کن این حالِ غم اندیش را | روے سیاہ منتظرِ خویش را
تحفۂ حالِ دلِ ریشم بخواں | یا بمن آیا بر خویشم بخواں

جب کاؤس کی سواری دریا سے پار اُتر چکی تو کیقباد کو اطلاع کی گئی کہ چھوٹا شہزادہ قدموسی کے لئے آتا ہے۔ اُس نے دربار آراستہ کیا۔ اور بہت سی فوج سرداروں کے ہمراہ بھیجکر بڑی دھوم سے اُس کا استقبال کرایا۔ دہلیز شاہی پر پہونچکر شہزادہ گھوڑے سے اُتر پڑا اور جو پیشکش لایا تھا پیش کیا اور جو باتیں شاہ بابا نے سمجھا دی تھیں بڑے بھائی سے عرض کر دیں۔ کیقباد بھائی سے ملکر بہت مسرور ہوا۔ اور اُس کی خاطر و مدارات میں بزمِ طرب آراستہ کی۔

شاہ بروئیش چو نظر کرد چست | دید در آں آئینہ خود را درست
گرم فرو جست ز تختِ بلند | کرد بآغوش تنِ ارجمند
داشت بآغوشِ خودش تا بدیر | سیر نشد چوں نشود از عمر سیر؟
باخودش او روش بر اورنگ برد | تختِ کیاں بارکیاں را سپرد
گاہ ز دیدہ بہ نثارش گرفت | گاہ دو بارہ بکنارش گرفت
گاہ نظر بر رُخ زیباش کرد | گاہ دل از مہر شکیباش کرد
پرسش از اندازہ رعایت گرفت | حدِ نوازش بہ نہایت گرفت

کیقباد کی طرف سے کیومرث کا آنا

دوسرے دن کیقباد نے اپنے فرزند کیومرث کو دادا جان کی خدمت میں تحفے وہدایا دے کر روانہ کیا چونکہ یہ بچہ تھا عارض کو اُس کے ساتھ بھیجا۔

جب شہزادہ کیومرث مع جلوس دریا پار پہونچا تو دادا جان کی طرف سے بڑی آؤ بھگت ہوئی۔

کارگزاراں ہمہ رفتند پیش — سجدہ کناں پیشِ خداوندِ خویش
پیشِ عناں بانگِ روارو زدند — سکۂ نو بر درمِ نو زدند
رفت خراماں ملکِ ارجمند — تا درِ دہلیز بہ پشتِ سمند
روے چو گل سود بہ پشتِ زمیں — گشت زمیں پُر سمن و یاسمیں
حرمتِ آں خسروِ شہ دیں پناہ — داشت برآئینِ بزرگاں نگاہ
کرد چو نورش بدل و دیدہ جای — گاہ سرش بوسہ زد و گاہ پای
عارض از آئینِ ادب پروری — بود کمر بستہ بخدمت گری
تا نظرِ شاہ برآں سو شتافت — خدمتِ عارض محلِ عرض یافت

جب تک ناصرالدین پوتے کو پیار کرتا رہا عارض سلطنت دست بستہ چپ چاپ کھڑا رہا جب اُس کی طرف دیکھا تو اُس نے عرضِ معروض کا موقع پایا اور وہ شاہانہ تحفے جو نذر کے لئے ہمراہ لایا تھا پیش کئے۔ اور کیقباد نے پیام کے جواب میں جو کچھ عرض کیا تھا سنا دیا۔

آمدنم بر سرِ این کار بود | کافسر و اقلیم توام رود
تشنۂ دیدارِ توام روز و شب | شربتِ خود باز نگیرم ز لب
شاد کن این جانِ غم اندیش را | روے نما منتظرِ خویش را
تخنۂ حالِ دلِ ریشم بخواں | یا مس آ یا بر خویشم بخواں

جب کاؤس کی سواری دریا سے پار اتر چکی تو کیقباد کو اطلاع کی گئی کہ چھوٹا شہزادہ قدمبوسی کے لئے آتا ہے۔ اُس نے دربار آراستہ کیا۔ اور بہت سی فوج سرداروں کے ہمراہ بھیجکر بڑی دھوم سے اُس کا استقبال کرایا۔ دہلیز شاہی پر پہونچکر شہزادہ گھوڑے سے اوترپڑا اور جو پیشکش لایا تھا پیش کیا اور جو باتیں شاہ بابا نے سمجھا دی تھیں بڑے بھائی سے عرض کر دیں۔ کیقباد بھائی سے ملکر بہت مسرور رہوا۔ اور اُس کی خاطر و مدارات میں بزمِ طرب آراستہ کی۔

شاہ بر ویش چو نظر کرد چیست | دید در آں آئینہ خود را درست
گرم فرو جست ز تختِ بلند | کرد باگوش تنِ ارجمند
داشت بآغوشِ خودش تا بدیر | سیر نشد چوں شود از عمر سیر؟
ماخودش از ورش بر او رنگ برد | تحتِ کیاں باز کیاں را سپرد
گاہ ز دیدہ بہ نثارش گرفت | گاہ دوبارہ بکنارش گرفت
گاہ نظر بر رخِ زیباش کرد | گاہ دل از مہر شکیباش کرد
پرسش از اندازہ رعایت گزشت | حدِ نوازش ز نہایت گزشت

کرد نشاطِ مے و رامش گراں | مجلس آراستہ گراں تا گراں
ہر کہ در آں بزم سخن ساز گشت | دامنِ پُرگوہر و زر باز گشت
روی بہ کاؤس کہ آورد و گفت | تا شود آں ماہ بجوزے شید جفت
سوے برادر شود آراستہ | با سپہ و کوکبۂ و خواستہ
جنس پئے ہدیۂ نصیحت گراں | دیدہ فروز و ہمہ قیمت گراں
جامۂ ہندی کہ نداند نام | از تہ یکم تن بنماید تمام
مانند پیچیدہ بناخن نہاں | باز کشائیش بپوشد جہاں
عود بخروار قرنفل یمن | خرمنِ از نافہ مشک ختن
عنبر و کافورِ معنبر سرشت | صندلِ خالص چو درختِ بہشت
سرِ فلک بردہ بسے زندہ پیل | کوہِ گراں را بقیامت دلیل
داد بشہزادہ و کردش رواں | ساختہ با کوکبۂ خسرواں

اور شہزادہ کیکاؤس کو سمجھا دیا کہ ہماری طرف سے بڑے بھائی جان کو دعا کے بعد یوں کہنا :-

اے غمِ تو کردہ بجانم اثر | تو زمن و حالتِ من بے خبر
صبرِ من از دوریِ تو رفتہ دور | مرحمتے کن کہ بمانم صبور
من کہ صبوری نتوانم ز تو | وائے اگر محروم بمانم ز تو

۱ایک ہندوستانی کپڑا ہے جس کا نام نہیں معلوم۔ ایسا مہین ہے جس میں بدن نظر آتا ہے ۱۲
۲لپیٹ دو تو ذرا سا ہو جاتا ہے کھولو تو اتنا بڑا تھان کہ دنیا بھر کو ڈھانک لے۔ غالباً ململ ڈھاکہ ۱۲

نیست بنزدیکِ من ازبیش وکم | بیشتر از دوریٔ تو ہیچ غم
مہرِ خداصورتِ حوریت ہم سماے | روے مگردان و بترس از خداے

جواب پسر

اے شہ مشرق شدہ چوں آفتاب | وز تو جہاں در حدِ مغرب بتاب
گرچہ براہ رہِ خدا سرم | ہم شہ پاے تو باشد سرم
سدِ سکندر زدہ ام از سپاہ | فتنۂ یاجوجِ مغل راپناہ
رو تو چو خورشید ز مشرق برآے | من بسمتِ اسکندرِ مغرب کشاے
تا تو بمشرق بوے و من بغرب | حربہ خورد ہرکہ درآید بحرب
در ملاقات رہی رائے تست | افسرِ من خدمتِ پاے تست
نیست مرا آں محل و آں شکوہ | کز سرِ جود سایہ فشانم بکوہ
ورفگند رائے تو بر سدہ تاب | ذرہ شوم پیش چیاں آفتاب

غرض ملاقات کا مژدہ سن کر ناصر الدین کی باچھیں کھل گئیں۔ بہت خوش ہوا محلس طرب آراستہ کی اور متوسلیں کو انعام واکرام دے کر شاد کیا۔

ناصرالدین کی طرف سے کیکاؤس کا جانا

پھر اپنے فرزند اصغر کیکاؤس کو بلایا اور بڑی ستان و ترک سے بہت تحائف، اسلحہ اور ہاتھی دیکر کیقباد کی خدمت میں روانہ کیا۔

بادشہِ شرق کہ آں مژدہ یافت | روشن ازو چو خورشید ز مشرق افتاب

کای برخمِ چشمِ جفا کردہ باز! — دیدۂ مہرِ تو بروی‌ام فراز

باہمہ این قوت و جوشِ سپاہ — نیستم اندر پیِ آزارِ شاہ

گر گہرِ صلح پذیرد نظام — حلقہ بگوشِ تو برضا تمام

تیرِ تو گر خواست بجانم رسید — من نکشم تا بتوانم کشید

گر بگہر تاج ستانِ توام — عیب مکن گوہرِ کانِ توام

تخت جہاں بہرِ تو برپای کرد — لیک برآن تخت مرا جای کرد

خواست یکی خواست لیکن نیافت — آنکہ نمی خواست بر خود شتافت

ور بیقین در دلِ تو آن ہواست — بندۂ فرمانم و فرمان تراست

تاج ز من می طلبی چرخ سا — بر سرم آ تا کنمت زیر پا

اِس مطیعانہ جواب کو سن کر باپ نے بھی استمالت اختیار کی۔

پیامِ پدر

ای ز تو زندہ گشتہ ہنر سروری — در پسری ہمچو پدر بے نظیر

چشمِ منی! ہیچ غبارے میار — دیدہ نشاید کہ بود پُر غبار

تا تو ندانی کہ درین جستجوست — از پیِ ملک است مرا گفتگوست

گرچہ توانم ز تو این پایہ بُرد — از تو ستانم بکہ خواہم سپرد

باش ہمہ نامم کہ بنامِ توام — زندہ و نا زندہ بنامِ توام

دیدہ کہ نادیدۂ دیدارِ تست — دیدہ و نادیدہ گرفتارِ تست

پختہ آخر! دمِ خاماں مزن — من ز تو زادم نہ تو زادی ز من

ملک میراث نیابد کسے — تا نبرد تیغِ دو دستی بسے

نیستم آں طفل کہ دیدی نخست — بالغِ ملکم بلاغت درست

خرد مخوانم کہ ز دورِ زمن — داد خدا دورِ بزرگی من

گر تو کسے گردِ ایں در درے — سر زلش تیغِ منش سرزدے

لیک توئی چوں بہ پدے ایں پدر — من ندہم گر تو توانی بگیر

پیغام پدر

اے سر از آئیں وفا تافتہ — وز تو دلم تافتگی یافتہ

گرچہ بعیبت شدہ کینہ منہ توز — رنجہ چہ داری بحضورم ہنوز

ما چو منے دور کس از سرمی — چوں تصہ من توام و تو منی

تیغ مکش تا نشوی شرمسار — از من اگر نیست ز خود شرم دار

تخت رہا کن کہ سزای تو نیست — تا سمِ ایں پایہ بپای تو نیست

گر کمرِ کینہ کنی استوار — نیستِ تو نیست از تو درآیم بکار

در سدارا کند ایں گفت و گوی — پیر ستانم ز وفائے تو روے

لیک بشرطے کہ دریں راے من — جاے پدر گیرم و تو جاے من

جواب پسر

داد جوابے ادب آمیختہ — تعبیہ ہاے عجب آمیختہ

تماشتگی ۱۲

چاره ندانم که درین کار چیست؟ بخت که داند که درین یار کیست؟

بود بحیرت که چو شب بگذرد روزِ دگر چاره چه پیش آورد؟

تا بسحر بود بگفت و شنید کز شبِ زاینده چه آید پدید؟

باپ بیٹوں کے سلام پیام

جب دن نکل آیا تو ایک معتمد کو زبانی پیام دیکر دریا پار بیٹے کے پاس بھیجا۔ اور اسی سلسلہ میں کئی بار پیامبروں کی آمد و شد جاری رہی۔

پیام پدر

کز پدر اوّل برسانش سلام وآخرش از آئینِ دعا کن تمام

کای خلف! از رہِ مخالف بتاب تیغ بیفگن که مهم آفتاب

از پدرم کی رسد این فن بتو؟ از پدرِ من بمن۔ از من بتو

ورز بدآموز شد این ره پدید گفتِ بدآموز نباید شنید

گرچه کنی دعوی و آتش ولیک نیک بدانم که ندانی تو نیک

چون تو شب و روز ادب افزون کنی بے ادبی با چو منی چون کنی

برسرِ خوان آی که هم توشۂ یادِ نمک کن که جگر گوشۂ

جوابِ پسر

گفت بحاجب که بشه بازگوی خدمتِ من گوی و پس آنگه بگوی

با منت از بهرِ تمنای ملک خام بود پختنِ سودای ملک

چوں میانِ سرو در رسید | پور معزی رکراں بدید
تیر برآوردہ زکیش خدنگ | از سرکیں کرد کماں را سیگ
تیر کہ در کشتیِ شاں رخنہ کرد | از سر کشتی بہ تہ افتاد مرد
رفت بصد حیلہ فرستادہ باز | پیش شہ شرق فروگفت راز

ناصرالدین کی پریشانی کشتی کے واقعہ سے

کشتی کے واقعہ کا سبب حضرت خسرو نے ظاہر نہیں کیا۔ غالباً یہ کیقباد کے بدخواہ مشیروں کی بد آموزی کا نتیجہ تھا تاکہ ملاقات کی نوبت ہی نہ پہونچے

ملکہ باپ بیٹوں میں لڑائی ٹھن جائے۔ اِس فعلِ ناروا سے ناصرالدین کے دل پر چوٹ لگی اور غصہ بھی آیا۔ پھر سوچا کہ مبادا یہ نادان لڑکا مفسدوں کے اغوا سے جنگ کر بیٹھا تو اُس کو گزند پہونچے گا یا مجکو۔ بہر نوع میرے لئے سخت مصیبت کا سامنا ہے۔

رات بھر نیند نہ آئی۔ اسی سوچ بچار میں صبح کر دی کہ کیا کرے کیا نہ کرے۔

شاہ کہ کار خوش خود آں زحم دید | نالہ چوں تیر زدل برکشید
خشم ہمی گفت زکینش سخن | مہر ہمی گفت کہ ہے ہی مکن
آنکہ چنیں ست بود یدم ازو | بہتر ازیں بود امیدم ازو
گر بسرم راز رواں بار ہست | عزم برآں شد کہ شود در رم ساز
حیلہ چہ سازم بچنیں کار تنگ | با پسرِ خویش کہ کردہ ہست جنگ؟

تافتہ از گرمی خود آفتاب　　تابر شہ اوکرد جہاں را بتاب

شب شدہ چون روز دی اندر گداز　　روز چو شب ہا ز زمستاں دراز

خون برگ مرد زبون آمدہ　　خوشہ شد واز پوست برون آمدہ

شہ بگہ کوچ ہمی شد چو شیر　　چتر سبر کردہ و توسن بزیر

لشکر ازیں گونہ جہاں می نوشت　　ناحیہ بر ناحیہ بر رو دشت

تا علم شہ باودھ در رسید　　از پئے دہلی عوض شد پدید

نصرت شد اعلام شہنشاہ دہر　　برلب گھگر سوئے حوالی شہر

گھگر ازیں سو سر ُوزاں طرف　　از آن لشکر بلب آوردہ کف

کیقباد کا لب دریا جانا اور کشتی کا ڈبونا

روز دگر شاہ برآئین گشت　　آمد وزاں سوئے اودھ برگذشت

کرد صف برلب آب روان　　سودہ بہم پہلوئے ہر پہلوان

تیغ زن مشرق ازاں سوئے آب　　ق　　کرد چو روشن کہ رسید آفتاب

برلب آب آمد و آراستہ صف　　تافتہ دو خورشید ز ہر دو طرف

چشم پدر بہر پسر گرگوشہ تر　　گوشۂ ہر چشم شدہ پر گہر

دید چو شہ سیل مژہ بیکراں　　حاجب خود کرد بکشتی رواں

گفت بحاجب کہ ازیں چشم تر　　مردمک چشم مرا دہ خبر

حاجب فرزانہ از آنجا شتاب　　رفت بکشتی و رواں شد چو آب

ورز تو از دور نہ ـ ـ م حضور گر نہ گریزم ـ شوم از راہ دور

عط ہ کنم ـ لیک نہ از بیم کس از پئے تعظیم ـ تکوہ تو بس

رفت فر ـ تادہ رراہ نہفت ہر چہ کہ بشنید رستہ باز گہ ـ

ستہ چو خلافے ز محالف ندید رانچہ ہمی گہ ـ ـ زباں درکشید

سلطان معزالدین کیقباد اودھ میں پہونچا

اب آفتاب جوزا میں آگیا۔ تڑا قہ کی گرمی پڑنے لگی۔ دن بڑھ گیا رات چھوٹی ہوگئی۔ نازپروردہ کیقباد گھوڑ سیر سوار ہے۔ سر پر چتر شاہی سایہ فگن ہے۔ پھر بھی بدن سے پسینہ ٹپکتا ہے مگر سگ آمد و سخت آمد۔ کڑی منزلیں طے کرتا اودھ میں آپہونچا حوالی شہر میں ڈیرے خیمے لگائے گئے۔ ایک طرف گھاگرہ ندی ہے دوسری طرف سرجو۔

اگلے دن کیقباد سیر و گشت کے لئے نکلا اور سرجو کے کنارے پہونچا جہاں سے سلطان ناصرالدین کی خیمہ گاہ نظر آتی تھی۔ باپ کو بیٹے کے آنے کی خبر ملی تو وہ بھی لب دریا آکھڑا ہوا۔ بیٹے کو دیکھ کر محبت کی گھٹا اُمڈی۔ آنکھوں سے ٹپ ٹپ آنسو ٹپکنے لگے۔ فوراً ایک کشتی میں سوار کرکے اپنا حاجب بھیجا کہ اشتیاق دیدار ظاہر کرے۔ ادھر سے یہ مدارات ہوئی کہ کشتی کو ہدف تیر بنا کر ڈبو دیا۔ حاجب بمشکل جان بچا کر بھاگا۔

خانہ چو حور ـ ید بحور اگرفت رفت دراں خانہ دروں جاگرفت

لیک چو ہم چشمِ من این نور برد | چشم خود از خود نتواں دور برد

ہر کہ فرستادۂ آں درگہ ست | بندۂ موروثِ در این شہ ست

گر چہ ہم بر تو رسانند گزند | جانِ من ست آنکہ بمانند نژند

ورنہ تو در قلعۂ من آید غبار | ہم تو شوی در رخِ من شرمسار

باش کہ تا در رسد آں کینہ کوش | مہرِ مرا بستہ ندوماند خموش

باربک کا جواب ناصرالدین کو

اس پیام کا جواب باربک نے یہ دیا کہ میں اپنے آقا سلطان کے حکم سے یہاں آیا ہوں اور اُس کے دشمنوں سے جنگ کرنے کے لئے مامور ہوں۔ اگر کوئی اور مقابل ہوگا تو تلوار سے جواب دوں گا۔ ہاں اگر حضور کو دیکھوں گا تو ڈر کے مارے نہیں بلکہ تعظیماً ہٹ جاؤں گا۔

یہ جواب سن کر ناصرالدین ٹھنڈا ہو گیا۔

خانِ سپہ باربکِ تیز ہوش | کرد چو زاں گونہ پیامے بگوش

در خورِ آں داد جوابے سرہ | سختۂ میزانِ ادب یک سرہ

گفت کزیں بندۂ حضرت پناہ | سجدۂ تعظیم رساں پیشِ شاہ

من کہ فرستادۂ شاہِ خودم | بر خطِ اخلاص گواہِ خودم

نام زدم کرد کہ در ہر دیار | دشمنِ او را ندہم زینہار

گرد گرے پیشِ من آید بہ تیغ | تیغ خورد از من و از خود دریغ

اُس کا نوکر ہمارا نوکر ہے۔ اگر نوکر آقا سے لڑے تو خلقت کیا کہے گی؟ میں تجھ کو الزام نہیں دیتا۔ بلکہ ملزم وہ ہے جس نے تجھ کو بھیجا ہے۔ لیکن یاد رکھ اگر تو نے شکست کھائی تو صدمہ کس کو پہونچے گا؟ میرے بیٹے کو۔ اگر مجکو شکست ہوئی تو خود تیرا کالا موہنہ ہوگا۔ کیقباد کے آنے تک صبر کر وہ خود دیکھ لے گا کہ مجکو اس سے کس قدر محبت ہے۔

تیغ زن مشرق ازاں سوے آب | تیغ بروں آختہ چوں آفتاب
از غضب افگندہ ما برو گرہ | ورپئے کیں کرد کماں را بزہ
خسرو رسولے کہ گذارد پیام | ہرچہ بگویند بگوید تمام
دید کہ کس نیست برِ پادشاہ | درخورِ ایں کار چو شمسِ دبیر
پیش طلب کرد و پیامے کہ خواست | سوے مخالف زکتری کرد راست

اے کہ بہ پیش آمدی از راہِ دور | کیں نتواں گشت مگر در حضور
چوں تو نمک خوردۂ از خوانِ ما | دست چہ داری بہ نمکدانِ ما
ہست نمک در ہمہ مذہب حلال | در تو حرام است کمی انک و مال
گر پسرار رعیت من ملک یافت | روے بخواہد ز پدر بار تافت
ہم تو کریں رار ترا آگہی ست | وارثِ ایں ملک بہ از ما کہ کیست؟
گرد گرے در محلِ من بُدے | تیغِ منش بر سر و گردن بُدے

اُس نواح کے ملوک و اُمرا میں سے ملک چھجو خان کڑہ اور خان اودھ یہ
دونوں اپنی اپنی جمعیت کے ساتھ باربک کے لشکر سے آ ملے۔

باربک و تیغ زنانِ سپاہ — طبل زناں پیش گرفتند راہ
کوچ بکوچ از شدنِ بی درنگ — لشکرِ شاں رفت گذارای گنگ
گرم بآب سرو در رسید (دریای سرجو ۱۲) — در سرو رفت و عناں در کشید
پیش درآمد ز بزرگانِ پیش — چند ملک با سپہ و سازِ خویش
خانِ کڑہ چھجو کشور کشا — کز لبِ خاناں کرہ بست بپا
خانِ اودھ نیز بفرمانِ شاہ — کرد بیک جا فراواں سپاہ
باربک و شاں ہمہ یکجا شدند — ساختہ کار مہیا شدند
لشکرِ شاں پر ز صف باشکوہ — بر لبِ آب سرو شد گروہ

ناصرالدین کا باربک کو پیام

دریا کے اُس پار سلطان ناصرالدین کا لشکر پڑا تھا۔ اُس کو خبر ملی کہ فوجوں کا یہ جماؤ لڑائی کے ارادے سے ہوا ہے تو وہ بہت برہم ہوا اور فوراً شمس الدین دبیر کو کہ اُس کا میر منشی تھا باربک کے پاس یہ پیام دے کر بھیجا کہ تو ہمارے خاندان کا نمک خوار قدیم ہے اس وقت ہمارے نمک سے کیوں دست کش ہوتا ہے؟ تو خود جانتا ہے کہ اس ملک کا وارث کون ہے؟ کوئی غیر میری جگہہ لیتا تو اُس کی گردن ہوتی اور میری تلوار۔ مگر میرا فرزند میری جگہ میں تخت نشین ہوا تو "دلِ ما شاد و چشمِ ما روشن"

ماربک آمد ز مصافِ مغل	بستہ گلو ہائے مغل را بہ غل
شاہ بران مژدۂ دولت کہ یافت	بادہ طلب کرد و بہ مجلس شتافت
خوردمے و گنج بہ محتاج داد	بس گہر و زر کہ بتاراج داد

اسیران مغل کا قتل دوسرے دن اسیران مغل اور مال غنیمت سلطان کے روبرو پیش ہوا۔ قیدیوں میں سے امیران صدہ[۵۱] کو ہاتھیوں سے کچلوا دیا اور سپاہیوں کو شہر میں بھیجکر تشہیر کرایا۔ دن اس مشغلے میں کٹ گیا رات کو پھر وہی دورِ ساغر چلا۔

چوں تنہ چند ز میرِ صدہ	دست اجل داد بدام ودده
آنچہ دگر ماند شہنشاہِ دہر	کرد رواں از پئے تشہیرِ شہر
چوں فلک از شیشۂ خودگاہِ تمام	جام و زر ورد زدور مدام
ور نشاط از افقِ جام تافت	شہ ز مے و مے ز لبش کام یافت

ماربک کی روانگی بطور ہراول دو روز بعد لشکر آگے بڑھا۔ اور دو کوچ کے بعد جمنا کو عبور کرکے جیور[۵۲] میں مقام ہوا اُس مقام سے ماربک بحکم شاہی ایک دستہ فوج کا لے کر بطور ہراول لشکر کے آگے آگے روانہ ہوا اور گنگا پار اُتر کر قطع مراحل کرتا دریائے سرجو کے قریب جا پہونچا اور سلطانی لشکر کے انتظار میں وہاں ٹھیر گیا۔

[۵۱] امیر صدہ وہ سردار جس کے زیر حکم سو سپاہی ہوتے تھے ۱۲

[۵۲] جیور ایک قصبہ ہے مضافات ضلع بلند شہر میں جمنا کے قریب ۱۲

ہمراہِ لشکر چلیں یا نہ چلیں مگر مشیرِ دولت نے یہی صلاح دی کہ بادشاہ کا ساتھ ملنا ضروری ہے۔

مصلحتِ ملک از آرائے درست   ہرچہ صواب است ہمی باز جست
خود کمرِ کینہ نہ بندد آں توار   یار پئے رزم فرستد سوار
کار شناسے کہ دراں انجمن بود   پرسش ز تدبیر بینداخت زود
گفت از چندیں سپہ کینہ خواہ   آں نرود کز تنِ تنہاست شاہ

غرض وسط ماہ ربیع الاول میں کوچ کیا۔ اور پہلی منزلِ تلپت اور افغان پور کے حدود میں ہوئی۔

در وسطِ ماہِ ربیعِ نخست   عزمِ سفر کرد بمشرق درست
کوسِ عزیمت زد شہریار   لرزہ در آورد بروئے حصار
کوچ سپہ کرد شہ از شہرِ نو   داد جہاں را ز ظفر مہرِ نو
منزلِ اول کہ شد از شہر دور   بود حدِ تلپت و افغان پور
یافت سراپردہ دراں جا مقام   دشمنش در آمد ز رسن ہا بدام

مہم مغل سے باربک کی مراجعت

سلطانی لشکر کا پہلا ہی کوچ تھا کہ خان جہاں باربک جو مغلوں کی مہم سر کر کے آ رہا تھا اس مقام پر حضور سلطانی میں حاضر ہوا۔ اس فتح کا بڑا جشن منایا گیا۔

ز لشکرِ کافر شکن بالا ورد   از عقبش کوچ در آمد چو گرد

حش ہوتے۔ اور بادہ پیمائی کا زور و شور رہا -

موسم نوروز و ہوائے شراب — شاہِ جہاں مست و مخالف خراب
بادہ ہمی خورد وہمی بود شاد — شادہمی کرد جہاں راز داد
ہر کہ چو گل کردہ برمستی گذر — بردبسے دامنِ پر سیم و زر
نغمہ زنش زہرۂ پردہ شناس — نغمہ زنی کرد چنیدیں سپاس
یافتہ درگوشِ ہمایوں جاے — ایں غزل از نغمۂ بربط سرائے

غزل

گل امروز آخرِ شب مست برخاست — بجامِ لالہ مجلس را بیاراست
نشستہ سبزہ زیں سو در چپِ گل — ستادہ سروراں سو جانبِ راست
صبا می رفت و نرگس از غنودن — بہر سو ہمی افتاد و می خاست
من اندر باغ بودم جفت تنہا — سام ایر دیوانا بے کم و کاست
چو رفتن خواست از پہلوئے خسرو — بر آمد از دلم فریاد بے خواست

خسرو نے گل و نرگس اور سبزہ و سرو کے تخیل میں کیقباد کی بزم مستانہ کا رنگ ڈھنگ خوب دکھایا ہے۔

کیقباد کے لشکر کا کوچ بجانب اودھ — جاڑا گذرا نوروز ہو چکا۔ اب گرمی کا موسم تھا کہ لشکر کیل کانٹے سے درست ہو کر کوچ کے لئے تیار ہوا۔ بادشاہ سلامت اپنا عشرت کدہ چھوڑتے ہوئے کسمساتے کہ خود دولت

عارضِ فرزانہ بفرمانِ شاہ | کرد رواں سوے مغالاں سپاہ
ناحیہ بر ناحیہ راندند تند | بود صبا پیشِ چنینے دیر کند
از قدمِ شومِ مغل آں بلاد | نام و نشانے ز عمارت نداد
از حدِ سامانہ تا لاہور (لاہور ۱۲) نور | ہیچ عمارت نہ۔ مگر در قصور[۱]
لشکرِ اسلام کہ آنجا رسید | بود زمیں تشنہ۔ کہ دریا رسید
یافت خبر کافرِ ناخوب کیش | تیز تر از تیر بروں شد ز کیش
تن ز غنیمت بہ ہزیمت سپرد | بردنِ جاں را بغنیمت شمرد
بار بکاندر پئے شاں کینہ خواہ | تیغ زناں قطع ہمی کرد راہ
لشکرِ اسلام کہ دنبالہ کرد | کوہ ز خونریز پُر از لالہ کرد
خانِ جہانگیر کہ آں فتح یافت | فرخ و فیروز عناں باز تافت
بست اسیرانِ مغل را قطار | داد بداں چندے شتر دل مہار

کیقباد کی بزم آرائیاں لشکر کی تیاری کا کام سرداران لشکر کے ذمّہ تھا جس کی تکمیل میں سردی کا موسم گذر گیا۔ مگر رنگیلے کیقباد کو اپنے مشاغل شوق کے لئے کافی فرصت تھی۔ اُس کے قصرِ عشرت میں موسم سرما کا ایک لمحہ بیکار نہیں گیا بدستور ہنگامۂ نشاط کی گرما گرمی رہی۔ یہاں تک کہ نوروز کا موسم آگیا۔ پھر تو قصرِ معزی میں اور بھی دھوم دھام کے

۱؎ نواح لاہور میں ایک پرگنہ ہے۔ مگر یہاں قصور سے یہ مراد ہے کہ ہر ایک عمارت کو نقصان پہونچا تھا ۱۲

ملک پنجاب پر مغلوں کا حملہ

دلّی میں لشکر کے کوچ کا ساز و سامان مہیّا کیا جا رہا تھا کہ اسی اثنا میں ملک پنجاب پر حملۂ مغل کی خبر آئی۔ اس فتنے کے تدارک کی غرض سے تیس ہزار سوار کی جمعیت لے کر بارک[1] سلطانی نہایت سرعت سے لاہور کی طرف روانہ ہوا۔ سامانہ سے لاہور تک تمام بستیاں مغلوں کی غارت گری نے برباد کر دی تھیں۔

مغلوں کو افواج شاہی کے آنے کی خبر معلوم ہوئی تو وہ پہاڑوں کی طرف بھاگ گئے۔ بارک نے کچھ دُور تک غنیم کا تعاقب کر کے بعض کو قتل کیا اور جو مغل زندہ گرفتار ہوے اُن کو لے کر دلّی کی طرف مراجعت کی۔ اس واقعہ کی کیفیت حضرت خسرو نے اشعار ذیل میں بیان کی ہے۔

نامہ کُنے چند چو تیر از کمیں	آمد و نو سید چو پیکاں زمیں
کز حدِ بالا مغلِ تیز عزم	سوے فرود آمد براہنگِ رزم
لشکر اسوہ چو ذرّاتِ ریگ	جوش بر آورد چو آبے بدیگ
مردمِ آں خطہ فرو شد سحاک	گرد بر آورد ازیشاں ہلاک
شہ کہ زگمراہی آں گمرہاں	یافت چنیں آگہی از آگہاں
گفت کہ خواہم زسوارانِ کار	نامردِ معـ ـل شتو دسی ہزار
برسرِ شاں بارکِ تیغ زن	خان جہاں جانک ولشکر شکن

[1] بارک کا نام سلطان شاہک تھا اور اس مہم پر نامزد کرتے وقت خان جہاں خطاب عطا کیا تھا ۱۲

کر کے تیاری کی تکمیل تک وہ پھر کیلوکھڑی میں واپس آگیا۔ چنانچہ خسرو کہتے ہیں:-

کرد اشارت، که دلیرانِ رزم — ساخته دارند همه از عزم

جمع شدند از اُمرای دیار — از ملک و خان و شه و شهریار

تیغ زنانِ همه اقلیمِ هند — نیزه گذارانِ نواحیِ سند

روزِ دوشنبه بگهِ چاشتگاه — در مهِ ذی الحجه بپایانِ ماه

رایتِ منصوره به بالا کشید — ماهِ[1] علم سر به ثریا کشید

نصرت شد اعلام مبارک وصول — کرد سراپرده به سیری[2] نزول

میمنه بر تلپت[3] نزدیک [illegible] — بود میان اندپت[4] میسره

داورِ جمشید نسب کیقباد — تاجِ کیان بر سرِ والا نهاد

رخش طلب کرد شهِ تاجور — رفت از یک تخت به تختِ دگر

عزم برون کرد شکار افگنان — بر دلِ خورشید غبار افگنان

بود چو خورشید ولایت فروز — گشت مکان تا بگه نیم روز

رفت بکیلوکھڑی و داد عون — از مددِ دست چو دریای جون[5]

قهر شد از فرّ شهِ ارجمند — چون فلک از منزلت خود بلند

---

[1] ماہ علم نشان ہلال جو پھریرے پر ہوتا ہے ۱۲ — [2] نواح دہلی میں ایک گاؤں تھا ۱۲

[3] دہلی سے پانچ چھ کوس پر ایک مشہور پرگنہ تھا ۱۲

[4] نواح دہلی میں ایک قصبہ تھا جو اب داخل ازک شہر دہلی ہے ۱۲

[5] دریائے جمن کو سنسکرت میں جون بولتے ہیں (بفتح واو) یہاں اس کے تلفظ میں تصرف کیا گیا ہے ۱۲

راندر لکھنوتی و دریا ... ہسد — تا ... ہش گرد برآرد ز سند

بیں کہ سپہرش چہ تماشا نمود — کآب فرو میل بہ ... بالا نمود

قوت ... یل ... سود تا برود — آب سالا برود از ... رود

سوئے سواد او دھ آمد چو باد — گرد حک از خنجر تیر آں سواد

چند ہزارش ز سواران کار — تیغ زن و کینہ کش و نامدار

آمد و اقصائے اودھ در گرفت — واں ہمہ اقلیم سراسر گرفت

نیست خبریں در تب و روز تش سحر — کیں ہمہ اسکندر دارا شکن

مردمک دیدۂ من کیقباد — کافسر ... فر زرگیں داد

گرچہ جہانگیر ... شد و تاجدار — نیست جہاں دیدہ تر از من بکار

تخت پدر کر ... پائے من ست — ہر ہمہ ... اسد کہ جائے من ست

حاصل ازیں حادثہ کآمد پدید — تازہ جہاں یافت بیابیے خبر

دلّی میں ترتیب لشکر | ناصرالدین کی آمد کا آوازہ بلند ہوا تو دلّی میں بھی کوچ کی تیاریاں اور ترتیبِ لشکر کا سامان ہونے لگا۔ شاہی جھنڈا کھولا گیا اور قصبہ ... یری میں جو دلّی کے قریب تھا ڈیرے خیمے لگا دیے گئے اور لشکر کے دائیں بازو کا کیمپ قصبۂ تلپٹ میں اور بائیں بازو کا قصبہ اندپت میں ڈالا گیا اور شاہی ہاتھیوں کا پڑاؤ موضع بھاپور میں تھا۔

ایک روز سلطان معزالدین بھی برسم شکار باہر نکلا اور لشکر گاہ کو ملاحظہ

سلے نواح دہلی میں ایک گاؤں تھا (شرح نورالعیس) ۱۲

ملک بہار میں آیا۔ اور بہار سے چل کر اودھ پر قبضہ کیا[1]۔

یافت خبر خسروِ مشرق پناہ — ناصرِ حق وارثِ این تختگاہ

کافسرِ او را پسر انداز گشت — وین شہِ نو از وی بہ سپر بازگشت

خشم بر آورد و علم بر کشید — ساختۂ کین شد و لشکر کشید

تند چو باد آمد ازاں خارخار — از پیِ گلگشت بسوی بہار

راند ازاں جا بہ اودھ باد پای — باد ہمی ماند ز سیرش بجای

شہر اودھ راہ بداں دست برد — غارتِ ترکانش بہ یغما سپرد

وین طرف آگاہ نہ فرزندِ شاہ — کز پیِ او راند پدر در سپاہ

جب ناصر الدین کا لشکر اودھ کی طرف آرہا تھا تو کیقباد دلّی میں بیٹھا حسبِ عادت رقص و سرود اور ساقی و شراب کے مزے اڑا رہا تھا۔

شہ بچنیں وقت برآہنگِ مے — رخشِ طرب کرد رواں پی بہ پے

بادہ ہمی خورد و نمی خورد غم — عیش ہمی کرد و نمی کرد کم

ریختہ ساقی مے رنگیں بجام — مزلہ شاہ رسیدہ بکام

ناگہ ازاں جا کہ جفای جہان است — ق — قاعدۂ دولتِ شاہنشہان است

گرم شد آوازہ کہ خورشیدِ شرق — تافتہ شد بر خطِ مغرب چو برق

ناصرِ دین و شہ کشور کشا — تیغ برآورد و بکین کرد رای

[1] خسرو کے قول کی تائید تاریخ مبارک شاہی سے ہوتی ہے ۱۲

شفقت آمیز لکھے۔ اشارات وکنایات میں غفلت سے بیدار کرنا چاہا۔ مگر جہاں عیش و بدمستی کے بادل گرج رہے ہوں وہاں حضرتِ ناصح کی صدائے بے ہنگام کون سنتا ہے؟

ناچار ناصرالدین نے ملاقات کی خواہش کی۔ طرفین سے قاصدوں کی معرفت یہ امر طے ہو گیا کہ دونوں باپ بیٹے اپنے اپنے دارالسلطنت سے بڑھ کر شہر اودھ میں ملاقات کریں اس ملاقات سے ناصرالدین کا یہ مقصد تھا کہ بیٹے کو بررو نصیحت کرے۔ ممکن ہے کہ وہ راہ راست پر آجائے۔

لیکن ملک نظام الدین کے مشورے سے کیقباد کی جلو میں ایک بڑے لشکر کے چلنے کا ساماں شروع ہوا تو ناصرالدین بھی لاؤلشکر لے کر آیا۔ یہ قول مؤرخین کا ہے[۱]۔

حضرت خسرو نے مثنوی میں ابتدائی حالات کچھ نہیں لکھے اور نہ اُن کو ان قصوں کے لکھنے کی چنداں ضرورت تھی۔ اُن کو تو کیقباد کی فرمایش پوری کرنی تھی۔

وہ مثنوی میں کیقباد کی تخت نشینی اور عیش و نشاط کا ذکر کر کے ناصرالدین کی لشکرکشی کا سبب یہ بیاں کرتے ہیں کہ ۔

ناصرالدین دلّی کے تخت و تاج کو اپنا حق سمجھتا تھا۔ اِس لئے لکھوتی سے

[۱] تاریخ برنی صفحہ ۱۴۱

بادشاہ کی غفلت شعاری نے اُس کے دل میں یہ طمعِ خام پیدا کردی کہ اِس بد نوجوان کا کام تمام کرکے تاج و تخت کا مالک خود بن جائے۔

بغرا خاں کی طرف سے ملک نظام الدین کو کچھ اندیشہ نہ تھا۔ وہ دلّی سے کالے کوسوں دور تھا۔ مگر کیخسرو (جو بلبن کی آخری وصیّت کے لحاظ سے حق دار سلطنت بھی تھا) اُس کی نظروں میں کھٹکتا تھا۔ چنانچہ اوّل اُس نے اِسی بیچارہ پر ہاتھ صاف کیا۔ بادشاہ کی طرف سے ایک دوسرا تازہ فرمان طلب اُس کے نام بھجوایا۔ کیخسرو نے اس حکم کی تعمیل کی اور ملتان سے چل کر رہتک تک پہونچا تھا کہ ملک نظام الدین نے قاتل بھیجکر اُس کو قتل کرادیا۔

بعدازاں بندگانِ بلبنی جو مناصبِ اعلیٰ پر ممتاز تھے اُن میں سے بعض کو قتل اور بعض کو ذلیل و خوار کیا۔ اور مقیّد کرکے دور دور کے قلعوں میں بھیج دیا نومسلم مغل کہ بندگانِ بلبنی سے قرابت رکھتے تھے اُن کو تہ تیغ کیا۔ یہ تمام مظالم ملک نظام الدین نے کیقباد کو اغوا کرکے اس غرض سے کرائے کہ بلبنی خاندان کے خیر طلب اور کیقباد کے حامی و مددگار باقی نہ رہیں۔ مگر نادان بادشاہ اِن کھُلی بدخواہیوں کو بھی خیر خواہی سمجھتا رہا۔ بات یہ تھی کہ وہ کوتوال شہر اور اس کے گروہ کو اپنا معاون و محسن جانتا تھا۔

ناصرالدین کی فوج کشی

جب سلطان ناصرالدین کو لکھنوتی میں یہ افسوس ناک خبریں پہونچیں تو سخت صدمہ ہوا۔ اوّل اُس نے فرزند ناخلف کو مکتوبا

خوں خوردنِ شاں نہ بکار است | گرچہ نہاں خورند بادہ
فرماں نبرند زاں کہ ہستند | از غایتِ نازِ خود مرادہ
جائے کہ رہ کنند گل گشت | در کوچہ فگندگل پیادہ
آسیبِ صبا رسید بردین | دستار چہ بر زمیں فتادہ
شاں در رہِ عاشقاں بدنبال | خونابہ ز دیدگاں کشادہ
ایشاں ہمہ بادِ حسن در سر | دینہا ہمہ بر سر باد دادہ
خورشید پرست مسلماں | زیں ہندوگانِ شوخ و سادہ

برلبتۂ شاں بموئے مرغول
خسرو چو سگ است در قلادہ

امیر خسرو نے مقطع غزل میں اپنے روزگار کی حقیقتِ حال کو اپنے نفس کی طرف منسوب کیا ہے اور یہ عینِ بلاغت ہے۔

ملک نظام الدین کا اقتدار کیقباد کی عیش پسند طبیعت سے بعید تھا کہ وہ مشاغلِ کامرانی کو چھوڑ کر ملک داری کی طرف توجہ کرتا۔ یہ دردِ سر اُس نے ملک الامرا کوتوال کے داماد ملک نظام الدین داربک کو سپرد کر دیا تھا وہ جو چاہتا تھا کرتا تھا۔

اِس میں شک نہیں کہ وہ مدبر و منتظم سردار تھا۔ مگر خود غرض و بدباطن بھی تھا۔

لہ وہ پھول جن کی ڈنڈیاں اونچی نہیں ہوتی ہیں۔ اونچے ڈنڈے والے پھول گل سوار کہلاتے ہیں ۱۲

کا نانا اور غیاث الدین کیقباد کا دادا تھا۔

کیقباد کی عیاشی

بلبن جیسے دین دار، پابند شرع بادشاہ کے زمانہ میں تو کیقباد کی مجال نہ تھی کہ حدِ اعتدال سے قدم باہر رکھتا مگر اُس کے اُٹھتے ہی ایک زبردست سلطنت زیرِ فرمان پائی تو جذباتِ نفسانی کو قابو میں نہ رکھ سکا عیش و عشرت اور بدمستی و ہوا پرستی میں ایسا مستغرق ہوا کہ پھر کبھی ہوش میں نہ آیا۔

اُس کی مجالسِ عیش و طرب کے لیے کیلوکھڑی میں جمنا کے کنارے ایک نیا قصر تعمیر کیا گیا۔ اُس قصر کے گرداگرد شاہد و ساقی، مطرب، نقال، لطیفہ گو، مسخرے، بازی گر، دور دست ممالک سے آکر آباد ہو گئے۔ اور شاہی مجالس کو اندر سبھا کا نمونہ بنا دیا۔

کیقباد کی بے اعتدالیوں کا سیلاب اتنا بڑھا کہ جماعتِ ملوک و امرا سے گذر کر طبقاتِ عوام تک سرایت کر گیا۔ اس زمانہ میں دلی کے در و دیوار نے رندی و بے قیدی کا ایسا تماشا دیکھا جس کا خیال باندھنا بھی سلاطینِ ماضی کے عہد میں دشوار تھا۔ حضرت خسروؒ نے اُس کا اظہار اپنی غزل میں کیا ہے

غزل

اے دہلی! و اے بتانِ سادہ   پگ[۱] بستہ و ریشہ کج نہادہ

۱؎ یہ دوسرا مصرعہ بعض ثقات سے یوں سنا گیا ہے ع پگ بستہ و کج کلہ نہادہ ۱۲

کیقباد کی تخت نشینی | سلطان بلبن کے مرتے ہی اعیان وملوک نے اُس کی وصیت کو طاق نسیان پر رکھدیا اور اپنی اغراض کے لحاظ سے بادشاہ کا انتخاب کرنے لگے زمرۂ اعیان وارکان میں ملک الامرا فخرالدین کوتوال شہر نہایت با اثر شخص تھا اور خان شہید سے کدورت رکھتا تھا۔ اس لیے اُس کے بیٹے کیخسرو کی تخت نشینی میں مزاحم ہوا۔ اور اُس کی تندمزاجی سے لوگوں کو ڈرایا اور کیخسرو کو مجبور کیا کہ اپنے اقطاع ملتان وسندھ کی حکومت پر فوراً روانہ ہو جائے اور کیقباد کو کہ ایک حلیم وسلیم شہزادہ ۱۷-۱۸ سال کا ناتجربہ کار نوجوان تھا اس کے سر پر تاج سلطنت رکھا گیا اور سلطان معزالدین اُس کا لقب ہوا۔ چنانچہ خسرو فرماتے ہیں۔

برسر شاں شاہِ جواں بخت زد | تاجور پاک گہر کیقباد
گرد چو در شش جہت افتادہ تش | بر سرِ خود تاج جدِ خویش خوش
گنج بران گونہ بصحرا فگند | کز کرم آوازہ بدریا فگند

اور کیقباد کا نسب نامہ اس طرح بیان کیا ہے کہ۔

شمسِ جہانگیر جدِ بافرش | اظہرِ من شمس جدِ دیگرش
ناصرِ حق شاہِ فرشتہ سرشت | خوے خوشش نسخہ باغ بہشت
جدّ سوم شاہِ غیاث اُمم | حاکمِ فرماں زعرب تا عجم

یعنی شمس الدین التمش کیقباد کے باپ کا نانا اور ناصر الدین محمود بن التمش کیقباد

بعد آیا تو دلّی کی درباری داری اور باپ کی خدمت گزاری میں جی نہ لگا۔ ان دنوں سلطان کی حالت بھی علاج معالجے سے کچھ سنبھل گئی تھی اور تخت کا جلد خالی ہو جانا مشتبہ نظر آتا تھا۔ لہذا بغرا خاں ایک روز شکار کے بہانے سے نکلا اور بلا اذن شاہی لکھنوتی کی راہ لی۔ شہزادے کی اس کج ادائی اور بے مہری نے اس پیر عزم زدہ کے دل پر ایک چرکا لگایا جس کا درد خانِ شہید کے داغ سے بھی زیادہ پُر الم تھا۔

گو بغرا خاں پر لگا کر بنگال کے شوق میں اُڑا چلا گیا لیکن تقدیر کا فتویٰ لگ چکا ہے کہ وہ عنقریب بنگالے سے واپس آئیگا اور اسی قسم کے صدمات اُس کو بھی اپنے بیٹے کے سلوک سے اُٹھانے پڑینگے۔

بعد ازیں سلطان بلبن نے شہزادہ کیخسرو کو جو اپنے باپ کی بجائے اقطاعِ مُلتان کا حاکم بنا دیا گیا تھا دلّی میں طلب کر لیا۔ اور مرنے سے تین روز پہلے اپنے معتمد اعیانِ دولت کو خلوت میں بُلا کر وصیت فرمائی کہ "میرے بعد کیخسرو تخت نشین کیا جائے" اور دوسرے پوتے کیقباد کی نسبت حکم دیا کہ "وہ اپنے باپ بغرا خاں کے پاس لکھنوتی پہنچا دیا جائے"۔

اب ہم قِران السعدین کے دوسرے سیّارے کیقباد کے احوال کی تصویر پیش کرتے ہیں:۔

۱؎ لقب ہے شہزادہ سلطان محمد خاں کا جو اُس کی شہادت کے بعد مشہور ہوا ۱۲

بڑا لشکر اُس کی سرکوبی کے لیے جمع کرکے دلّی سے چلا۔ اور سامانہ سے شہزادہ بغرا خاں کو بھی مع اُس کی افواجِ خاصہ کے اس مہم پر اپنے ہمراہ لے گیا۔ طغرل باغی کے قتل اور اُس کے اعوان و انصار کے استیصال کے بعد بلبن نے شہزادہ بغرا خاں کو لوازمِ سلطنت عطا فرما کر ناصر الدین محمود کے لقب سے لکھنوتی کا مستقل سلطان بنا دیا۔ اور تین سال میں اس مہم سے فارغ ہوکر دلّی واپس چلا آیا۔

اس وقت سلطان بلبن کے دونوں بیٹے تو دلّی سے باہر غربی و شرقی حدود میں برسرِ حکومت تھے مگر دو پوتے یعنی کیخسرو فرزند سلطان محمّد خاں اور کیقباد پسر ناصر الدین بغرا خاں سلطان کی زیرِ نظر دلّی میں تعلیم و تربیت پا رہے تھے۔ چند سال کے بعد ۶۸۳ھ کی آخر تاریخ کو یہ حادثۂ عظیم پیش آیا کہ ولی عہد سلطنت سلطان محمّد خاں والی ملتان لشکرِ مغل کے مقابلہ میں شہید ہوگیا۔ اِس لائق شہزادے کی موت نے بوڑھے باپ کا دِل بٹھا دیا اور صاحبِ فراش بنا دیا۔ یہاں تک کہ اُمیدِ زیست منقطع ہونے لگی تو اپنے چھوٹے بیٹے ناصر الدین بغرا خاں کو لکھنوتی سے طلب فرمایا کہ اُس کے دیدار سے محمّد خاں شہید کا غم غلط کرے اور جب سفرِ ناگزیر پیش آئے تو تاج و تخت کا وارث پاس موجود ہو۔ مگر شہزادہ بغرا خاں بنگالہ کی خود مختار حکومت اور وہاں کی حشمت و دولت پر ایسا فریفتہ تھا کہ عرصہ تک باپ کے حکم کو ٹالتا رہا اور تاکیدِ مزید کے

(۴) سلطان علاء الدین بن مسعود بن رکن الدین فیروز ۶۴۰ھ

(۵) سلطان ناصر الدین محمود بن التمش ۶۴۴ھ

(۶) سلطان غیاث الدین بلبن (۱) | بلبن بندگانِ شمسی میں سے تھا۔ اس نے اپنی قابلیت سے اعلیٰ مناصب پائے۔ اور سلطان شمس الدین کی دامادی کا فخر بھی حاصل تھا۔ اصل و نسب کے لحاظ سے وہ ترک افراسیابی تھا۔ سلطان ناصر الدین محمود بن التمش کے عہد میں بیس سال تک وزیرِ سلطنت رہا۔ اور اس سلطان کی وفات کے بعد ۶۶۴ھ میں وہی ملک و سلطنت کا وارث ہوا۔

غیاث الدین کے دو بیٹے تھے:

بڑا سلطان محمود خاں المخاطب بہ قاآن ملک یہ ولی عہد سلطنت بھی تھا اور مغول چنگیزی کی یورش روکنے کے لیے اقطاع ملتان و سندھ کی حکمرانی اس کے سپرد کی گئی تھی۔

چھوٹا بیٹا بغرا خاں تھا جو اقطاع سامانہ (۲) و سنام کی حکومت پر متعین تھا۔

قران السعدین کے دو ہیروں میں سے ایک بغرا خاں ہے۔ لہذا اس کا حال کسی قدر تفصیل سے بیان کرنا مناسب ہے۔

سلطان ناصر الدین بغرا خاں | عہد بلبنی میں لکھنوتی (۳) دار الصدر بنگال کا حاکم طغرل باغی ہو کر خود مختار بن بیٹھا تو سلطان بلبن ایک

(۱) سلطان غیاث الدین بلبن کی اولاد کا سلسلہ ماں کی طرف سے سلطان شمس الدین التمش و قطب الدین ایبک تک پہنچتا ہے ۱۲

(۲) فی الحال ریاست پٹیالہ ملک پنجاب کے علاقہ شیخ صدر شامل ہیں ۱۲ (۳) شرقی بنگال میں ایک شہر تھا جو مدت تک حکام و سلاطین بنگال کا دار السلطنت رہا۔ اب اُس کے کھنڈر پرانی آبادی کی یادگار ہیں ۱۲

سے موسوم کیا۔ پس یہ نام کنایہ ہے اصل قصہ سے۔

کچھ ابتدائی کیفیت | امیر صاحب نے معزالدین کی تخت نشینی اور موسم سرما کے عیش و عشرت کا ذکر کر کے قصہ یوں شروع کیا ہے کہ:

"یکایک شاہ شرق کی فوج کشی کا غلغلہ بلند ہوا"

اُس زمانہ میں جب کہ یہ مثنوی لکھی گئی تھی اتنا ہی اشارہ کافی تھا۔ لیکن آج ساڑھے چھ سو برس کے بعد تاریخ داں کے سوا کس کو معلوم ہے کہ معزالدین اور شاہ شرق کون تھے؟ کب تھے؟ کہاں تھے؟ کس خاندان سے تھے؟ لہٰذا کچھ ابتدائی کیفیت بھی یاد رکھنی چاہیئے تاکہ اس قصہ کا سر و بُن سمجھ میں آجائے۔

سلطان شہاب الدین غوری نے ہندوستان فتح کر کے دہلی کو دارالملک بنایا۔ اور قطب الدین ایبک کو دلّی میں اپنا نائب سپہ سالار مقرر کیا۔ سلطان غوری کی وفات کے بعد قطب الدین ایبک یہاں کا خود مختار سلطان ہو گیا۔ قطب الدین کی وفات کے بعد اُس کا داماد شمس الدین التمش تخت و تاج کا وارث ہوا۔ التمش کی وفات کے بعد اُس کی اولاد میں تیس سال تک سلطنت رہی۔ اور اس قلیل مدّت میں پانچ بادشاہ تخت نشین ہوئے۔

(۱) سلطان رُکن الدین فیروز بن التمش ۶۳۳ھ

(۲) سلطان رضیہ بیگم بنت التمش ۶۳۴ھ

(۳) سلطان معزالدین۔ بہرام شاہ بن التمش ۶۳۷ھ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مقدمہ

تقریبِ نظم و وجہِ تسمیہ

امیر خسرو دہلوی کی مثنویات میں یہ سب سے پہلی مثنوی ہے جس میں سلطان معز الدین کیقباد اور اُس کے باپ کی ملاقات کا قصہ خود سلطانِ موصوف کے حکم سے ۶۸۸ھ میں امیر صاحب نے نظم کیا۔ اور مضمون کی مناسبت سے اس کا نام قرآن السعدین رکھا۔

لفظ قِران کے لُغوی معنی تو اِتّصال یا ملاپ کے ہیں مگر نجوم کی اصطلاح میں آفتاب کے سوا باقی سیّاروں میں سے دو سیّاروں کا ایک جا نظر آنا اُن کا قِران کہلاتا ہے اور مشتری و زہرہ کو اہلِ تنجیم سعدِ اکبر و سعدِ اصغر سمجھتے ہیں اس لیے اِن دونوں کے قِران کو قران السّعدین کہتے ہیں۔ تو شاعر نے دو بادشاہوں کی ملاقات کو کہ مُلک و ملّت کے لیے موجبِ سعادت تھی تشبیہاً قِران السعدین

*

فہرست مضامین

مقدمہ

قران السعدین

مقدّمہ

مثنوی قران السعدین خسرو

نوشتہ

مولانا محمد اسمٰعیل صاحب مرحوم

نقطۂ ہر حرف بزیرِ تریں
مردمکِ چشمِ معانی لقیں
اوجِ معانی نہ بمقدارِ طبع
لیک گزشتہ ز سمٰواتِ سبع
(از مثنوی قران السعدین)

سمجھ کر "قران السعدین" قرار دیا اسی طرح ملک کا پریشان شیرازہ آپس کی محبت سے یکجا ہو سکتا ہے۔ اُس وقت کے لیے قران السعدین سے خسرو کی یہ غزل بطور "پیام اُمید" سُن رکھنی چاہیے۔ جن سچّے اور پاکیزہ انسانی جذبات کی ان اشعار میں ترجمانی کی گئی ہے اُن کی صحیح قدر اُسی وقت ہو سکتی ہے جب ہم اُن سے اخوت و یگانگت کو محفوظ کر اور محبت اور رواداری کو ترقی دینے میں مددلیں جس کے ساتھ مستقبل وطن کی اُمید وابستہ ہیں۔

خورّم آں لحظہ کہ مشتاق بیارے برسد | آرزو مند نگارے بہ نگارے برسد
دیدہ بر رہ بچو گل بندد و نبود خبرش | گرچہ در دیدہ ز نوکِ مژہ خارے برسد
لذّتِ دیدنِ دیدار بجاں کار کند | جانِ بیکار شدہ باز بکارے برسد
گرچہ در دیدہ کشد ہیچ غبارے نبود | ہر کجا از قدمِ دوست غبارے برسد
لذّتِ وصل نداند مگر آں سوختۂ | کہ پس از دوریِ بسیار بیارے برسد
قیمتِ گل نشناسد مگر آں مرغِ اسیر | کہ خزاں دیدہ بود پس بہ بہارے برسد

خسروا یارِ تو گرمی نرسد خود می پو
بہر تسکینِ دلِ خویش کہ آرے برسد

(۲ مئی ۱۹۴۲)

سیّد حسن برنی

ملک کے مختلف عناصر میں امتزاج و اختلاط ہو رہا تھا اور اہلِ ملک کے لیے زبان، خدمات، اور خیالات کی آمیزش اور موافقت کی شاہراہ تیار ہو رہی تھی۔

ملک کی اس مشترک تہذیب کی ترقی میں خسرو کا خاص حصّہ ہے۔ وہ وطن کی محبّت کو ایمان سمجھتے تھے اس حق کو انھوں نے خوب ادا کیا ہے اور حب الوطنی کے جذبات کو ہر طرح مضبوط کرنے کی کوشش کی ہے۔ اسی طرح خیالات اور زباں کی آمیزش سے مشترک زبان کی بنیادیں جمانے اور اتحاد خیالات پیدا کرنے میں جو حصّہ لیا ہے وہ کسی تفصیل کا محتاج نہیں ہے۔

جو سوت آج سے سات سو برس پہلے پہیلیاں اور گیت ہو کر پھوٹا تھا وہ آج سمندر ہو گیا ہے اور اس برِاعظم کی تسخیر کے لیے موجیں مار رہا ہے۔ جو سُریلے راگ مسعود سعد سلمان اور خسرو نے ملکی زبان میں نکالے تھے وہ میر اور غالب، درد اور سودا، انیس اور میر حسن کے جھرمٹ میں گونج اٹھے ہیں۔ جو آواز اس ہندوستانی شاعر نے ملک کی حمایت اور محبّت میں بلند کی تھی وہ آج تمام ملک کی صدا ہو گئی ہے اور آواز بازگشت کے طور پر حالی اور اقبال کے دلکش نغموں میں سنائی دیتی ہے۔ مبارک ہے وہ شخص جو تاریخ کے صحیح رجحانات کو پہچانتا اور اُن کی تائید اور ترقی میں ساعی ہو کر بعد کی نسلوں میں اپنا نام ہمیشہ کے لیے نیکی اور محبت کے ساتھ یاد کیے جانے کے واسطے چھوڑ جاتا ہے۔

آؤ اس تمہید کو ختم کرنے سے پہلے مثنوی قران السعدین کے اخلاقی نتیجے پر غور کریں۔ جس طرح باپ اور بیٹے میں اختلاف کے بعد صُلح ہو گئی جسے شاعر نے مبارک

اُن کو تبدیل کرنے نہیں دیا۔ تاریخ جہاں ایک طرف بڑے آدمی بناتی ہے وہاں دوسری طرف بڑے آدمی تاریخ بناتے ہیں۔

خسرو دونوں لحاظ سے ہندوستان کی تاریخ میں نمایاں حیثیت رکھتے ہیں۔ ایک طرف وہ اس دور کے صحیح نمایندہ ہیں اور دوسری طرف ہندوستان کی تاریخ پر اُن کا گہرا اثر پڑا ہے۔

دنیا کے بڑے آدمی اچھے ستاروں کے اجتماع کے وقت پیدا ہوتے ہیں۔ خسرو نے بھی کسی ایسی ہی گھڑی جنم لیا تھا۔ جس عہد میں پیدا ہوئے اُس کی "ترکیب ثلاثہ" اپنے ساتھ لیے ہوئے آئے اور اُن کی شاعری تمام آبائی قومی اور ملکی اثرات سے ملکر پیدا ہوئی۔ اُن کے باپ خالص ترک تھے لیکن اُن کی ماں عماد الملک" اور" نانا کی بیٹی اور نسلاً ہندی تھیں۔ اُن کے باپ کا سایہ صغر سنی ہی میں اُن کے سر سے اُٹھ گیا اور انھوں نے اپنی ماں کی گود اور نانا کی سرپرستی میں نشوونما پائی۔ یہی وجہ ہے کہ اُن کی شاعری سراسر ایسے جذبات اور خیالات سے معمور ہے جنھیں وطن اور گھر کے اثرات کے علاوہ ماں کی جانب سے ورثہ بھی قرار دیا جاسکتا ہے۔ اُنکی آبائی زبان ترکی تھی اور قومی اور علمی زبان فارسی جو اُس عہد میں ہندوستان کے مسلمانوں میں مشترک زبان کے طور پر بولی اور لکھی جاتی تھی لیکن خسروؒ کی مادری زبان ہندوستانی تھی جسے وہ استمدر عزیز رکھتے اور وقتاً فوقتاً اپنے شاعرانہ جذبات کے اظہار کا آلہ بناتے تھے۔ اسی وجہ سے اُن کی شاعری بحیثیت مجموعی ہندوستان کے اُس دلچسپ دور کا آئینہ ہے جس وقت

کہتے ہیں کہ جس وقت مولانا جامی نے اس شعر کو دیکھا تو انھیں سال اور ماہ کے معنی سمجھنے میں بہت کچھ تردد ہوا۔ بالآخر انھوں نے اس شعر کی تفسیر میں ایک رسالہ تصنیف فرمایا اور بحث کا خاتمہ اس پر کیا کہ۔

"خیرے خواستہ کہ برماں ہند مخصوص باشد"

نفائس المآثر کا مصنف۔ کہتا ہے کہ جب سلطان حسین مرزا کے زمانے میں شیخ جمالی دہلوی خراساں گئے تو اُن کی ملاقات مولانا جامی سے بھی ہوئی۔ مولانا نے اس شعر کے معنی شیخ سے دریافت کیے تو شیخ نے کہا کہ "سال" دراصل ایک لکڑی کا نام ہے جس سے ہندوستان میں کشتی بنائی جاتی ہے۔[1]

خسرو نے اور بھی جا بجا ہندی الفاظ کا آزادی سے اپنے یہاں استعمال کیا ہے اور اُن سے طرح طرح کے لطائف و صنائع و بدائع پیدا کیے ہیں بالخصوص اس قسم کے الفاظ سے بکثرت مفید ایہام نکالے ہیں۔[2]

یہ قصہ ہمیں خسرو کی شاعری کی ایک اہم اور سبق آموز خصوصیت یاد دلاتا ہے جس کو یہاں مختصر طور پر بیان کر دینا ضروری معلوم ہوتا ہے۔

دنیا کے بڑے آدمیوں کے حالات کا مُطالعہ کرتے وقت (خواہ وہ زندگی کے کسی شعبہ سے تعلق رکھتے ہوں) یہ دیکھا جاتا ہے کہ کہاں تک وہ اپنے حالات ماحول کا ماحصل تھے اور کس حد تک اُنھوں نے بذاتِ خود گردوپیش کے حالات پر اثر ڈالا اور

[1] یہ تمام قصہ ہفت آسماں میں لکھا ہے (دیکھو صفحہ ۲)، [2] مثلاً خزائن الفتوح میں ہندی اسماء اور اعلام کو تحریف سے محفوظ رکھنے کے لیے اس قسم کی پُرلطف صنعتوں کا استعمال کیا ہے۔ ۱۲

امیر خورد اپنے باپ کی زبانی بیان کرتے ہیں کہ جس وقت حضرت شیخ نظام الدین حضرت شیخ فرید الدین کے مرید ہوکر دہلی تشریف لائے ہیں وہ امیر خسرو کے نانا راوَ عرض (عماد الملک) کے مکان میں دو برس تک مقیم رہے (سیر الاولیا صفحہ ۱۰۸)

یہ زمانہ امیر خسرو کی آغازِ شاعری کا تھا۔ جو نظم لکھتے تھے حضرت شیخ کی خدمت میں پیش کر دیتے تھے چنانچہ خسرو نے "طرز صفاہانیاں" پر غزلسرائی شیخ کی فرمایش سے شروع کی تھی (سیر الاولیا صفحہ ۳۰۱)

الغرض یہ گمان تو صحیح نہیں ہوسکتا کہ اس مثنوی یا اس پہلی مثنویوں میں مدح شیخ کا موجود نہ ہونا عدمِ تعلقات کا اظہار کرتا ہے لیکن اس فروگزاشت کی کوئی نہایت قوی وجہ ہمارے سمجھ میں نہیں آتی یہ ہوسکتا ہے کہ چونکہ خمسہ کا آغاز شیخ کی بشارتِ روحانی سے ہوا تھا (دیکھو مطلع الانوار خلوت سوم) سب سے پہلے منقبت شیخ کا التزام کرنے کا خیال اُسی وقت سے پیدا ہوا اور چونکہ خسرو کا وفورِ عقیدت اور رسوخ روز افزوں ترقی کرتا رہا اس لیے یہ التزام اخیر تک قایم رہا۔

(۶)

مثنوی قران السعدین کا ایک شعر تاریخی دلچسپی رکھتا ہے۔ خسرو نے کشتی کی تعریف میں لکھا ہے ؎

ماہِ نوی کاصلِ وے از سال خاست
گشت یکے ماہ بدہ سال راست (صفحہ ۱۴۵)

(۵)

خسرو کی اکثر مثنویوں میں حمد و نعت کے بعد اپنے مرشد سلطان المشایخ حضرت شیخ نظام الدینؒ کی تعریف ہوتی ہے۔ خمسہ کی تمام مثنویوں اور عشیقہ اور نہ سپہر میں یہ التزام ہے۔ تغلق نامے کا ابتدائی حصہ موجود نہیں ہے۔ اس میں بھی اغلباً مدح شیخ ہوگی۔ خمسہ سے پہلے کی مثنویوں میں البتہ یہ التزام نہیں پایا جاتا۔ چنانچہ قران السعدین میں شیخ کی مدح موجود نہیں ہے۔ کیا اس سے یہ نتیجہ نکالا جاسکتا ہے کہ قران السعدین اور اس سے پہلی مثنویوں کی تصنیف کے وقت خسرو کے تعلقات شیخ رحمۃ اللہ سے پیدا نہیں ہوئے تھے؟

یہ قیاس واقعات کے قطعاً خلاف ہے۔ تحفۃ الصغر میں جو امیر کا پہلا دیوان ہے اور جس میں بیس برس تک کا کلام پایا جاتا ہے، شیخ کی تعریف میں ایک نہایت عمدہ ترکیب بند اور رباعیات اور قطعات موجود ہیں۔ وسط الحیوٰۃ میں بھی مدحِ شیخ میں قصائد وغیرہ ہیں۔

علاوہ اس داخلی سند کے معتبر ترین تاریخی شواہد سے بھی یہ امر پایۂ ثبوت کو پہنچتا ہے کہ شیخ کے ساتھ امیر خسرو کے تعلقات کی ابتدا عنفوانِ شباب سے ہوئی۔ اس بارے میں سب سے زیادہ قابلِ وثوق بیانات سیر الاولیاء کے مصنف سید محمد مبارک کرمانی (المعروف بہ امیر خورد) کے ہیں جو تقریباً معاصر مورخ کی حیثیت رکھتے ہیں اور جن کے آبا و اجداد کے حضرت شیخ اور امیر خسرو کے ساتھ نہایت گہرے مخلصانہ اور معتقدانہ تعلقات تھے۔

ہ- کے سفر کے بعد خسرو اودھ سے دہلی واپس ہوئے ۹

یک مہ کامل بکشیدم عناں

راہ چنیں بود کشش آں چناں (صفحہ ۲۲۲)

اب اگر یہ فرض کر لیا جائے کہ جمادی الاولیٰ ۶۸۷ھ ہی میں اودھ پہنچ گئے تھے
ر شوال ۶۸۷ھ میں وہاں سے واپس روانہ ہوئے تو ان کے قیام اودھ کی مدت
سے زیادہ پانچ مہینے ہوتی ہے۔

اس اختلاف کے رفع کرنے کی صورت حسب ذیل ہے۔

جیسا کہ خسرو نے دیباچہ غرۃ الکمال میں بیان کیا ہے کیقباد کی تخت نشینی کے
نوں نے عزلت نشینی ترک کر کے حاتم خاں خان جہاں کی ملازمت اختیار کر لی
ر اور جگہ لکھا ہے کہ جس وقت کیقباد نے اودھ سے مراجعت کرتے ہوئے خان جہاں
ع اودھ حوالہ کئے تو خسرو خان جہاں کے ساتھ سابق تعلق کی بنا پر اودھ
ر مجبور ہو گئے۔

اب اگر یہ مان لیا جائے کہ جلوس معزی اوائل ۶۸۶ھ کے وقت سے خان جہاں
ں تھا، تو خسرو کا تقریباً دو سال تک اودھ رہنا ثابت ہو جاتا ہے۔ اگرچہ یہ امر
ہ وہ اخیر دفعہ دہلی واپس آنے سے آٹھ مہینے پہلے ممکن ہے کہ محض چند روز کے لئے
ے ہوئے تھے۔

چلکر اودھ پر لشکر کشی کر چکا تھا۔ ان واقعات کے لیے میرے خیال میں کئی مہینے درکار ہیں۔

اِس مثنوی میں خود اپنے متعلق امیر خسرو کا بیان غور طلب ہے وہ۔ لکھتے ہیں کہ

دربار معزی میں باریاب ہونے سے پیشتر اودھ میں چھ مہینے رہے

ما علم فتح در آں راہ زدہ	سایہ فتاں شد بحد گیتیو
خان جہاں حاتم مفلس نواز	گشت ز اقطاع اودھ سرفراز
من کہ بُدم چاکر او پیش از آں	کرد کرم راحتیم بیش از آں
در اودھ ہم بود مہ لطف چناں	کیست کہ از لطف شاد عناں
عزت از احسانش چنانم گرفت	کز وطن اصل فراموش گشت
در اودھ از حشمت او تا دو سال	ہیچ غم دنالہ بود از مال
من پی یک سترم خداوند خویش	رفتہ رجای خود دیوید خویش (صفحہ ۲۲۱)

اس بیان سے ظاہر ایسا مترشح ہوتا ہے کہ وہ دو برس تک مسلسل دہلی سے جدا اودھ میں خان جہاں کے ساتھ رہے لیکن یہ قیاس صحیح نہیں ہے۔ اس لیے کہ جیسا کہ اس منظوم خط سے جس کے اشعار اوپر نقل کیے جا چکے ہیں معلوم ہوگا وہ ربیع الاول ۶۸۷ھ میں لشکر شاہی کے ہمراہ دہلی سے روانہ ہوئے تھے اور جیسا کہ قران السعدین سے معلوم ہوتا ہے ذی الحجہ ۶۸۷ھ میں دہلی واپس آگئے تھے۔ لشکر شاہی دو مہینہ کی مسافت کے بعد وسط جمادی الاولی ۶۸۷ھ میں اودھ پہنچا اور جیسا کہ قران السعدین سے معلوم ہوتا ہے

(۳) بنابریں باقی مثنوی کے تمام واقعات ذوالقعدہ ۶۸۷ھ اور جلوس کیقباد ۶۸۶ھ کے مابین ہوئے ہیں۔

(۴) بادشاہ اخیر ذی الحجہ میں دہلی سے کلوکھری گیا تھا، اور وسط ربیع الاوّل میں لشکر کی روانگی جانب اودھ ہوئی تھی۔

اس سے معلوم ہوتا ہے کہ دارالسلطنت سے کیقباد ذی الحجہ ۶۸۶ھ میں اور لشکر وسط ربیع الاوّل ۶۸۷ھ میں روانہ ہوا۔

(۵) جیسا کہ انھوں نے منظوم خط میں بیان کیا ہے دو مہینے کے سفر کے بعد لشکر اودھ پہنچا۔ اس حساب سے لشکر کا پہنچنا وسط جمادی الاولیٰ ۶۸۷ھ میں ہوا یہی مہینہ قران السعدین کے خاص واقعہ یعنی ملاقات کا سمجھنا چاہیے۔

قران السعدین میں ملاقات کے طالع و وقت وغیرہ کے بیان میں (دیکھو صفحہ ۱۶۷) حسب ذیل شعر بھی درج ہے۔

تیرہ شبے و مہ گردوں بخواب

ماہِ زمیں منتظرِ آفتاب (صفحہ ۱۶۸)

اس سے معلوم ہوتا ہے کہ یہ واقعہ اخیر جمادی الاولیٰ ۶۸۷ھ میں وقوع میں آیا۔

(۶) میں جلوسِ کیقباد کی تاریخ ۶۸۶ھ کے نصف اوّل میں قرار دیتا ہوں اس لیے کہ ذی الحجہ ۶۸۶ھ سے پہلے قصرِ شاہی کلوکھری میں تعمیر ہو چکا تھا اور ناصرالدین محمود بلبن کی وفات اور کیقباد کی تخت نشینی کی خبر پاکر لکھنوتی (بنگال) سے

تک بیاں کر دیتے ہیں۔ مثنوی کے واقعات کے متعلق سحر و مقامات کے انھوں نے کہیں اپنے سنہ نہیں دیا۔ حالانکہ بعض جگہ مہینوں کا ذکر کیا ہے اور ہر جگہ واقعات کے ساتھ موسموں اور فصلوں کی کیفیت بیاں کی ہے۔

سالِ جلوس کے علاوہ جو دوسرا سنہ انھوں نے بیاں کیا ہے وہ مثنوی کے ختم ہونے کی تاریخ یعنی رمضان سنہ ۶۸۶ھ ہے۔

ساختہ گشت از روشِ جامۂ | از پسِ شش ماہ چنیں نامۂ

در رمضاں شد بسعادت تمام | یافت قراں نامۂ سعدیں نام

آنچہ تاریخ ز ہجرت گرفت | بود سہ شش صد ہشتاد ہشت ۶۸۸ (صفحہ ۲۴)

دوسرے واقعات کی تاریخ کا سلسلہ اسی تاریخ کے ذریعہ سے اس طرح قائم ہوتا ہے۔

(۱) خسرو نے یہ مثنوی اَوَدھ سے لوٹ کر رمضان سنہ ۶۸۶ھ میں چھ مہینے کی محنت کے بعد لکھی۔

(۲) اُس کا دھلی پہنچنا ماہ ذیقعدہ میں ہوا۔

ہم چو مہ عید خوش و شاد ہر

در مہ ذیقعدہ رسیدم بشہر (صفحہ ۲۲۲)

مثنوی کی تصنیف میں جو چھ مہینے صرف ہوئے اُن کا لحاظ رکھتے ہوئے اس مہینے سے ذو القعدہ سنہ ۶۸۷ھ مقصود ہے۔

ہیں کی۔

کوچ سے پہ کردشہ از شہرِ نو   داد جہاں را ز ظفر بہرِ نو

منزلِ اوّل کہ شد از شہر دور   بود حدِ تلپت و افغان پور

یافت سراپردہ دراں جا مقام   دشت در آمد زرِ تہا بدام (صفحہ ۸۹)

افغان پور کا محل وقوع بدایونی نے تغلق آباد سے تین کوس بیان کیا ہے یہیں پر بنگال سے واپس ہوتے ہوئے محمد تغلق نے اپنے باپ غیاث الدین تغلق کا اس محل میں استقبال کیا تھا جو غیاث الدین پر گر کر اس کی موت کا موجب ہوا۔

(دیکھو ابن بطوطہ اور بدایونی)

اس سے معلوم ہوتا ہے کہ افغان پور تغلق آباد سے تین کوس مشرق کی طرف واقع تھا جو جمنا کو عبور کرنے کے بعد تغلق آباد کے راستے میں پڑتا تھا۔

ان مقامات کے محلِ وقوع کو سمجھنے کے لیے ہم جداگانہ ایک سرسری خاکہ اس وقت کی دہلی کا دیتے ہیں۔ (دیکھو نقشہ مقابل صفحہ ہذا)

(۴)

قران السعدین کا سلسلۂ تواریخ وشہور و سنین

خسرو نے قران السعدین میں کیقباد کی تخت نشینی کا سال ۶۸۶ھ بیان کیا ہے۔ لیکن خلافِ عادت جلوس کی تاریخ اور مہینہ نہیں دیا۔ دوسری مثنویوں مثلاً نہ سپہر، فتح الفتوح تغلق نامہ وغیرہ میں وہ نہ صرف تاریخ اور دن دیتے ہیں بلکہ ساعت اور زائچہ

نقشہ دہلی قدیم مع مضافات بعہد معزالدین کیقباد (۶۸۶-۶۸۹ھ)
اندپت
قصر معزی
کلوکھڑی
شہر نو
دہلی
قطب
افغان پور
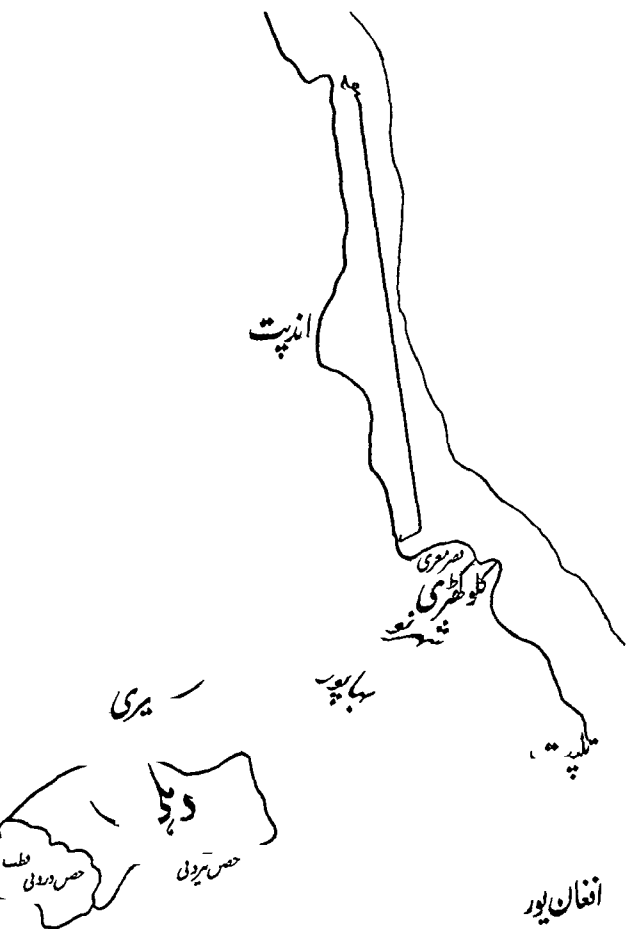
میمنہ بر تلپتہ رد یکسرہ	بود میاں اندپتہ میسرہ
سیل گراں سنگ بہ بہاپور بود	قلب چو دریاتی در آمد بجو د
پیش بہاپور بہ قدر سہ میل	سنگ گراں سرشد از ریای سیل (صفحہ ۵۲)

لشکر شاہی کا سیدھا بازو تلپیٹ میں، اُلٹا اندپٹ میں اور بہاپور میں قلب لشکر تھا۔ اندپٹ وہ موقع ہے جہاں بعد میں فیروز شاہ تغلق نے لیے دارالسلطنت کا مرکز اور محل شاہی تعمیر کیا تھا۔

تلپیٹ کا ذکر ابن بطوطہ نے بھی کیا ہے وہ لکھتا ہے کہ "تلپیٹ دہلی سے سات آٹھ میل کے فاصلہ پر ہے"۔ اب بھی اس نام کا ایک پرانا گاؤں متھرا کی سڑک کے پاس ضلع دہلی میں دہلی سے کوئی تیرہ میل جنوب مشرق کی طرف واقع ہے۔ اس زمانے کی تاریخوں میں اِس کا ذکر کثرت سے پایا جاتا ہے۔ دہلی سے پورب کو آتے جا جمنا کو پار کر تو قت یہ مقام ملتا ہے۔

بہاپور اس کا محل وقوع خسرو کے بیان سے اس طرح تحقیق ہوتا ہے کہ وہ اندپٹ اور تلپیٹ کے بیچ میں تھا۔ بدایونی نے دو جگہ اس کا ذکر کیا ہے ایک تو اُس موقع پر جب کیقباد کے مرنے سے پہلے جلال الدین خلجی نے شمس الدین کیکاؤس کو (جسے اہالی دہلی نے تخت نشین کر دیا تھا) بہارپور میں جہاں جلال الدین خود مقیم تھا طلب کر لیا۔ اور دوسرے اس موقع پر جب کیقباد کے قتل ہونے کے بعد بہاپور میں کیکاؤس کو تخت نشین کیا گیا۔

"شہر نو" (کلوکھری) رواہ ہو کر بادشاہ نے پہلی منزل حدود تلپیٹ واقعاں پور

التمتش کا چبوترہ موجود تھا۔

اس مثنوی میں خسرو نے علاوہ دہلی کے خاص اُس کے مضافات و حوالی کا بھی ذکر کیا ہے۔

کیقباد اپنے لشکر کے ساتھ دار السلطنت سے روانہ ہوکر سیری میں خیمہ زن ہوا

کوکبۂ زیں نمط انجم شمار	رفت برون با علم شہریار
نصب شد اعلام مبارک اصول	گرد سراپردہ سیری نزول
بارگہِ شاہ دراں بوستاں	روئے ظفر واشرف ہندوستاں (صفحہ ۵۱)
پایگہِ خاص بہ سیری رسید	سبزۂ تر بر سر سبزی رسید
دائرۂ خیمہ بسیری قطار	ابر فرود آمدہ در مرغزار
بس کہ دراں گاہ زمین نو نشاں	شاہ شد از ابرِ کرم دُر فشاں
ہر کہ دریں سبزہ نظر در گرفت	قطرہ طلا کرد و گہر بر گرفت (صفحہ ۵۲)

اِن اشعار سے معلوم ہوتا ہے کہ اس زمانے میں "سیری" سبزہ زار تھا۔ کوئی تیرہ یا چودہ برس بعد علاء الدین نے حملۂ مغل کے وقت دہلی سے نکلکر اسی میدان میں جنگ کی تھی اور فتحمند ہوئے پھر بطور فالِ نیک اپنے دار السلطنت کے لیے اس موقع کو انتخاب کیا تھا۔ اس کے جانشین کیقباد نے حصار و عمارات سیری کی تکمیل کی۔ اور اس کا نام "دار الخلافہ" رکھا۔ یہ حالات مفصل طور پر امیر خسرو نے مثنوی نہ سپہر میں لکھی ہیں۔ حوالی شہر میں تلپٹ، اندپٹ، اور افغان پور کا بھی ذکر کیا ہے۔

در کمرِ سنگ میاں دو کوہ — آب گہر صورت دریا شکوہ

ساختہ سلطان سکندر صفات — در سرِ کوہ آئینۂ آب حیات

شہر گرا روئے ہو و آب کش — کس نخورد در ہمہ شہر آب خوش

درتہ آں سر حصار ریگ خرد — کور تواند دلِ تنگ شمرد

سیلِ وے آہنگ کہسار کرد — کوہ تر دامنے اقرار کرد

چوں مہ و خور عکس نشیب و فراز — ز آب ز کوہ آمدہ و رفتہ باز

چوترہ و قصر بلندش در آب — گشت ازاں ساغر صافی حباب

رودسے روشدہ تا آب خول — خوش رسیئے آب از و خستہ عول

گرد وے از اہلِ تماشا گروہ — دامن خیمہ شدہ داماں کوہ (صفحہ ۳۲-۳۴)

اِن اشعار سے ثابت ہوتا ہی کہ یہ حوض جس کو سلطان التمش نے (۶۲۷ھ ۱۲۲۹ء میں) تعمیر کیا تھا دو پہاڑوں کے بیچ میں واقع تھا اور اس کی موجیں داماں کوہ سے ٹکراتی تھیں تمام شہر کو میٹھا پانی یہیں سے دستیاب ہوتا تھا۔ دریائے جمنا سے اُس حوض تک بہت سے نالے نکالے گئے تھے۔ پانی ایسا صاف شفاف تھا کہ تہ کی ریگ دکھائی دیتی تھی۔ بیچ حوض میں ایک چبوترہ سا ہوا تھا جس پر ایک عمارت بھی قایم تھی۔ شہر کے لوگ تفریح طبع کے لیے یہاں آتے اور دامنِ کوہ پر خیمہ زن ہوتے تھے۔

علاء الدین کے زمانہ میں اس حوض کی مرمت ہوئی تھی اور بیچ میں ایک خوشنما گنبد تعمیر کرا دیا گیا تھا قران السعدین کے بیان سے یہ امر ثابت ہوتا ہی کہ اس گنبد سے پہلے

اِس سے معلوم ہوتا ہے کہ یہ منارہ ماذنہ تھا۔

بعض محققینِ آثار کو (جن کی نظر سے غالباً یہ اشعار نہیں گزرے) اس سے انکار ہے۔ لیکن خسرو کا بیان سندِ قطعی ہے۔ اور اس میں کوئی شبہ کی گنجایش نہیں۔ فیروز شاہ تغلق کے زمانے میں منارۂ مذکور میں بجلی گرنے سے خلل آگیا تھا اور اُس نے اوپر کے حصّے میں بہت کچھ اضافہ اور ترمیم کی، لیکن خسرو کے زمانے میں یہ منارہ اصلی حالت میں موجود تھا۔ اور ابن بطوطہ نے بھی ترمیم مذکورہ سے کچھ ہی دن پہلے محمد تغلق کے عہد میں اس منارہ کو دیکھا تھا۔ خسرو کے بیان سے معلوم ہوتا ہے کہ منارۂ مذکور کے اوپر چتر (یا قبّہ) بنا ہوا تھا جس کا اوپر کا حصّہ سونے کا تھا۔ ابن بطوطہ کی اس مینار اور چھتر کے متعلق حسب ذیل عبارت ہے:

"یہ مینار سُرخ پتّھر کا بنا ہوا ہے۔ حالانکہ مسجد سفید پتّھر کی ہے۔ مینار کے پتّھروں پر نقش کندہ ہیں اور اُن کا اوپر کا چتر خالص مرمر کا ہے اور لٹّو زرِ خالص کے ہیں۔"

خسرو اور ابن بطوطہ کے بیانات پر غور کرنے سے ثابت ہوتا ہے کہ منارۂ مذکور بحالتِ اصلی محض سُرخ پتّھر کا تھا جس کے اوپر ایک سنگِ مرمر کا چتر تھا اور چتر کے لٹّو اور کلس (غالباً) سونے کے تھے۔ افسوس ہے کہ جہاں تک ہمیں معلوم ہے خسرو نے کہیں اس کے متعلق کنایۃً بھی ذکر نہیں کیا کہ اُس زمانے میں مینار مذکور کے کتنے درجے تھے۔

حوضِ سُلطانی کے متعلق۔ ۹

مسجد جامع کے متعلق حسب ذیل اشعار قابل غور ہیں ؎

علغلِ تسبیح گنبد در دوں ——— رفتہ زہ گنبدِ والا بروں

گنبد او سلسلہ پیوند راز ——— سلسلہ چوں کعبہ شدہ حلقہ ساز

در تہ سقفش زسما تا زمیں ——— نصب شدہ حمایتو بہا ، دیں (صفحہ ۳)

ان اشعار سے معلوم ہوتا ہے کہ اس زمانے میں مسجد مذکورہ میں تو گنبد تھی مسجد کے سامنے جو ایک دروں کا سلسلہ تھا وہ مسقف نہ تھا۔ ع

"در تہ سقفش زسما تا زمیں"

ہمیشہ کے لیے محققِ آثار کی اس بحث کا خاتمہ کردینے کے لیے کافی ہے کہ مسجد قطب میں ایبک اور التمش کے تعمیر کیے ہوئے در مسقف تھے یا غیر مسقف۔

منارہ کے متعلق ؎

نخل منارہ چو ستونے ز سنگ ——— از پئے سقف فلک شیشہ رنگ

آں کہ ز زر بر سرش افسر شدہ است ——— سنگ ز زردیِ خور زر شدہ است

سنگ وے از بس کہ بخورشید سود ——— زد ز رخ خورشید عیارے بود

سحر سنگیں کہ ستون سپہر ——— آمدہ از مہر شدہ ہم مہر

از پئے زر بستن ہفت آسماں ——— کرد زمیں تا فلک نردباں

گرد سرش گرد مودں چو گشت ——— قامتش از مسجد علیہا گذشت

بود بس آں جا کہ اقامت کشید ——— قامت مودں بتواند رسید (صفحہ ۳۱)

مترشح ہے۔ "وصفِ قصرِ نو و شہرِ نو اندر لب آب" ہیں اُنھوں نے صرف قصر کی تعریف کی ہے اور اسی کو کیقباد کی طرف منسوب کیا ہے۔ "شہرِ نو" کے متعلق کچھ نہیں لکھا حالانکہ یہ امر بین ہے کہ اگر شہرِ نو میں قصر کے علاوہ کوئی حصّہ معزالدین کا تعمیر کیا ہوا ہوتا تو اس کا ذکر وہ ضرور کرتے۔ علاوہ ازیں کیقباد ۶۸۶ھ میں تخت پر بیٹھا اور اگر یہ مان لیا جائے کہ اُس کا جلوس اوائل سال میں وقوع میں آیا (اور قرائن کا یہی تقاضا ہے) تو ذوالحجہ ۶۸۶ھ تک جبکہ بادشاہ دارالسلطنت سے روانہ ہو کر کیلوکھری قصرِ معزی کو گیا ہے کسی طرح نیا شہر بنانا قیاس میں نہیں آسکتا۔ اسقدر قلیل مدت صرف ایک عالی شان محل کی تعمیر کے لیے کافی ہے۔

قصر کی تعمیر کے بعد کیقباد کا اس کو اپنا دارالسلطنت قرار دے لینا خود ظاہر کرتا ہے کہ شہرِ نو اس کے زمانہ میں اسقدر آباد تھا کہ فوراً دارالسلطنت بنا لینے میں کوئی دقّت نہیں ہوئی چنانچہ جب کیقباد کے بعد جلال الدین خلجی تخت پر بیٹھا تو اس نے اس مقام کو اپنا دارالسلطنت منتخب کر لینے میں کوئی دقت نہیں دیکھی۔ البتہ اس کے زمانے میں اس شہر کو ترقی حاصل ہوئی۔

دہلی کی عمارات اور آثار میں اس زمانے میں تین چیزیں امتیازِ خاص رکھتی تھیں مسجد جامع، منارۂ ماذنہ، اور حوضِ سلطانی۔ خسرو نے اور بھی جہاں کہیں دارالسلطنت کی یاد کی ہے انھیں تین چیزوں کو خصوصیت کے ساتھ شمار کیا ہے[۱]۔

[۱] مثلاً دیکھو مثنوی تحفہ و خط غرۃ الکمال بنام تاج الدین زاہد از آدہ "

معز الدین کہ دیار ابیار ارست | رہا مش دیں و دیار ابیار آست
شہنشاہ کیقباد آں افسر ملک | کہ چوں افسر برآمد بر سر ملک
خدا دادت درایام جوانی | ہمیں ملکے چو ملک جاودانی

بعض گزشتہ اور موجودہ مورخین نے "شہر نو" کی تعمیر کو بھی غلطی سے معز الدین کیقباد کی طرف منسوب کیا ہے۔ لیکن واقعہ یہ ہے کہ "شہر نو" اس نام سے کیلوکھری میں پہلے ہی سے آباد تھا۔ چنانچہ جلوسِ ناصری کے پندرھویں برس ۶۵۸ھ میں جس وقت ہلاکو خان کے سفیر ناصر الدین محمود کے دربار میں پیش ہوئے اس وقت (بقول صاحب طبقات ناصری جس نے یہ حالات چشم دید بیان کئے ہیں) دو لاکھ پیادہ اور پچاس ہزار سوار اور اہالیانِ دہلی کی بیس بیس صفیں دو طرفہ "شہر نو" واقع کیلوکھری سے لیکر قصر شاہی واقع دہلی تک پھیلی ہوئی تھیں۔ سفراء شہر نو سے جانب دار السلطنت روانہ ہوئے۔

بقدرِ دو لک پیادہ تمام بصرت آمد، و بقدر پنجاہ ہزار سوار آمادہ برگستوان
و برق و تعبیہ ساختہ و خلق و عوام شہر از معارف و اوساط وارذال چندان
مرد از سوار و پیادہ بیرون رفت کہ از "شہر نو" کیلوکھری تا دروں شہر
قصر سلطنت و بیست صفِ مرد ایستادہ بیست چوں باغ فراہم یافتہ کتف بر
نہادہ صف در صف ایستادہ | چوں رسل ترکستان از در "شہر نو"
بر تستند الخ"

اس کا بہترین ثبوت کہ شہر نو کی بنیاد کیقباد نے نہیں ڈالی خود خسرو کے بیان سے

ان اشعار سے معلوم ہوتا ہے کہ شہرِ نو جمنا کے قریب واقع تھا اور قصرِ نو دریا کے عین کنارے پر تعمیر کیا گیا تھا۔ اور اس کا عکس دریا میں پڑتا تھا۔ نیچے کا حصہ اینٹوں سے بنا تھا، جس پر چونہ اور سفیدی ہو رہی تھی۔ اوپر کے حصے میں سنگِ سفید لگا تھا اس قصر کے ایک طرف جمنا تھی، اور دوسری طرف باغ تھا، جو بارگاہ سے اس قدر قریب تھا کہ درختوں کی شاخیں بارگہ کے اندر داخل ہوتی تھیں ۔ ع

جائگہِ بار شدہ بارگاہ

اس مصرع میں لفظ بار میں لطیف ایہام ہے۔ معنی مقصود یہ ہے کہ بارگاہ قریبِ باغ کے باعث شاخوں کے داخل ہونے کی وجہ سے پھلوں کے رکھنے کی جگہ ہو گئی ہے۔ معنی قریب جن کی طرف پہلی نظر میں ذہن منتقل ہوتا ہے یہ ہیں کہ "بارگاہ" دربار کی جگہ ہے۔ غرۃ الکمال میں بھی قصر معزی کی تعریف میں ایک چھوٹی سی مثنوی ہے جس کے چند اشعار درج ذیل کیے جاتے ہیں ۔

زہے فرخندہ قصرِ آسماں سائے ‏ کہ ہست از رفعتش بر آسماں جائے

بروں آب فردوسِ جہاں تاب ‏ کجا فردوس خود باشد بریں آب

بآب جون دادہ صنعت لون ‏ زمیں پوشیدہ در پیشش لبِ جون

خیالِ قصر کاندر آب زد تاب ‏ فلک را سرنگوں افگند در آب

نظیر ایں چنیں قصری محال است ‏ مگر در آب بینی واں خیال است

زمینش مہ بلندی آسماں گیر ‏ مبارک باد بر شاہِ جہاں گیر

صفتِ قصر بود و شہر بود اندر لبِ آب

که بود عرصهٔ ز فرفِ حورِ آن ایوان (صفحہ ۵۴)

ضروری اشعار ذیل میں درج کیے جاتے ہیں ۔

رفت کلوگیری و داد عول | از مدد دستِ جود دریای حول
قصر تدارو فرستهٔ ارجمند | چون فلک از مرتبت خود بلند
قصر نگویم که بهشتِ فراخ | روفته طوبی در او در الشاخ
بام سفیدش بفلک سود سر | گرد بخورشید سفیدی اثر
آئینه گشته به گچِ صاف جبهت | دید در او صورت خود را بهشت
شکلِ ستونش بمقام ستاد | قصرِ ارم رانده ذات العماد
طرفه عروسے شده آراسته | آئینه از آب روان خواسته
چون گرو گشت حبابے عیان | قصر نمودار تہِ آب روان
ہمچو دو آئینه مقابل بتاب | آب در عکس نما او در آب
طاقِ بلندش بفلک گشت جفت | حامل او شد فلک اندر نهفت
کنگرِ طاقش زبانِ دراز | پیشِ فلک گفت سخنهای راز
سنگِ سفیدش که شده سیر | آمده از مهر و شده هم مهر
یک طرفش آب و دگر سوی باغ | مائے و آبے ز دو سویش بلاغ
تاج بهارگه گردن راه | جا نگه بار شده بارگاه

(صفحہ ۵۴-۵۶)

تابدو فرسنگ بہ پیرامنش   روضۂ باغ و چمن گلشنش
(صفحہ ۳۳)

تا فلک از جون بدو داده آب
دجلہ رواں بر دبغداد آب (صفحہ ۳۳)

دہلی میں اس زمانہ میں تین حصار تھے، دو پرانے، ایک نیا۔

از سہ حصارش دوجہاں یک مقام
وز دو جہاں یک نفسش دہ سلام (صفحہ ۲۸)

(۱) حصنِ برونش زعالم بروں   عالمِ بیرونش حصنِ اندروں
(۲) حصنِ درونش تو گوئی مگر   چرخ بزیرست و حصارش زبر
(۳) گفت حصارِ نوِ اوراسپہر   کاے فلکِ نو بکہن دار مہر
ملک ز دروازۂ او فتح باب   سیزده دروازه و صد فتح باب
ہردم ازاں قلعۂ مینو شرف   قلعۂ فیروزه شده خستہ خستہ (صفحہ ۲۸-۲۹)

پہلے دو حصاریں ایک جو باہر کی طرف تھا غالباً قدیم دہلی کی شہر پناہ ہے اور حصار اندرونی شہر کا شاہی قلعہ۔ حصارِ نو سے غالباً حصار شہرِ نو واقع کیلوکھری مراد ہے۔ کیلوکھری کا محل وقوع دہلیِ کہنہ سے تقریباً تین میل کے فاصلہ پر شمال مشرق کی جانب جمنا کے غربی کنارے پر ہے۔ یہیں پر کیقباد نے ایک قصر تعمیر کیا تھا جس کی مفصل کیفیت قران السعدین میں بدیں عنوان لکھی ہے۔

اس نے ایک ایک خیال لیکر کھینچ اور جوڑ کر اس نے ایک ایک حرف جوڑ کر پیدا کیا ہی اُس سے کہاں تک خسرو فنون لطیفہ کے بڑے اُستادوں کی صف میں جگہ پانے کا مستحق قرار پاتا ہی۔

(۳)

قران السعدین کے بعض نسخوں پر اس مثنوی کا نام "مثنوی در صفتِ دہلی" لکھا ہوا پایا گیا ہی اس کی وجہ یہ معلوم ہوتی ہی کہ مثنوی مذکور میں خسرو نے جہاں مختلف اشیاد کے "صفات" لکھے ہیں، وہاں دارالسلطنت اور اُس کی مشہور عمارات وغیرہ کی توصیف بھی کی ہی۔

قران السعدین سے محققین آثار قدیمہ کو کیقباد کے عہد میں دہلی کے متعلق بعض مستند حالات معلوم ہو سکتے ہیں جو ذیل میں درج کیے جاتے ہیں۔

دہلی کو اس عہد میں قبۃ الاسلام کے لقب سے نامزد کیا جاتا تھا ؎

قبۂ اسلام شدہ در جہاں

(صفحہ ۲۹)

نسبتۂ او قبۂ ہفت آسماں"

شہر پہاڑی پر آباد تھا اس کے گرد دو میل تک باغ تھے اور دریائے جمنا اُس کے قریب آبیاری کرتا تھا ؎

شہر بہ دل بحر عجائب نما | بحر و مے گشت بکوہ آشنا
زاں بدل کوہ گرفتہ قرار | تا کند اقلیم عدو سنگسار (صفحہ ۳۴)

اور ان کے شعبہائے الجھے ہیں مصنف اپنی کتاب کے ہر ہر لفظ اور ہر ہر خیال کو تولتا اور کتاب کے تمام اجزا میں توازن و تناسب پیدا کرتا ہے۔ کتاب کا حسن اسی تناسب کا نتیجہ ہے اور اسی تناسب میں فرق آجانے سے کتاب کے حسن میں بھی فرق آجاتا ہے۔

مثنوی میں اس حسن کا قایم رکھنا کوئی آسان کام نہیں ہے۔ شاعری کے جملہ اصناف میں یہی صنف ایسی ہے جس میں ضخیم سے ضخیم کتابیں لکھی جاسکتی ہیں۔ لیکن جس قدر اس کا میدان وسیع ہے اسی قدر اس کی مرحلہ پیمائی دشوار ہے۔ ہر قسم کے خیالات، جذبات اور واقعات پر قلم اٹھانا پڑتا ہے اور شاعری کی تمام خصوصیات اور محاسن اس کی تکمیل اور آرایش میں صرف کرنے پڑتے ہیں۔ شاعری کا جو کمال ہومر اور شکسپیر کے یہاں نظر آتا ہے اس کا عکس ہماری شاعری میں سب سے زیادہ اسی صنف یعنی مثنوی میں ہو سکتا ہے۔ لیکن ذرا غور کرو کہ بے شمار مثنوی نگاروں میں کتنے ہیں جو اس معیار پر پورے اترتے اور فردوسی و نظامی اور خسرو کے پہلو بہ پہلو بیٹھنے کا استحقاق رکھتے ہیں۔

اگرچہ ہمارا یہ کہنا کسی دوسرے کے لیے برہان نہیں ہو سکتا کہ خسرو کی طبعزاد مثنویاں تناسب کے معیار پر پوری اترتی اور ہمارے ذہن میں حسن کا تصور پیدا کرتی ہیں، لیکن ہمیں یقین ہے کہ مذاقِ سلیم اور وجدانِ صحیح اس کتاب کے پڑھنے والوں کو خود اس نتیجہ کی طرف راہبری کریگا۔ ناظرین اس مثنوی کے پڑھتے وقت ان خیالات کو پیشِ نظر رکھیں اور خود اندازہ کریں کہ شاعر نے مختلف داستانوں کے باہمی ربط اور مختلف اجزا کے باہمی تناسب میں کس حد تک کامیابی حاصل کی ہے۔ جو عمارت اس نے ایک ایک لفظ چن کر بنائی جو نقش و نگار

ٹھوڑی سے لٹکے ہوئے، لمبی لمبی موچھیں، گُھٹا سر، کلۂ تیم سر پر رکھی، یرِ یوم لطور کلغی لگائے، دگلہ پہنے، ا بے بجاتے اور تاتاری زبان میں نعرے لگاتے، غرض یہ ساری باتیں واقعی ہیں اللہ تعالےٰ اس سب کو اس طرح بیان کیا ہی کہ پڑھکر ان کی رتیجند کر بیلے حواہ مخواہ ہر ایک کی طبیعت چاہتی ہی۔

سب سے اخیر میں ہم جس خصوصیت کی طرف اشارہ کرنا چاہتے ہیں وہ "تناسب" ہی فنون لطیفہ میں (حسن کے اندر شاعری بھی داخل ہی۔) "حسن" سب سے زیادہ تناسب کا نتیجہ ہوتا ہی۔ جس طرح "تاج گنج" یا "الحمرا" کی دلکشی کا اندازہ محض اس کی پیمایشیں دیکھ سے نہیں ہو سکتا بلکہ اُس کے حسن کا تصور نظارے کے ایک مجموعی اثر کا ماحصل ہوتا ہی، اِسی طرح کسی کتاب کے تناسب کا خیال کتاب کے مجموعی اثر پر موقوف ہی۔ یہ تناسب ایک طرف الفاظ کی موزونیت سے شروع ہوتا اور دوسری طرف خیالات کی مناسبت اور تمام اجزاے کتاب کی انفرادی اور اجتماعی خارجی اور داخلی موزونیت پر ختم ہوتا ہی۔ مصور اور نقاش تصویر یا نقوش بناتے وقت ایک طرف ہر ہر خط اور ہر ہر حرف کی موزونیت اور دوسری طرف اجزا کی باہمی تناسب کا خیال رکھتا ہی۔ بت تراش مجسمہ تیار کرتے وقت چوٹی سے ایڑی تک پتھر کے ہر ہر مقام پر نظر رکھتا اور تمام حصص میں توازن و تناسب قایم کرتا ہی۔ معمار عمارت کی ہر ہر اینٹ موزونیت کے ساتھ رکھتا اور تمام عمارات کے حصول میں ایک مجموعی مناسبت قایم کرتا ہی۔ موسیقی کا ماہر ایک ایک سُر کو تول کر نکالتا اور نغمے کے مختلف اجزا میں پستی و بلندی قایم کر کے ایک مجموعی موزونیت پیدا کرتا ہی۔ اسی طرح

خوردہ سگ و خوک بدندانِ بد   رو ترش چوں سرکۂ تماج شو
ہر ہمہ دندانِ خرد و بے خرد   وز ترش خوئی ہمہ تماج رو
(صفحہ ۶۴-۶۵)

موے شاں خوارانِ درندہ موش وار
گشتہ صحرا پُر ز مشتے موش خوار

مائدہ شاں از خورشِ نشترے قے   ہر کہ با ایشاں معاذ اللہ نشست   گندہ دہان و گندگی دوست
واں کہ ببیند قیش آید بہ پیش   قے کند در سال عفونت بوی نشست   خوکی و سگی کشیدہ در پوست

تینوں جگہ ایک ہی قوم کی ہجو ہے۔ شاعرانہ تخیل نے ایک نفرت انگیز تصویر کے خط و خال ہر جگہ یکساں طور پر کھینچے ہیں جس طرح ایک ظریف مصور کسی شخص کی مضحکہ انگیز تصویر بناتے وقت اس شخص کی مشابہت تامہ قایم رکھتا ہے، اسی طرح ایک باکمال شاعر محبت و نفرت کے جذبات سے متاثر ہو کر جو تصویر پیش کرتا ہے وہ اس لیے ہی متغائر نہیں ہوتی البتہ اس کے واردات قلبی کے لحاظ سے یہ تصویر کبھی دلکش اور کبھی نفرت انگیز ہوتی ہے۔

خسرو نے مغلوں کی تصویر جس طرح کھینچی ہے اس سے شاعر کی انتہائی دلی نفرت کا اظہار ہوتا ہے۔ لیکن دیکھنے کے قابل یہ بات ہے کہ ان کی جن جن چیزوں کو استہزا کے لیے منتخب کیا ہے وہ واقعی ہیں محض قیاسی نہیں ہیں اور ان جزئیات کو ملا کر جو اس غرض کے لیے انتخاب کی گئی ہیں ہمارے ذہن میں مغلوں کی ایک ایسی تصویر پیدا ہو جاتی ہے جو جذبات کا حجاب اٹھا دینے کے بعد بھی مغلوں کی واقعی ہیئت سے مشابہت تامہ رکھتی ہے چھوٹی چھوٹی نیلی آنکھیں، چپٹی ناک، پھیلے نتھنے، چوڑا تمتماتا چہرہ، ڈاڑھی کے دو چار بال

موئے رمی تندہ رلب فرار　ریش سے درروئے تساں حملہ ربح　یک موبہ ریش تا بحد بد
سلت تساں گشتہ بعایت دراز　آمدہ ہرِ ردں ار کوہ و تیح　گوئی کہ یگاں یگاں بحد بد
ریش بہ پیرامن جیاہ ربح　کرتہادہ سلتاں کندہ را　سلت عیاں در ریش کند
سرہ گکار دمدار روئے تیح　دام دادہ ریش اہلِ حمدہ را　محصوص برائے ریش حمدہ
کردزنح تساں رمحاس کسار

اہلِ ربح را مجاس جہ کار
سلتِ جوں سیح جو تماح روے
رتتہ بہیں نعمت تساں درگلوے
رتت ترار رنگ تندہ لوئے تساں　جہرۂ تساں اسیر عوری یہیں
لیست ترار لتیت تندہ روئے شاں　ہم بہ بہیائے سیر دور دہیں

جہرۂ تساں دہ نم یافتہ
جائے بحا کحلک دحم یافتہ
روئے جو آتش کلہ اریتم میں　روے ہجوں آتش وسر ہجو دیگ　تفیدہ رحتم ہجو تابہ
آتش سوراں تندہ مالیتم جوش　مادہ ار مردار حواراں مردہ ریگ　رُخ سُرخ جو لیت آفتابہ
آتش بہ دیاں سرد جوں آب
سوراں وجہاں جو کرم تتاب
رد سُرخ و حدیت رتت درکام
جوں طشت کہ آں سیدار مام

معلوں کے ہاتھوں میں گرفتار ہو جانے کے کوئی چار پانچ برس بعد کی ہے۔ اس کے لکھتے وقت اُس کا غم و غصّہ جس قدر جوش میں ہوگا ظاہر ہے۔ دوسری مثنوی ۶۸۲ھ یعنی قران السعدین سے کوئی چھ برس پہلے اور حوادث مذکورۂ بالا سے ایک سال قبل کی تصنیف ہے۔ تیسری مثنوی سلطان محمدؒ کی ملازمت اختیار کرتے وقت غالباً دوسری مثنوی سے تین چار برس پہلے کی ہے۔

قران السعدین (سنہ ۶۸۸ھ)	مثنوی (۱۱ ررمضان سنہ ۶۸۲ھ)	مثنوی (جو غالباً سلطان محمدؒ کی ملازمت اختیار کرتے وقت لکھی تھی)
کافرتاتار بروں از ہزار	در تگاپو چوں سگِ لقمہ ربا	قومے ہمہ گربہ چشم سگسار
کردہ دگر گونہ باشتر سوار	آفتِ مال و بلائے تورہا	چوں گرگ دریدہ آدمی خوار
سخت سراے بوعا سخت کوش	ہر یاسے گر ہمہ باشد سیر	ہمہ لورہ وار با وفاجوے
ہر ہمہ پولادتن ویبہ پوش	سر نگوں افتد از بالا بزیر	ہم پوست سگے کشیدہ بر روے
اصل ز سنگ لیک ز رگ استخواں		چوں سگ ہمہ زردوال مادہ
گرنہ کجی شدہ ز رفتے حیواں		چوں لورہ درحوال مادہ
		تاچید رہ سگی سپردں
		یا لورہ را نگشت بردں
	دوگلہ بر۔ لیکن برلیت دگل	مستہ دگلاں دوگلہ پوستاں
	گندگی راجاے کردہ درلعل	قرلو قرلو رماں و چوستاں

[illegible]

داں کہ بہ تقلید نشست اندریں | نشنوم از خود کنم آفریں (صفحہ ۲۴۲)

حقیقت یہ ہے کہ یوں تو انسان کی تمام ذہنی قوتیں وہبی ہوتی ہیں اور کوشش سے اُن میں صرف محدود ترقی ہو سکتی ہے لیکن غالباً قوائے دماغی میں سب سے زیادہ غیر اکتسابی وہ قوت ہے جسے "تخیّل" کہتے ہیں اور جو شاعری کے لیے خاص طور پر بمنزلۂ روح رواں ہے۔ شاعر اسے ماں کے پیٹ سے لیکر آتا اور اسی طرح اپنے ساتھ لے جاتا ہے۔ دوسرے لحاظ سے ممکن ہے کہ اس کے کلام میں روز بروز ترقی ہوتی جائے۔ مثلاً اس کے الفاظ زیادہ شستہ اور بندشیں زیادہ چست ہو جائیں لیکن تخیّل کی مقدار تقریباً ہمیشہ معیّن رہتی ہے۔ یہی وجہ ہے کہ ایک بڑے شاعر کے کلام میں عہدِ طفولیت میں پیرانہ پختگی اور عہدِ پیری میں طفلانہ تازگی پائی جاتی ہے۔

خسرو کے کلام پر ایک غائر تاریخی نظر ڈالنے سے اس خیال کی تصدیق ہوتی ہے۔ خوش قسمتی سے اُن کا تمام کلام ہر ہر دَور کا جُدا جُدا محفوظ ہے۔ بڑی مثنویوں میں قران السعدین پہلی مثنوی ہے لیکن چند چھوٹی مثنویاں بھی جو اُنھوں نے اس سے پہلے لکھی تھیں محفوظ ہیں۔ ذیل میں ہم اُن کی دو ابتدائی مثنویوں سے ایک ہی مضمون کے متعلق انتخاب پیش کر کے قران السعدین سے مقابلہ کرتے ہیں جس سے معلوم ہوگا کہ ابتدا ہی سے خسرو کے تخیّل کی کیا حالت تھی۔

مضمون مغلون کی ہجو ہے جس میں خسرو نے قران السعدین میں بڑا زورِ قلم دکھایا ہے (دیکھو صفحہ ۹۳-۹۵) یہ مثنوی اُن کے مربّی سلطان محمّد کی شہادت اور خود امیر کے

مثنوی قران السعدین میں جو جدّت کا نمونہ ہے وہ فرماتے ہیں۔

چند گہم بود بدل این خیال | تازہ کنم ہر صفتے را جمال
بود در اندیشۂ من چند گاہ | کز دل داسدۂ حکمت پناہ
چند صفت گویم و آنش دہم | مجمعِ اوصاف خطابش دہم
طرز سخن را روشِ نو دہم | سکّۂ این ملک بخسرو دہم
نو کنم اندازِ زرِ ہم کہن | بس رویِ بیتش روانِ کہن (صفحہ ۲۳۶-۲۳۸)

آنچہ رسد حوصلِ دلِ المقصد ق | معنیِ نو بود و خیالِ بلند
موئے بموئیش بہ ہنر ریختم | پختہ و سنجیدہ درو ریختم
وصف بہ زاں گونہ تبدار دل | کاں دیگرے را دل آید کہ حول
ہر صفتے را کہ برانگیختم | تعبیۂ تازہ درو ریختم
نیست زکس لولوے لالاۓ من | ژرف بہ مینِ تر نہ دریاۓ من
نکتۂ من گوہرِ کانِ من ست | رازِ کسے نیست اگر آنِ من ست
دُردِ یتیم خانہ برِ دیگرے | خانہ کشادہ درِ دیگرے
مایۂ ہر دُرد کہ در عالم ست | گرچہ فزون ست بقیمت کم ست (صفحہ ۲۳۸-۲۳۹)

آں کہ شناسندۂ این گوہر ست | گرچہ بصرین کسدم درخور ست

تخیّل، واقعیت سے زیادہ ہے اور رقص پایا جاتا ہے وہ ہمیں کہیں نہیں ملتا۔ قران السعدین کی غزلیات وسط الحیوٰۃ کے اخیر زمانہ اور غرۃ الکمال کے ابتدائی ایام سے تعلق رکھتی ہیں یہ اُن کے انبساط اور جوش کا زمانہ ہے۔ قران السّعدین کی غزلیات کے متعلق خود خسرو نے کیسی سچی تعریف کی ہے۔

ہر غزلے برشتۂ عشاق کش (صفحہ ۲۳۶)

جیساکہ مولانا اسمعیل نے تفصیل کے ساتھ لکھا ہے یہ غزلیں حالیہ ہیں۔ علاوہ ازیں مثنوی کی بحر ظاہر ہے کہ شروع سے اخیر تک ایک ہی ہے۔ بیچ بیچ میں مختلف بحروں کی غزلیات شامل ہو جانے سے ایک خاص قسم کا تنوع پیدا ہو گیا ہے جس سے تازہ بتازہ نو بنو" کی لذت حاصل ہوتی ہے۔

خسرو کی مثنوی نگاری کی چوتھی خصوصیت جدّت، اختراع اور طرفہ آفرینی ہے اُن کی طبیعت کا سب سے زیادہ میلان ایجاد کی طرف تھا۔ ہر صنف میں اس کے شواہد موجود ہیں جیساکہ اُنھوں نے خود بیان کیا ہے اُن کی نثر تمامتر اُن کی جدت آفرینی کا نتیجہ ہے۔ رباعیات و قطعات میں وہ کسی کے مقلد نہیں۔ قصائد، مثنوی اور غزل میں وہ اپنے آپ کو دوسروں کا پیرو بتاتے ہیں، لیکن اس تقلید میں بھی اُنھوں نے اپنی حریت، ذہنی اور اختراعات کے لیے پورا میدان پیدا کر لیا ہے۔ صنایع اور بدایع میں اُن کی جدت پسند طبیعت نے ایجادات کے انبار لگا دیئے ہیں۔

۱؎ دیکھو اعجازِ خسروی ۲؎ دیکھو دیباچہ غرۃ الکمال ۳؎ دیکھو اعجاز خسروی دیباچہ تحفۃ الصغر دیباچہ وسط الحیوٰۃ اور دیباچہ غرۃ الکمال وغیرہ ۱۲

الغرض مسلسل تمام داستان کی کیفیات جو واقعات کے لحاظ سے شاعر کے قلب پر وارد ہو سکتی ہیں، ان غزلیات کے ذریعہ بیان کر دی گئی ہیں۔ گویا شاعر نے مجرد جذبات کے لباس میں تمام قصہ ہی کو بیان کر دیا ہے۔

حقیقت یہ ہے کہ جس چیز پر لفظ شاعری کا سب سے زیادہ اطلاق ہو سکتا ہے وہ صنف غزل ہے۔ مل نے کیا خوب کہا ہے کہ شاعر کے بیان کا مابہ الامتیاز یہ ہے کہ وہ جذبات میں سرشار دنیا و مافیہا سے بے خبر ہو کر نو اسنج ہوتا ہے اور اس کا بیان دوسروں کی طرف خطاب نہیں ہوتا، وہ غم و غصہ شوق و مسرت سے بیتاب ہو کر ترنم کرتا ہے جس طرح بلبل ایسے چمنوں میں جو دمہمک اور صحنِ باغ کے نسل اور وارفتہ سامعین سے بے خبر ہوتی ہے اسی طرح شاعر اپنے جذبات اور واردات قلبی کا اس طرح اظہار کرتا ہے کہ گویا وہ سامعین سے بے نیاز اور بے خبر ہے۔

اس معیار کو پیش نظر رکھو اور قران السعدین کی غزلیات کو جانچو۔ یہ غزلیات جیسا کہ ہم لکھ چکے ہیں مناسبِ موقع لکھی گئی ہیں گویا خارجی واقعات کو مجرد جذبات کا جامہ پہنایا گیا ہے۔

شاعری کی صنف غزل میں خسرو کو جو امتیازِ خاص اور قبولِ خاطر حاصل ہے محتاج بیان نہیں۔ وہ غزلسرائی میں سعدی کے تبع ہیں لیکن ان کا غزلیات میں ایک خاص رنگ پایا جاتا ہے۔ سعدی کے سامنے رکھنے سے معلوم ہوگا کہ کلام کی سلاست اور شیرینی اور جذبات کی پاکیزگی دونوں کے یہاں موجود ہیں لیکن خسرو کی غزلیات میں جو طرفگی،

باپ بیٹے میں صلح ہو کر ملاقات کی سلسلہ جنبانی ہوتی ہے۔

بباغ سایۂ بید است و آب و در سایہ
از ین پس من و جانان و خواب در سایہ (صفحہ ۱۳۶)

باپ بیٹے میں ملاقات ہوتی ہے۔

خرم آں لحظہ کہ مشتاق بیارے برسد
آرزومندِ نگارے بہ نگارے برسد (صفحہ ۱۵۲)

وقتِ وداع ہے باپ اور بیٹا جدا ہوتے ہیں۔

آرامِ جانم می رود. دل را صبوری چوں بود الخ (صفحہ ۲۱۰)

مفارقت کے بعد کی بیقراری اور یاد۔

سخت دشوار است تنہا ماندن از دلدارِ خویش
با کہ گویم حالِ تنہا ماندنِ دشوار خویش (صفحہ ۲۱۶)

بادشاہ عازمِ دار السلطنت ہوتا ہے۔

باز ابرِ تیرہ از ہر سو سر برمی کند الخ (صفحہ ۲۲۳)

بادشاہ دار السلطنت پہونچتا ہے۔

عمرِ نو گشتہ مرا باز کہ جاں باز آمد الخ (صفحہ ۲۳۴)

کتاب ختم ہو گئی بادشاہ کی خدمت میں شرفِ قبول کی درخواست ہے۔

نامہ تمام گشت بجاناں کہ می برد پیغامِ کالبد بسوے جاں کہ می برد (صفحہ ۲۵۵)

جو قران السعدین میں مختلف مقامات پر تضمین کی گئی ہیں۔ ان غزلوں کی خاص خوبی یہ ہو کہ سب حسبِ حال ہیں۔ جس داستان کے بعد آتی ہیں داخلی حیثیت سے۔ پچھلے واقعات کا اعادہ کرتی اور اگلی داستاں کی طرف اشارہ کرتی ہیں۔

مثلاً موسمِ سرما ہی کیقباد لشکر کی تیاری کا حکم دیتا ہی۔

شد ہوا سرد کہ ٓاتش خرگاہ کجاست (صفحہ ۴۷)

مقطع میں اگلی داستاں "حشمِ شاہ دہلی پے کینِ پدر" کی طرف ایک لطیف اشارہ ہی، جس کا مصرعۂ اولیٰ ساری داستان کا خلاصہ ہی ؎

عزم ح دار د خسرو پئے توبۂ عشق
توبہ ایک عِمِ دل بارگہ شاہ کجاست (صفحہ ۴۸)

بادشاہ دارالسلطنت سے روانہ ہوکر عازمِ شہر ہوا ہی۔

"سوارِ جانب من بار عزم لشکری دارد" (صفحہ ۵۷)

موسمِ بہار آتا ہی بادشاہ گل و بلبل کے ساتھ دادِ طرب گستری دیتا ہی ؎

(۱) آمد بہار دست چمن و لالہ زار خوش الخ (صفحہ ۶۲)

(۲) گل امر در آخرین شب مست خاست الخ (صفحہ ۸۶)

(۳) دوش باگہ من دل شدہ آں مہ رسید الخ (صفحہ ۹)

لشکرِ شاہی فتحمند واپس آتا اور مغل قیدی پیل پال ہوتے ہیں۔

تیغ بر گیر تا رسد بر ہم
تیر بجہاے کہ رسد بر ہم (صفحہ ۹۹)

جھلک نظر آنے لگتی ہے۔

اس مثنوی میں مرکزی شخصیت کیقباد ہے۔ تاریخ بتاتی ہے کہ وہ ایک نوجوان بادشاہ تھا جو تمام تر عیش و عشرت کا دلدادہ تھا۔ خسرو نے اگرچہ ایک مورخ کی طرح عیب جوئی کے نقطۂ نظر سے یہ نہیں کہا کہ بادشاہ ہوا و ہوس میں گرفتار اور دنیا و مافیہا سے بے خبر تھا، لیکن ساری مثنوی عشرت کے رنگ میں ڈوبی ہوئی اور سراپا مرقعِ عیش بنی ہوئی ہے۔ جیسا کہ مولانا اسمٰعیل نے لکھا ہے "حضرت خسرو کو ممدوح بھی خوش قسمتی سے ایسا ہاتھ لگا ہے کہ ساقی و مغنّی و شاہد و بادہ و ساغر کا ذکر محتاجِ تکلف نہیں بلکہ اس کی بزمِ عیش کا ایک معمولی ہنگامہ ہے۔"

حقیقتِ حال یہ ہے کہ خسرو کی تمام تصانیف بالخصوص مثنویوں کو اس عہد کا آئینہ کہا جا سکتا ہے جس میں وہ لکھی گئی ہیں۔ ایک سچّے شاعر کا قلب کیفیات، تاثرات اور حالات ماحول سے بہ نسبت دوسروں کے زیادہ متاثر ہوتا ہے۔ اس کے جذبات جلد مشتعل ہو اور معرضِ اظہار میں آ جاتی ہیں۔ عہد علائی کی مثنویوں میں اُس عظیم الشان عہد کی ہر جگہ پر جھلک پڑتی ہے۔ اِسی طرح نہ سپہر میں علاء الدین کے عیش پسند جانشین قطب الدین مبارک شاہ کی تفریح صید افگنی اور بزم آرائیوں کا فوٹو سامنے آ جاتا ہے جو خلجیوں کی بربادی کی اِسی طرح پیشین گوئی کرتا ہے جس طرح کیقباد کی عیّاشیاں سلاطین غلامان کی خاندان کی تباہی کا پتہ دیتی ہیں۔

اِسی خصوصیت کے تحت میں جن کا ہم ذکر کر رہے ہیں وہ غزلیات داخل ہیں

سے حقیقی واقفیت کے لیے کافی ہیں۔

قصّہ کا پڑھنے والا کتاب ختم کرنے کے بعد قدرتاً یہ خیال کرتا ہے کہ اشخاصِ قصّہ کس حد تک اس کے ذہن میں مرتسم ہیں اور وہ ان کے باطنی حالات، اخلاق و عادات اور رجحانات اور خیالات سے کس حد تک آگاہ ہے۔ مصوّر اور شاعر میں ایک بڑا فرق ہے کہ اوّل الذکر تمامتر خارجی اور محسوس مناظر سے باطنی کیفیات کی جھلک دکھاتا ہے، برخلاف اس کے شاعر بیشتر داخلی پہلو کو لے کر چلتی پھرتی اور جیتی جاگتی ہستیاں ہمارے سامنے پیش کرتا ہے۔

واقعیت کے دونوں پہلو کو ملحوظ رکھنا اور ان کو کامیابی کے ساتھ شاعرانہ نقاشی میں کام میں لانا چنداں آسان نہیں ہے۔ معلوم ہوتا ہے کہ خسرو شاعری کی اس دشواری سے خوب واقف تھے۔

ایک جگہ قران السّعدین میں لکھتے ہیں۔

این سحر چند کہ سحر است ست ‎ ‎ ‎ ‎ ‎ ‎ ‎ ‎ شاعری نیست کہ ہم راست ست

گرچہ چنیں راست نباید سخت ‎ ‎ ‎ ‎ ‎ ‎ ‎ ‎ "راست بسے ہست کہ نتواں گفت"

اگرچہ قران السعدین میں اشخاصِ قصّہ کی تعداد نہایت ہی قلیل ہے، کیقباد، محمود اور چند دیگر اشخاص لیکن حفظِ شخصیات کا اس میں پورا التزام ہے۔ اس کا پورا لحاظ اس موقع پر آتا ہے جہاں باپ اور بیٹے کے مابین نامہ و پیام ہوتے ہیں اور اس کے بعد صلح ہو کر خلوت میں ملاقاتیں ہوتی ہیں۔ یہاں گویا ڈراما کی طرح سے شخصیت کا کامل التزام ہوتا ہے،

میں جس کمال کا اظہار کیا ہے وہ محتاجِ بیان نہیں۔

تیسری خصوصیت جو خسرو کی شاعری کا مابہ الامتیاز ہے اور جو مثنوی نگاری کی جان ہے وہ نفسانیات کا صحیح ادراک ہے۔ جس طرح ایک ڈراما نگار یا ناول نویس کے لیے ضرور ہے کہ وہ اشخاصِ قصہ کی شخصیتیں قایم کرے انھیں شروع سے اخیر تک برقرار رکھے اور حالات و واقعات سے ہر موقع پر ان کی داخلی کیفیات مترشح ہوتی اور اُن کو ایک دوسرے سے متائثر کرتی ہوں، اسی طرح مثنوی نگاری میں جہاں موقع پیش آئے یہ حفظ و تفریقِ اشخاص لابد ہے اس کے بغیر مثنوی میں روح پیدا نہیں ہو سکتی فارسی لٹریچر میں بہت کم مثنویاں ہیں جو اس معیار پر پوری اُترتی ہیں۔

خسرو کو تاریخی مثنویوں میں اس خصوصیت کے پورا کرنے کے لیے یہ موقع حاصل تھا کہ اشخاصِ قصہ اُن کے پیشِ نظر تھے اور وہ ان کو نہایت اچھی طرح جانتے تھے، لیکن اس سے اگرچہ یہ فائدہ ہوا کہ انھیں تخیل کی مدد سے اشخاصِ قصہ کو پیدا کرنا نہیں پڑا جیسا کہ افسانی میں کرنا پڑتا ہے، لیکن تحفظِ شخصیت کوئی سہل کام نہیں ہے، اور جب تک ادراکِ نفسانیات کے ساتھ شاعر کی قوتِ مصورہ نہایت تیز نہ ہو یہ میدان طے سر نہیں ہو سکتا۔

دوسری اور تیسری خصوصیت درحقیقت "واقعیت" کے دو پہلو ہیں، خارجی اور داخلی۔ خارجی حالات کا احساس اور ادراک بہ نسبت نفسِ انسان کے پیچیدہ اور مخفی کیفیات کے بہت زیادہ سہل ہے، لیکن جس طرح کسی شخص کی صورت دیکھ لینا اس کو واقعی طور پر جان لینے کے لیے کافی نہیں ہے اسی طرح کسی قصہ یا داستان میں محض باہر کی اور اوپری چیزیں اشخاصِ قصہ

واقع ہے اُس میں تین حصار ہیں وہاں پر مسجدِ جامع، منارہ، ماذنہ اور حوضِ شمسی دلچسپ مقامات ہیں اور شہر نہایت آباد اور پُر رونق ہے۔ سردی کے زمانے میں جو خاص تبدیلیاں پیش آتی ہیں وہ سب اُس کے سامنے ہیں اور اس طرح کہ وہ گویا موسم کی کیفیت کو محسوس کرنے لگتا ہے۔ لمبی راتیں، چھوٹے دن، برف باری اور آگ کی گرم بازاری، گرم اور موٹے کپڑوں کا استعمال، مُنہ سے بھاپ نکلنا وغیرہ یہ سب وہ کیفیات ہیں جنکا خیال آتے ہی جاڑے کا موسم محسوس ہونے لگتا ہے۔ غرض اسی طرح ہر ایک ایک واقعہ بیان کیا گیا ہے۔ اس مثنوی کا پڑھنے والا کسی ملک کا رہنے والا کیوں نہ ہو وہ واقعات کے ساتھ حالاتِ ماحول اور مناظر کا پورا سماں اپنی آنکھوں سے دیکھتا ہوا جاتا ہے۔ اس واقعہ نگاری کی بدولت اُس عہد کے تمدن کی جزئیات پر ایسی روشنی پڑتی ہے جو دوسری جگہ نظر نہیں آتی۔ دربار، جلوس، مجلسِ شاہی اور فوجی نظام کی گویا چلتی پھرتی تصویریں دکھائی دینے لگتی ہیں۔

مناظرِ فطرت کی مصوّری بھی اگرچہ ایک جداگانہ خصوصیت قرار دی جاسکتی ہے اسی خصوصیت کے جس سے ہم بحث کر رہے ہیں تحت میں داخل ہے۔ اس میں خسرو کو امتیاز خاص حاصل ہے اور اس لحاظ سے میرے خیال میں دنیا کے بہت تھوڑے شاعر اُن کے ہم پلہ ہیں۔ یہ بحث بہت زیادہ تفصیل کی محتاج ہے لیکن یہاں محض اس کی طرف اشارہ کر دینا کافی ہے۔

مثنوی قران السعدین میں تمام موسموں کی کیفیات اور مختلف اشیاء کے اوصاف

بلبن کے انتقال اور اپنے بیٹے کیقباد کی تخت نشینی کی خبر پاکر اور اپنے آپ کو تخت دہلی کا وارث حقیقی سمجھکر ہندوستان پر لشکرکشی کرتا ہے۔ باپ کی لشکرکشی کی خبر سنکر بیٹا بھی اپنی فوج لیکر دہلی سے بڑھتا ہے۔ شہر اودھ کے قریب سرجو ندی کے کناروں پر دونوں لشکر صف آرا ہوتے ہیں لیکن باہم نامہ وپیام کے بعد صلح ہو جاتی ہے اور باپ بیٹے سے آکر ملتا اور اسے اپنے ہاتھ سے تخت پر بٹھا دیتا ہے۔ یہ بظاہر کوئی اہم یا مہتم بالشان واقعہ نہیں ہے لیکن شاعر کی سحرکاری دیکھو، مواد کی کمی اور واقعہ کی قلیل النتاجی کو "وصف نگاری" کے پردے میں اس طرح چھپایا ہے کہ قصے کی بے مایگی کا احساس تک نہیں ہوتا۔

جس چیز کو خسرو نے "وصف نگاری" کے لفظ سے تعبیر کیا ہے وہ حقیقت میں واقعہ نگاری ہے جس کی طرف ہم نے اوپر اشارہ کیا ہے۔ انتخاب جزئیات اور تفصیلِ کوائف یہ دونوں اجزا وصف نگاری کی جان ہیں اور فارسی میں اس مثنوی سے بڑھکر شاید کہیں موجود ہوں۔

جس وقت ناصر الدین کی فوج کشی کی اطلاع دہلی پہنچتی ہے، سردی کا موسم ہے، کیقباد دار السلطنت سے شکار کے لیے باہر آتا اور فوج کا معائنہ کرتا ہوا قصر کلوکھری پہنچ جاتا ہے اور وہاں جشنِ شاہی مناتا ہے۔ یہ اس داستان کے ابتدائی واقعات تھے، لیکن یہاں تک پہنچتے ہوئے مثنوی کا پڑھنے والا دار السلطنت کی سیر کر چکا ہے، اسے موسم کی پوری کیفیت معلوم ہو چکی ہے، بادشاہ کے جلوس و شکارگاہ کا نظارہ دیکھ چکا ہے اور رنگیلے بادشاہ کی محفلِ نشاط کا پورا سین اس کی آنکھوں میں پھر گیا ہے۔ وہ جانتا ہے کہ دہلی جمنا کے قریب

کا سررشتہ بہ کمال احتیاط کے ساتھ برقرار رکھا گیا ہے۔ امیر داستاں کو اس طرح بیان کرتے ہیں کہ شاعری کے ساغر میں حقیقت ہمیشہ عُریاں نظر آتی ہے۔ اس خصوصیت کا خود اُنھیں بھی پورا احساس تھا اور اس کی طرف اُنھوں نے فخر کے طور پر جابجا اشارہ کیا ہے۔

اس خصوصیت کے دو پہلو ہیں اوّل یہ کہ واقعات صحت کے ساتھ بیان کیے جائیں، دوسری یہ کہ بیانِ واقعات میں انتخابِ جزئیات اور تفصیلِ کوائف پر کامل دستگاہ ہو۔ خسرو کی مثنوی نگاری میں یہ دونوں پہلو بدرجۂ اتم پائے جاتے ہیں۔ اُن کی معلوماتِ عامّہ غیر معمولی ہیں اور اِن معلومات سے شاعرانہ مصوّری میں پوری طور سے کام لیا جاتا ہے۔ یہی وجہ ہے کہ ایک طرف تو شاعرانہ سحر کاری کے باوجود اُن کا کلام حقیقت سے متجاوز نہیں ہوتا اور دوسری طرف اُس میں وہ تمام جزئیات موجود ہوتے ہیں جو شاعرانہ مصوّری میں تصویر کشی کے خطوط اور رنگ آمیزی کے قایم مقام ہوتے ہیں۔

پہلی خصوصیت اور دوسری خصوصیت کی اجتماع کی وجہ سے خسرو کی مثنوی نگاری کو "تاریخی نقاشی" سے تعبیر کرنا بے جا ہوگا۔

واقعیت کی خوبی ان دونوں لحاظ سے قران السعدین میں کامل طور پر پائی جاتی ہے کُل قصّہ کی کائنات صرف اسقدر ہے کہ بلبن کے انتقال کے بعد اس کا پوتا کیقباد تختِ دہلی پر متمکّن ہوتا ہے۔ کیقباد کا باپ ناصر الدین محمود لکھنوتی میں حکمراں ہے۔ وہ ایسے باپ

شہزادہ سلطان محمد (سلطان شہید) کے دربار سے تعلق ہوگیا اور اس کے ہمراہ پانچ برس تک ملتان رہے۔ شہزادۂ مذکور کی شہادت کے بعد کوئی دو سال گوشہ نشینی میں گذارے۔ اسی موقع پر جب دہلی اور لکھنوتی کے لشکر اودھ میں ملے تو برسوں کے بچھڑے ہوئے دوست آپس میں بغلگیر ہوئے۔ اس دوران میں شمس الدین دبیر کا تقرب سلطان محمود کے یہاں بہت کچھ بڑھ گیا تھا چنانچہ سلطان محمود نے جس وقت باربک کے پاس (جو لشکر کیقباد کے ہراول کا سپہ سالار تھا) پیغام بھیجا ہے تو شمس الدین دبیر کو اس پر متعین کیا تھا۔

قران السعدین میں اس واقعہ کو اس طرح بیان کیا ہے۔

تیغ زن مشرق از آنسوی آب — تیغ برون آختہ چون آفتاب

جست ز ہر سو کہ گزارد پیام — ہرچہ بگوید نہ بگوید تمام

گر سخن از صلح بود یا نبرد — کم نکند ہیچ زنیرو و مرد

دید کہ کس نیست ز برنا و پیر — (صفحہ ۱۰۱) — درخور ایں کار چوں شمس دبیر

یہ امر یاد رکھنا چاہیئے کہ خسرو کے معاصرین میں شمس دبیر کا مشہور ادبا اور شعرا میں شمار ہوتا تھا۔ چنانچہ اس موقع پر خصت کے وقت شمس دبیر نے اپنے عزیز دوست کو اپنا دیوان بطور یادگار دیا ہے۔ بدایونی نے منتخب التواریخ میں شمس دبیر کا کچھ کلام نمونتہً درج کیا ہے۔ (دیکھو صفحہ ۲۶۰ منتخب التواریخ مطبوعہ نولکشور)

دوسری خصوصیت خسرو کی طبعزاد مثنویوں کی یہ ہے کہ ان میں واقعیت

سیر مجاریِ احوال جاری دارد، و اخبار متواتر را کہ موجب علم قطعی ست

چوں کتابی کہ ارسال آید فرد و فرستد، دارد رحمۂ محبت و قیقۂ فرو گزار د۔ مدارج

ارتفاع نعتۂ علیا مدرّج باد۔ آمین۔

یہ خط قران السعدین کے اصل واقعہ سے تعلق رکھتا ہے۔ مضموں۔ سے ایسا معلوم ہوتا ہے کہ کیقباد اور محمود کی ملاقات کے موقع پر مکتوب الیہ۔ کی آمد کی توقع تھی لیکن وہ کسی وجہ سے وہاں نہیں پہنچ سکا۔ یہ خط یکم رجب ۶۸۷ھ اور یہ پچھلا خط ہی بیدرہ روز۔ پہلے کا لکھا ہوا ہے جس میں خسرو نے خاص طور پر اپنے دوستوں شمس الدین دبیر اور قاضی اثیر الدین سے ملاقات کے واقعات بیان کیے ہیں۔

ناما کے مرنے کے بعد جس وقت خسرو کا ملک چھجو کے یہاں تعلق ہوا ہے ان دونوں سے اُسی زمانے میں دوستانہ تعلقات پیدا ہوئے تھے۔ شمس الدین اور اثیر الدین سلطان ناصر الدین (بغرا خاں) کے مصاحب تھے اور اکثر اس کے ہمراہ ملک چھجو کے یہاں جو سلطان مذکور کا چچا زاد بھائی تھا آتے اور شعر و سخن میں خسرو کے حریفِ مجلس بنتے تھے۔ اس کے بعد جب خسرو نے سلطان ناصر الدین کے یہاں ملازمت اختیار کی تو دونوں سے تعلقات اور زیادہ ہوگئے۔ جس وقت مہمِ طغرل کے بعد سلطان بلبن نے بغرا خاں کو لکھنوتی (بنگال) کا حکمراں مقرر کیا تو خسرو اور اثیر الدین اور شمس الدین شاہزادہ مذکور کے ہمراہ تھے۔ وطن اور عزیزوں کی محبت میں خسرو تو دہلی چلے آئے، لیکن اُن کے دونوں دوست شاہزادہ مذکور کے ساتھ لکھنوتی رہ گئے۔ خسرو کا دہلی پہنچنے کے بعد

موسم باراں بود چشمہ خورشید با سرطان آشنائی در آمدہ و سرطان منقلب آبی گشتہ، در عرصۂ ین باران و باران عین چوں آب سرو بجانب اودھ واں کردہ شدہ

ابری بار و من می شوم از یار جدا چوں کنم دل بچنیں وقت ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستادہ بوداع من جدا گریہ کناں ابر جدا یار جدا

باران آیۂ و انزلنا من السماء ماءً بہ بانگ بلند می خواند، و باد واضح فیہم عین جاریۃ بر صحیفۂ آب مسلسل روان و ان نقش می کرد و سبزہ بخط تر تفسیر لنخرج بہ حبا و نباتا بر تختۂ خاک شدہ می فرمود، و آب پیرامن خط مسلسل سبزہ جدول تجری من تحتہا الانہار می کشید با چنداں آب در سواد بستاں

تر گشتہ خط سبزہ و لب پاک نہ شد

مردم چشم از شرح فراق دوستاں شہ متیرا دید و ابر چوں ہوا خواہاں می گریست پار مرکیم در آب چشمہا می نغزید، و برق چوں مسخرگاں می خندید

چگونہ برق نخندد کہ ژالہ سنگ انداز

حباب شیشہ گری را کشادہ کردہ دکاں

تقاطر قطرات از عبرات من عبارتی می نمود، و بارقۂ برق از احتراق من حرقۃ...

تا بریں طریق ایں خراب از معمورۂ اودھ آمد تا ایں قصۂ غم رابداں جناب رفیع رفع کرد فی العزۃ من شہر رجب المرجب نظم اللہ ترتیبہ سنہ سبع و ثمانین و ستمائۃ انتظار قطرہ از آں دائرہ دوار است آں کہ قلم شہاب

۶۸۷ھ

وقلب سے سکون ازاں میثاق وثاق آمد

تمام روز دریں تحیر می بودم کہ بارے اگر در مجلس شمسی آں بحر علا حکیم
آمدی بود آں اعلیٰ بود بودے۔

روز دیگر بدر میر مملکت از حضیض مشرق بادج ارتفاع رجعت افتاد
داد اعلام اعلیٰ بر سمت دار الملک جلال منزل بمنزل بر طریقہ سریع السیر
گشت کہ در ہیچ منزل ہا آں بحر مقابلہ سعادت میسر گشت کہ بو حنگی شمس و اثیر دید
بر رو بر آں آورشے ـہ

سورے کہ بسینہ دارم آخر روزے
در خدمت تو برشے آں آرمیتم

ہم در اثنای راہ مخدوم سدہ منزلت اقطاع اودھ شرف دست بوسی
یافت سدہ کہ چوں عطارد در شعاعِ آں آفتاب ست متوالست کہ بجانب حویلی
راجع شود ضرورت باستقامت آں طرف رجا داد۔ ملک بے مثال لطف مثال
ولایت بر موافقت رکاب فرقد سائے اعلیٰ مسطفہ جو را زمیان بست ودر ظل
ظلیل ہمائے ہمایون چتر کہ بسر طائر سایہ گستر است، طیران نمود وسدہ را
کہ بلبل حدیقہ حداقت است بار گردانید۔ باشارت رائے مختار احتیاط را اتصالات
کوکبہ اصحاب لشکر نقل ضروری احتیاطے افتاد و نہ ظلمت ہندوستاں کہ اقلیم
زحل ست ہبوط کردہ شد۔

چو تره تابشی که در رفعت سر بفلک فلک می رسانید برسید و پرید تا کشتی
را بر لب آب بر کنار امید آشنایان بر پتانند تا مگر آهسته بر بر در آید می آید
که آشنائی آشنا گذشته بر آب خویش باز آورد و بیشتر راندن کشتی از برا
آن نجم علا بود چون نما نه برآمد و بعد از زمانه چون ستارهٔ مقصود برنیامد
می گفت:

چگونه رانم کشتی ستاره پیدا نیست
مگر ستاره نهان شد درابر دیدهٔ من

از هنگام طلوع آفتاب تا زوال نهار بر کرانهٔ نهر آن مردم دیده
را چشم می داشت و از کواکب مراد عکسهم در آب نمی دید۔

آری نتوان ستاره دیدن در روز

بر روی من بارقهٔ از مهر یار قت تمام روشن می کرد و در معاینهٔ این سر و معاینه می گفت؟

من که شمسم همه تن مهر شدم از سر سوز
ذوق آن وصل نهان ماند چو سیارهٔ مهر

بعد از انتظار بسیار بنده را وداع کرد و آیت العود خیر برخواند و
دیوان خاص که نظمش از نثره و شعر سخن میگوید یادگار بجانب بسپرد و خود
بمقر دولت رسانید و نادیدن آن عزیز را بر تقدیر خدای علیم حواله کرد۔

وَالشَّمْسُ تَجْرِي لِمُسْتَقَرٍّ لَّهَا ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ ۔ بنده باقلب التکبیر

آں روز بوقتِ غروب بمقامِ خویش بازگشت۔

روزِ دیگر ہوائے اثیر الدین محمد آتارہ ازیں کہ اثیر حرقت در باطن
ایں سوختہ ظاہر شدہ بود خویشتن را در آب زدم و دگربارہ عزم گذار کردم
حالے کہ ایں خاکی از آب بگذشت سراسیمہ وار در ہوائے اثیرِ مُعلّق بَیْنَ
السَّمَاءِ وَالْاَرْضِ می رفت تا باثیر رسید۔ چوں باراں محیط آتش طبیعت
گرم ہنگام بارِ حقش بود، بہ تعجب می گفت ؎

ایں توئی یا بخواب می بینم
کہ نشستہ آفتاب می بینم

تا روزے بدیدار آں عزیز شب را بروز و روز را بشب آوردہ شد ؎

خجستہ روزے کاید شبے دی عزیزاں
بہ از ہزار شب و سہ ہزار روز جدائی

الغرض در سوم ہم از بامداد ملک الآفاق شمس الدین عزیمت کشتی کردہ
شدہ خسرو کہ قایم مقام تیر ست دراں کشتی با قامت سدگی راست بایستاد ؎

گرد بر جیم خیال بازمیں کشتی رواں
آفتابے بود کاں بر روئے دریا می گذشت

تنگ نیست کہ آں ذات چوں موج از بحر بالاتر بود، بلکہ از بحر می گذشت و بحر را
کہ خراج گذارِ جود او ست از جود او عزت حاصل می آمد۔ فی الحاصل نزدیک

دوستاں فرزہ درزہ شدہ است۔ نہ در آسماں ست سلے در زمیں۔

مقرو داں ضمیر مستنیر می گرداند کہ اندرانچہ سلطاں مشرق ناصر الدیں

والدنیا ارمقام محمود چوں پیر اعظم بر عزم کشور کشائی تیغ زباں راہ قطع

کردہ با قطاع اودہ در رسید ہلال رایش در آب سرو چوں ماہ از برج سرطان

رویت نمود و ازیں جانب سایۂ عنایت پروردگار جہانگیر مشرق و مغرب

معز الدنیا والدیں کیقباد چتر خورشید تاب ظل الٰہی را ہم بر لب آب

مذکور چوں آفتاب در خانۂ ماہی مستقیم گردانید۔

آں چہ لشکر بود کز صید لش زلزلہ در چار ارکان زگزافت

لرزۂ برق رسد پیرہا گوئی آتش در نیستاں زگزافت

پائے در گل ماند چیل آسماں گرد کامد جیب گرداں زگزافت

روز اول ایں دو بحر را خر بوجہ توجہ اگرچہ آئینۂ آب درمیاں بود مواجہہ نمودند۔

مرج البحرین یلتقیاں بینہما برزخ لا یبغیاں۔ روز دیگر قران السعدین و اجتماع

نیریں گردش دوران از رائی داشتند، و برہان جمع الشمس والقمر عالمیاں

مبرہن و مبین گردانیدند۔ بہ میت کہ بواسطۂ منایت مہماد یدار قیامت افتادہ

بود۔ و قیامت ایں بود کہ رویت آخرت ہم بقیۂ اولی در حساب آمد۔ مگر یوم التنوہ

بود کہ آں دو آسماں رفعت آیت اد الکواکب انتثرت باقلام جاریہ حرکاں بر

صفحات و حیات می نگاشتند و جمہور خلائق مدینا عنہ دراں محشر حشر کردہ دراں

چوں رنگ پذیر شد مقالت — صنعت بود آں نہ جہ حالت،
یک بیت ز گفتۂ نظامی — تضمیں کنم اندریں تمامی
کار آلہ شی کردنی ز حد بیش — رخسارۂ قصہ را کند ریش

یہ خط سہ شنبہ ۱۶ رجب ۶۸۷ھ کا ہے اس سے معلوم ہوتا ہے کہ لشکر شاہی دو مہینے کے سفر کے بعد اودھ پہنچا۔ جس وقت بادشاہ اپنے باپ سے مل کر دہلی کو واپس ہوا ہے، برسات کا موسم تھا، اودھ پہنچنے پر غالباً اپنے بھائی کے نام ان کا یہ پہلا خط ہے۔ خسرو محبت و الفت کا مجسمہ تھے قدرت نے انھیں درد و سوز کی غیر معمولی مقدار عطا فرمائی تھی۔ عزیزوں اور وطن کی محبت نے انھیں زیادہ دن اودھ میں نہیں رہنے دیا اور اس خط کے لکھنے سے تین چار مہینے بعد ہی وہ اودھ سے روانہ ہو کر ذو القعدہ ۶۸۷ھ میں دہلی پہنچ گئے۔ اس کی تفصیل آگے آئیگی۔

بنام "خداوند و برادرم..... نجم الملۃ والدین"

(از اعجازِ خسروی رسالۂ خامس)

دوستدارِ یگانہ خسرو سلطانی........ بر آں رائے انور........

مصوّر می گرداند کہ.... خداوند ملک ملوک الشرق و قطب ارکان الممالک

اختیار الحق والدین.... علی ایبک سلطانی..... از اوجِ ارتفاع بچشم سعادت

در کارِ بندہ ناظر ست ولیکن دلِ بندہ کہ از تافتگیِ آفتابِ فراق در تہو ا گر

شب در کشم زآه جانسوز   زین گونه بود شب مرا روز

یکشب من و دل چراغ در پیش   حالے ہزار داغ در پیش

بودیم بہم گفت و گویت ہا   محرم نہ کسے جز آن ز دیت

گفتم کہ ازین اسیر بیداد   یاد آیدت یا نیایدت یاد

تا حال بدانیم کہ چونم   در دیدہ چگونہ غرق خونم

روشن کندت زبان خامہ   حال من ازین فراق نامہ

ماہ رجب و شب سہ شنبہ   یک ہفتہ حساب رفتہ بر بہ

تاریخ ز ہجرت ار کنم یاد   بر سہ صد و ہفت بود و ہشتاد

عدار شمہ زار تاریک   ماریدہ نقطرہائے باریک

میں بشکال وقت باران   خیمہ زدہ ابر را سواران

بکشادہ سالۂ عذرا کام   پردہ دہل خروش بام

مے گفت ترانہ ابر سرمست   بود آب برقص و برق مے جست

باران بہوا نقطرہ ساری   قطرہ برین بحالت باری

گریہ ز من و ز ابر ہم یاد   ہر دو ز دو دل جا نہم باد

تا وقت سحر قلم در انگشت   در تاریکی ہمی زدہ مشت

چون بیت تکلفے نہ کردم   در نامہ تکلفی نکردم

صنعت بسخن نکردم آغاز   تا قصہ نماند از عرض باز

آخر میں دردِ فراق کا اظہار اور عزیزوں دوستوں اور دار السلطنت کی یاد ہے۔

لیکن از غمِ دوریت چنانم | کز تن بلب آمدست جانم
شبہا من و دل بغم نوازی | با یاد تو در خیال بازی
دل سوختہ چون چراغ گشتہ | صد جا ز درونہ داغ گشتہ
درد است و ہزار آہِ جان سوز | آہست و ہزار تیرِ دل دوز
دل رفتہ و تن بخاک ماندہ | جان بر شرفِ ہلاک ماندہ
با آنکہ ازین ولایت خوش | یار است دو سہ اند نغز و دلکش
از حالتِ من در آرزویت | عاشق شدہ ہمچو من برویت
با من بہوا نشستہ شب و روز | دل سوختہ را قناعت آموز
نے قاصدِ تو رسد بسویم | نے باد رسد انداز تو بویم
کو آن بوفا بہم نشستن | دل در طرب و نشاط بستن
گہ دادنِ درِّ نظم چون نوش | از درجِ دہن بحلقۂ گوش
گاہے ببدیہۂ دل آویز | سفتن گہرے بخامۂ تیز
گاہے غزلے جواب گفتن | گاہے سخنِ شراب گفتن
گہ جامِ نشاط نوش کردن | گہ زمزمۂ تر بگوش کردن
گہ کردن گشت سوئے بستان | گاہے بطوافِ حوضِ سلطان
ہر شب ہمنم و آہ و دردے | غم را بدو چشم آب خوردے

ملاقات اور اس موقع کے متعلق اپنے ذاتی حالات لکھے ہیں۔ چونکہ ان دونوں خطوں کا قِران السّعدین سے براہِ راست تعلّق ہے اور بعض جزئیات پر ان سے روشنی پڑتی ہے اس لیے ان دونوں خطوں سے ضروری مقامات نقل کیے جاتے ہیں۔

تاج الدین زاہد کے نام

(از غرۃ الکمال)

خواہد ز من خراب سینہ   خسرو بہ کہ شدہ کمینہ

می گوید و می نہد بشعاک   چوں قطرۂ اشک روئے بر خاک

کامروز کہ گشتم از برت دور   ق   محروم شدم چو سایہ از نور

بر عزم سفر عناں کشادم   خونابہ ز دیدگاں گشادم

با لشکرِ شاہ کوچ بر کوچ   در گریہ ہمی شدم بہر کوچ

تا بعد دو ماہ از رہ دور   آمد بہ اودھ سپاہِ منصور

سلطاں بطرے ملطف بکشاد   واقطاعِ اودھ بخانِ ما داد

شد شہر اَودھ حوالۂ خاں   شد دہر ازو نوالۂ خاں

تا آں کہ بداشتم صبوری   اُفتاد سکونتم ضروری

اس کے بعد شہر اَوَدھ کی تعریف اور ملک امتیاز الدین علی بن ایک (حاتم خاں) کی توجہات کا ذکر ہے۔

ہر دم بطرے تربیت تو   از حیثیتِ کرم بکارِ خسرو

سلطان محمد (سلطان شہید) کے غزوات درج ہیں۔ غرۃ الکمال میں جلال الدین خلجی کی فتوحات کی تاریخ ہے۔

چھوٹی مثنویوں کو بھی اگر شمار کیا جائے تو عہد بلبنی سے لے کر خاندانِ تغلق کے آغاز تک تقریباً پچاس برس کی ہندوستان کی مسلسل تاریخ امیر خسرو کی مثنویوں سے مرتب ہو سکتی ہے جو سند اور اعتبار کے لحاظ سے اس عہد کے متعلق قطعاً بے مثل ہے۔ یہ مثنویاں اُنھیں ایام میں تصنیف ہوئی ہیں جب کہ وہ واقعات پیش آئے جو ان مثنویوں میں درج ہیں، اور بیشتر واقعات خود خسرو کی چشم دید ہیں، جن کے دربارِ دہلی سے ذاتی اور خاندانی تعلقات ابتدا ہی سے استوار رہے تھے۔

قران السعدین میں جو واقعات درج ہیں وہ تمامتر خسرو کے چشم دید ہیں۔ جس وقت کیقباد لشکر لے کر دہلی سے چلا ہے خسرو بھی اُس کے ہمراہ تھے اور باپ اور بیٹے کی ملاقات کے وقت بھی وہ موجود تھے۔

مولانا اسمٰعیل صاحب مرحوم نے بدایونی کی طرح خسرو کے ایک قصیدے سے کیقباد اور ناصر الدین کی ملاقات کے وقت خسرو کی موجودگی کا قیاس کیا ہے۔ یہ قیاس بالکل صحیح ہے، اور اس کے متعلق خسرو کے دوسرے بیانات صراحت کے ساتھ موجود ہیں۔

دیوان غرۃ الکمال میں اپنے بھائی تاج الدین کے نام ایک خط ہے جس میں اُنھوں نے لشکرِ شاہی کے ساتھ دہلی سے روانہ ہونے اور اپنے اودھ پہنچنے کے مفصل حالات بیان کیے ہیں۔ اعجازِ خسروی میں ایک اور خط ہے جس میں کیقباد اور ناصر الدین محمود کی

ہم یہاں مختصر طور پر خسرو کی طبع زاد مثنویوں کی خصوصیات بیان کرنا چاہتے ہیں اور اسی بحث کے ضمن میں قران السعدین پر بالتخصیص نظر ڈالیں گے۔ اس کو پڑھتے وقت یہ یاد رکھنا چاہیئے کہ ان خصوصیات میں سے بعض جدا جدا دوسرے شاعروں کے یہاں بھی پائی جاتی ہیں، لیکن ان کا اجتماع جس طرح خسرو کے یہاں ہوا ہے دوسری جگہ نہیں ہے۔

سب سے پہلی خصوصیت خسرو کی طبع زاد مثنویوں کی یہ ہے کہ تقریباً تمام تاریخی مثنویاں ہیں۔ ان مثنویوں کی بنیاد واقعات پر ہے۔ محض شاعرانہ خیال آرائی پر نہیں ہے۔ عشیقہ حسن و عشق کی ایک سچی اور دردناک داستان ہے جس میں عہد علائی اور بعد کے مستند تاریخی حالات درج ہیں۔ نہ سپہر میں علاء الدین کے ریگ جانشین قطب الدین مبارک شاہ کی تخت نشینی کے بعد کے مفصل واقعات ہیں جو اس عہد کی کسی دوسری تاریخ میں نہیں مل سکتے۔ تغلق نامہ میں خلجیوں کی بربادی اور تغلقوں کی سر برآرائی کی پوری داستان ہے۔ وسط الحیوٰۃ میں بلبن کے عہد کی مثنویاں ہیں جن میں طغرل پر فوج کشی اور بلبن کے بڑے بیٹے

(بقیہ نوٹ صفحہ ۷)

گلہائے دو سوئے او سیاہ ہال
نستہ چوں دو سوئے چشم مرگاں

قران السعدین میں صفت کشتی کے اشعار صفحہ ۱۴۲ تا صفحہ ۱۴۸ کو ان اشعار سے مقابلہ کرکے دیکھو زمین آسمان کا فرق نظر آئے گا۔ ہندوستان میں کشتی سال کی لکڑی سے بنائی جاتی ہے۔ اس کو خسرو نے کس خوبی کے ساتھ بیان کیا ہے۔ ماہ نوے کاصل شد از سال جاست + گشت یکے ماہ مدہ سال راست۔ اس کے مقابل میر کا شعر ہے۔ بود بر کس سالیش پیداست + رشتو ق آب حالتش شکیباست۔ اس شعر میں مصرع اولیٰ اور مصرعہ ثانی میں کوئی خاص ربط نظر نہیں آتا علاوہ اریں سال کا لفظ بالکل بھرتی معلوم ہوتا ہے وہ لطافت و موزونیت کہاں جو خسرو کے شعر میں اس لفظ سے پیدا ہو گئی ہے جس کے لطف نے جامی کو عرصہ تک سرگرداں رکھا تھا۔ اس کا ذکر آگے آتا ہے۔

فی الحقیقت محض اس قسم کا اتباع ہے جو متقدمین کے مقابلہ میں متاخرین پر تاریخی حیثیت سے ہمیشہ عاید کیا جاتا ہے۔

اس بحث کو زیادہ پھیلانے کا موقع نہیں ہے۔ قران السعدین (جو بڑی مثنویوں میں سے پہلی طبعزاد مثنوی ہے اور جو خمسہ سے دس بارہ برس پہلے لکھی گئی تھی) اس وقت ہمارے سامنے موجود ہے۔ یہ مثنوی فارسی لٹریچر میں اپنا جواب نہیں رکھتی اور اپنے رنگ میں بالکل انوکھی کتاب ہے۔ اس مثنوی کے لیے خسرو کے سامنے کوئی نمونہ موجود نہ تھا، اور ہمارے علم میں خسرو کے بعد اس کا جواب نہیں لکھا گیا۔ اگر لکھا گیا ہو تو وہ دبا ہے جسے کوئی نہیں جانتا۔

۱؎ منیر نے ایک چھوٹی سی مثنوی در صفت بنگالہ لکھی ہے جس میں وصف نگاری کا التزام کیا ہے جو بلاشبہ خسرو کا اتباع ہے۔ لیکن یہ مثنوی قران السعدین کے جواب میں نہیں لکھی گئی ہے، اور نہ بجز وصف نگاری کے خسرو کی مثنوی کے ساتھ اس میں کوئی مشابہت پائی جاتی ہے۔ مثلاً کشتی کی تعریف میں منیر نے بھی چند اشعار لکھے ہیں جو بغرض دلچسپی ناظرین درج ذیل کئے جاتے ہیں:

نہ کشتی بل کمانِ دل نشینے + بہر گوشہ در و چلہ گزینے + ندانم تیر او چوں می کند کار + کہ نے پیکانش کس دیدہ نہ سوفار
کمانش گفتم و الحق ہمانست + سیہ ملاح او زاغِ کمانست + اگر سہراب با تیرش دو چار است + نیارد این کماں تنہا کشیدن
نہ آنست این کمانہا این کمان است + ولی ہر گز نہ شد شایستہ زہ + کرا اندیشہ امن و امان است + کہ طوفاں چاشنی این کمان است
بود چنگے کنارِ آب جاریش + زفیضِ رودہا سازِ نوایش + مگر زیں چنگ رہ گشتہ خوشحال + کہ کف بر کف زند ہر دم چو قوال
ازاں ماند بچنگ نغمہ پرداز + کہ باشد باد بانش پردہ ساز + شبیہ او ہمہ از چنگ جویند + ولیکن اہلِ ہندش ناو گویند
بود پیرِ کہن سالیش زیباست + زشوقِ آب جانش ناشکیباست + محاسن از قطاسش گشتہ پیدا + بر وہم پیر وہم برنا ست پیدا
بروں آورد ریشِ دلپسندی + بجنبیں گشتہ اندر ریش خندی + کند با موج بحر آہنگِ آشوب + تراشد دست و پای خویش از چوب
بیاید تا سراغِ آشنائی + زند ہر دم بدریا دست و پائی + گزارش تا سوِ آب اوفتادہ + عنانِ خود بدست باد داده
دما دم علمِ دریا کردہ تکرار + معلم تختۂ او شستہ صد بار + پرستارش بہ رغمِ چرخ پیر + پزد ہر لحظہ سودای رہ پیر
نمیدانم چہ بیماریش دیدند + کہ آلش از شکم بیروں کشیدند + بود اور اسبک رفتاری ایں + رود رہ با ہزاراں پای چوبیں
سبک پائیست با پای گرانش + ولی پایش بدستِ دیگرانست + ازاں دریا بہ او سرکردہ آشوب + کہ دریا را گرفتہ در تہ چوب

(۲)

خسرو نے جس قدر مثنویاں لکھی ہیں اُن کی دو جُدا گانہ قسمیں قرار دی جاسکتی ہیں اوّل وہ مثنویاں جو اتباعاً لکھی گئی ہیں۔ دوم وہ مثنویاں جو طبع زاد ہیں۔ پہلی قسم میں خمسہ کی پانچوں مثنویاں ہیں جن میں خمسۂ نظامی کا تتبع کیا ہے۔ دوسری قسم میں متعدد چھوٹی چھوٹی مثنویاں اور قران السعدین، عشیقہ، نہ سپہر، اور تغلق نامہ داخل ہیں۔

مثنوی نگاری میں خسرو نے جا بجا اپنے آپ کو نظامی کا متبع بتایا ہے۔ اس اتباع کی دو حیثیتیں ہیں جن میں فرق کرنا ضروری ہے۔ ایک اتباع وہ ہے جو خمسہ میں کیا ہے۔ یعنی نظامی کی پانچوں مثنویوں کے جواب لکھے ہیں۔ دوسرا اتباع اس سے بالکل جدا ہے جو محض زمانی حیثیت سے اُن پر عاید ہوتا ہے۔ ارتقائے تمدن کے دوسرے شعبوں کی طرح لٹریچر کی تاریخ میں ہر پیچھے آنے والا پہلے آنے والوں کا پیرو ہوتا ہے۔ اس لحاظ سے مثنوی میں خسرو نظامی کے ایسے ہی متبع ہیں جیسے نظامی فردوسی کے یا فردوسی دقیقی کے متبع تھے۔ اس اتباع سے خسرو کی "شخصیت" پر کوئی اثر نہیں پڑتا۔ مثنوی نگاری میں اُن کی ذاتی خصوصیات کافی طور پر نمایاں ہیں اور غور کرنے سے صاف نظر آجاتی ہیں اور اُن کی شاعری کو نظامی (یا کسی دوسرے مثنوی نگار) سے اسی طرح متمیز طور پر متمائز کر دیتی ہیں جس طرح نظامی کی خصوصیات اُن کی شاعری کو فردوسی یا سعدی سے جُدا کرتی ہیں۔ یہ خصوصیات خسرو کی طبع زاد مثنویوں میں بدرجہ غایت غالب ہیں۔ اسی وجہ سے طبع زاد مثنویوں کے متعلق یہ کہنا بیجا ہوگا کہ یہاں پر ان کا اتباع

خاص تعریف کی۔ مرثیہ کا ایک بیت بہت پسند تھا۔ جسے کئی کئی دفعہ پڑھکر سنایا۔

"کشتگان اُفتادہ در اطراف آن صحرای سبز   ہمچو صورتہا کہ در دیبا سے احمر بافتند"

ایک مرتبہ فرماتے تھے کہ "امیر کے کلام میں صنایع بدایع بہت ہیں۔ اس میں شبہ نہیں کہ ان تکلفات سے دوسروں کی شاعری پر بُرا اثر پڑجاتا ہے لیکن خسرو کے یہاں اکثر اسقدر بے تکلف اور بامزہ ہیں کہ اُن کی وجہ سے الٹا شاعری بڑھ جاتا ہے" مثال کے طور پر قران السّعدین سے یہ شعر پڑھا اور کئی دفعہ دُہرایا۔

آب دُر از تاج وقبا وکمر   تا بکمر تا بہ گلو تا بہ سر (صفحہ ۸۴)

قران السّعدین کی تنقید جو مثنوی مذکور کے ساتھ اس وقت ناظرین کی خدمت میں پیش ہے مولٰنا اسمٰعیل مرحوم کی اخیر مکمل تصنیف ہے۔ اِس کے لکھنے میں مولٰنا نے پوری جانکاہی سے کام لیا ہے۔ اُن کی تحریر سلیس اور خالص اُردو کا بہترین نمونہ ہوتی ہے۔ زبان شستہ اور خیالات سلجھے ہوئے ہوتے ہیں۔ طول کلام سے وہ ہمیشہ بچتے ہیں لیکن اختصار کے ساتھ کہنے کے قابل جتنی باتیں ہوتی ہیں وہ سب بیان کردیتے ہیں یہ سب خوبیاں اس تنقید میں موجود ہیں جو ناظرین کے سامنے ہے۔

اس تنقید کے بعد قران السّعدین پر کسی مزید تبصرہ کی گنجایش نہیں ہے۔ البتہ اِس مثنوی کے متعلق محض ضمناً چند متفرق امور بیان کیے جاتے ہیں جن سے یا تو تنقید کے بعض ضروری نکات کی توضیح وتنقیح مقصود ہے یا اس مثنوی کے بعض تاریخی پہلوؤں پر روشنی ڈالنا مرکوز ہے۔

پورے طور پر اعترافِ خاص اور اظہارِ شکریہ کی مستحق ہیں۔ اُنھوں نے ابتداءً یہ علمی کام، محرّ ملک و ملت اور رشید ابنائے علم و فن نواب حاجی محمد اسحٰق خاں صاحب بہادر آنریری سکریٹری مدرسۃ العلوم کی فرمایش سے مخلصانہ تعلقات کی بنا پر قبول فرمایا تھا۔ آغازِ کار کے بعد مولانا کو اس مشغلے سے ایسا عشق پیدا ہو گیا تھا کہ اخیر تک وہ اِسی میں منہمک رہے۔

اکثر دیکھنے میں آیا ہے کہ فرمایشی کام (خواہ اُس کی کوئی نوعیت ہو) لوگوں پر بار ہوتا ہے لیکن مولانا کی حالت اس کے بالکل برعکس تھی۔ اُن کے شغف کا اس سے اندازہ ہو سکتا ہے کہ اکثر ایّام علالت میں بھی وہ بستر پر لیٹے لیٹے کچھ نہ کچھ خسرو کا کام کرتے رہتے تھے۔ سلسلۂ خسروی میں اُنھوں نے اپنا تمام قیمتی وقت بغیر کسی قسم کا معاوضہ قبول کیے صرف کیا، اور جب یہ خیال کیا جاتا ہے کہ دنیا میں بہت کم لوگ ایسا استغنا دکھا سکتے ہیں تو مولانا کا ایثار خاص طور پر ہمارے دل میں اُن کی وقعت پیدا کر دیتا ہے۔

راقم آثم کو کئی دفعہ "خسرو" کے سلسلے میں مولانا مرحوم کی خدمت میں حاضر ہونے کا اتفاق ہوا۔ اُن سے ملکر سچی روحانی خوشی ہوتی تھی، اور اُن کے بزرگانہ اخلاق اور علم و فضل کا دل پر گہرا اثر پڑتا تھا۔ خسرو کے ساتھ تعلقِ خاطر بہت بڑھ گیا تھا۔ خسرو کا کلام نہایت ذوق و شوق کے ساتھ سناتے تھے۔ ایک مرتبہ فرماتے تھے "خسرو عجیب و غریب شخص تھے۔ سچ یہ ہے کہ اس سے پہلے ہم انہیں اتنا بڑا نہ جانتے تھے، لیکن اب جو تفصیل کے ساتھ اُن کے کلام کو دیکھنے کا موقع ملا تو معلوم ہوا کہ وہ کیا تھے"۔ ایک دفعہ وسط الحیٰوۃ سے "خان شہید" کے مرثیہ کے کچھ بند سنائے اور اس بے مثل ترجیع بند کی

مولانا کی زندگی ملک کے سامنے ایک قابلِ قدر نمونہ پیش کرتی ہے۔ وہ
۱۲ نومبر ۱۸۴۴ء کو میرٹھ کے ایک گاؤں میں جس کا "لاوڑ" نام تھا پیدا ہوئے تھے۔
۱۶ برس کی عمر میں ہی فکرِ معاش دامنگیر ہو گئی۔ سررشتۂ تعلیم میں نہایت قلیل تنخواہ پر نوکری
اختیار کی۔ لیکن خداداد قابلیت نے اپنے لیے راستہ نکال لیا۔ اواخر ۱۸۹۹ء میں جب
اُنھوں نے پنشن لی تو وہ نارمل اسکول آگرہ میں ہیڈ مولوی تھے۔ اپنے قلم کی بدولت
اُنھوں نے دنیا کی ثروت اور عزت حاصل کی۔ اُن کی کتبِ درسیہ جو اُردو مدارس میں
عرصہ تک داخلِ نصاب رہیں لاکھوں کی تعداد میں نکلیں، اور اب تک رائج ہیں۔ گورنمنٹ
نے اُن کے تعلیمی خدمات کے اعتراف میں "خاں صاحب" کا خطاب دیا جس سے زیادہ
مناسب اُن کے لیے "شمس العلما" کا خطاب ہو سکتا تھا۔

وہ تعلیم کے خاص طور پر دلدادہ تھے، اور قلمے، قدمے، درمے ہر طرح اپنی زندگی
علم اور اشاعتِ تعلیم کے لیے وقف کر دی تھی۔ اُن کی یہ تعلیمی خدمت بھی خاص طور پر یاد
رکھنے کے قابل ہے کہ مسلمانانِ میرٹھ میں (جہاں اُنھوں نے سکونت اختیار کر لی تھی) تعلیمِ نسواں
نے اُنھیں کی مساعیِ جمیلہ سے ترقی حاصل کی ہے۔ ۱۹۱۰ء میں اُن کی تحریک سے مدارسِ نسواں
کا افتتاح ہوا، جن کی نگرانی اُنھوں نے اپنے ذمے لی، اور اخیر تک نہایت تندہی
سے اُسے انجام دیتے رہے۔ علاوہ ازیں وہ ہر قسم کی مفیدِ عام تحریکوں میں حصہ لینے
کی کوشش کرتے تھے۔

وابستگانِ سلسلۂ خسروی پر اُن کا بہت بڑا احسان ہے، اور اُن کی خدمات

دکھائی دینے لگے تھے اور اُمید کی شعاعیں کوشش کے راستہ کو منوّر کر رہی تھیں کہ یکایک داعیِ اجل نمودار ہوا، اور مولانا لبّیک کہکر اپنے ساتھیوں سے، جو کسی قدر پہلے روانہ ہو چکے تھے، جا ملے ؎

مجلسِ یاراں پریشاں شد رباد تُند دہر ❊ برگ ریزی گوئی اندر گلستاں آمدہ

سلسلۂ خسروی میں "حیات" کا قرعہ مولانا کے نام ڈالا گیا تھا، بعد میں مثنوی قران السّعدین بھی اُن کے سپرد ہوئی۔ اُن کی عمر کے آخری ڈھائی برس اسی علمی مشغلہ میں گذرے۔ اس مدّت میں قران السّعدین پر مکمّل تنقید لکھی، حیاتِ خسروی کے لیے بہت سا مواد جمع کیا اور سوانح عمری کے چند اجزا ترتیب دے لیے جن میں معز الدین کیقباد کے آخیر عہد (۶۸۹ھ) تک خسرو کے حالات درج ہیں۔ افسوس قضا نے اتنی مہلت نہ دی کہ یہ عظیم الشان علمی منصوبہ مولانا کے ہاتھوں سرانجام پا جاتا۔ یکم نومبر ۱۹۱۷ء کو سہ پہر کے وقت پچھتّر برس کی عمر میں چند روزہ علالت کے بعد اُن کا انتقال ہو گیا۔

مولانا اسمٰعیل ہمارے لٹریچر کے اُن معدودے چند مرتبوں میں سے ہیں جن کا نام شہرتِ عام حاصل کر چکا ہے، اور کسی تعارف کا محتاج نہیں ہے۔ وہ نثر و نظم دونوں میں ملک کے چند بہترین اہلِ قلم میں شمار ہوتے تھے۔ بچّوں کے لیے اُن کا تصنیف کیا ہوا درسیات کا سلسلہ آج تک بے مثل مانا جاتا ہے، اور اُن کی اخلاقی اور نیچرل نظمیں قبولیتِ عامّہ حاصل کر چکی ہیں، اور گھر گھر پھیلی ہوئی ہیں۔

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

الحمد للہ آج سے چار برس پہلے جب کلیاتِ امیر خسروؔ کی اشاعت کا خیال پیدا ہوا تو ملک میں ابھی تک وہ بزرگ موجود تھے جو ماضی کو سمجھتے اور اُسے حال و مستقبل سے روشناس کر سکتے تھے۔ حالی، شبلی اور اسمٰعیل اسی کاروانِ قدیم کے سالارِ راہ تھے۔ لیکن یہ قافلہ مرحلہ پیمائی کر چکا تھا، اور اُن کے نقوشِ قدم بہت جلد اُس منزل تک پہنچنے والے تھے جس سے آگے گم شدگانِ عدم کا سراغ نہیں لگتا۔ اُس زمانے میں مولانا حالی پیرانہ سالی سے معذور اور بیکار تھے۔ مولانا شبلی کا قلم ابھی تک ہاتھ سے نہ چھوٹا تھا، لیکن صیادِ اجل کمیں لگائے بیٹھا تھا۔ مولانا اسمٰعیل بھی اپنے دوسرے معاصرین کی طرح آفتابِ لبِ بام تھے۔ لیکن کمرِ ہمت چست باندھکر منزلِ مقصود کی رہ پیمائی کے لیے آمادہ ہو گئے۔ گردشِ ارضی کے دو تین دورہ اس وادی میں مرحلہ پیما رہے تھے۔ کہ منزلِ مقصود کے دھندلے نشان

مضمون — صفحہ

مضمون

قران السعدین کے بعض نسخوں میں اس مثنوی کا نام "مثنوی در صفت دہلی" کیوں لکھا پایا

دہلی کے متعلق معلومات

اس کا لقب "قبۃ الاسلام" تھا

شہر پہاڑی پر آباد تھا

دہلی کے تین حصار تھے

قصرِ معزی واقع کیلوکھڑی

"شہرِ نو" (کیلوکھڑی) کی بنیاد کیقباد سے پہلے پڑ چکی تھی

دہلی کی عمارات

مسجد جامع میں نو گنبد تھے اور "دروں" کا سلسلہ غیر مسقف تھا

منارۂ مأذنہ اور اس کے اوپر کے درجے کی کیفیت

حوض سلطان

مضافات دہلی

سیری اس وقت سبزہ زار تھا

اندپت

تلپت

بہاپور

افغان پور

دہلی اور مضافات دہلی کا نقشہ

(۴) قران السعدین کا سلسلۂ تواریخ و شہور و سنین

قران السعدین میں کن تواریخ کا صراحت سے ذکر پایا جاتا ہے

مضمون

کیقباد

مضمون

قران السعدین

مضمون

تمہید

مثنوی قران السعدین خسرو

نوشتہ

سیّد حسن برنی بی، اے

ایں سخن چند کہ بیخواستہ است
شاعری نیست ہمہ راستہ است

(از مثنوی قران السعدین)

مثنوی

قران السعدین

مختصر فہرستِ مضامین

مضمون

تمہید

دِ رفتگان، اعتراف وشکریہ

رو کی طبع زاد مثنویوں بالخصوص قران السعدین کی خصوصیات،

ان السعدین میں دہلی قدیم کے متعلق معلومات،

ان السعدین کا سلسلۂ تواریخ، شہور و سنین

ان السعدین میں مسلسل تاریخ کے موجود نہ ہونے کی وجہ

ندوستان کا خسرو پر اور خسرو کا ہندوستان پر اثر اور مثنوی قران ال

اخلاقی نتیجہ

مقدمہ

یہ رسالہ نہایت فخر و مباہات کے ساتھ حسب
اجازت اعلیٰحضرت بندگانِ عالی متعالی ہز اگزالٹڈ
ہائنس آصف جاہ مظفر الممالک نظام الملک نظام الدولہ
نوّاب میر سر عثمان علی خان بہادر
فتح جنگ جی سی ایس آئی، جی سی بی خلد اللہ ملکہ
و سلطانہ و ادام اقبالہ کے نامِ نامی و اسمِ سامی
کے ساتھ منسوب و معنون کیا جاتا ہے

سلسلۂ مطبوعاتِ خسروی حسبِ ہدایت اعلیٰحضرت حضور نظام عالی مقام خلد اللہ ملکہ

کُنتُم اَعدَاءً فَاَلَّفَ بَینَ قُلُوبِکُم

نامِ این نامۂ والا ست قِرانُ السّعدین
کز بلندیش بسعدین سپہر ست قِران

مثنوی

قِرانُ السّعدین

حضرت امیر خسرو دہلوی

بہ تنقید

جناب خان صاحب مولوی محمد اسمٰعیل صاحب مرحوم میرٹھی

و بہ تمہید

مسٹر سعید احمد بی اے (علیگ) مہتمم دفتر کلیاتِ خسرو
و جنرل سپرنٹنڈنٹ صیغۂ دفتر تکمیل مسلم یونیورسٹی علی گڑھ

باہتمام محمد مقتدیٰ خان شروانی

مطبع انسٹی ٹیوٹ علی گڈھ کالج میں طبع ہوئی ۱۳۳۷ھ ۱۹۱۸ء

بر سپر لعل شده سره | لعلی و زرد ریش همه یک سره
چون گل سوری شده گرد چمن | لعل تر از لاله بر و بر چمن
نیزه شده از سپر آراسته | راست چو تیر از سر پا آراسته
نیزهٔ والا ز سمک تا سماک | رامح[۱] و اعزل شده بر روی خاک

صفت رایت لعل و سیه اندر سپر شاه
گشته خورشید میان شفق و شام نهان

از دو طرف رایت لعل و سیاه | سایه رسانیده ز ماهی بماه
ماهی تو ماه تو انگیخته | ماهی و مه را بهم آمیخته
یک دو هزار اسپ صبح و شام | اژدهم خود سر به صبا در لجام
زین نه زر خویش که عالم فروخت | گرد هم از آتش خود هم سوخت
میمنه حلها پیدا ساخته | آتشه از دو سلب ساخته
از پس ایشان صف پیل مست | از هوا کرد صبح الست
قلعهٔ آهن شده برگستوان | قلعه بجا مانده ستون روان
باغ زر آراسته شد جای بار | کرده برو آبر جواهر نثار
سبزه رقم و همه ریحانیش | سیم بها قدر گل تانیش

۱ سماک رامح و سماک اعزل نام ستارگان که ایشان را سماکان گویند ۱۲

گرچه شه از بهر چنین نامهٔ	داد مرا گرمیِ هنگامهٔ
زر پئے آں شد قلم سحر سنج	کز پئے ایں مار نشینم به گنج
من که نهادم ز سخن گنجِ پاک	گنج زر اندر نظرم چیست؟ خاک
گر دهدم تاجورِ سربلند	ور نتواں باز بدریا فگند
ور ندهد زآنِ خودم رائگاں	رنج نکردم چو تهی مایگاں
یک دو جو ازیں فن چو بداماں نهم	ده کنم آں را و بهمدستاں دهم
شیرم و رنج از پئے یاراں برم	نے چو سگِ خانه که تنها خورم
ایں همه شربت نه بداں کرده ام	کآب ز دریائے کرم خورده ام
هر همه دانند که چندیں گهر	کس نفشاند بدو صد بدره زر
ور دهدم گنجِ فریدوں و جم	هدیهٔ یک حرف بود بلکه کم

اس بیان سے منکشف ہوتا ہے کہ جس وقت تک یہ خاتمہ لکھا گیا سلطان نے خسرو سے وعدہ اس مثنوی کا صلہ نہیں دیا تھا مگر خسرو نے فردوسی کی طرح مذمت کا زہر نہیں اُگلا بلکہ صرف اپنا استغنا ظاہر کیا ہے۔

دوسری یہ بات معلوم ہوئی کہ خسرو میں صفت ایثار اعلیٰ درجے کی تھی وہ فکر سخن کی محنت دوسروں کے فائدہ کی غرض سے گوارا کیا کرتے تھے۔

دزدانِ معنی کی شکایت

پھر کہتے ہیں کہ "وصف نگاری میں جو میں نے تازہ مضامین پیدا کئے وہ میری ہی افکار کا نتیجہ ہیں! گلہ شعرا کی تقلید نہیں ہے

مار تمام صفت ہر چہ ہست — ترج دہم معرفت ہر چہ ہست
طرسحن رار وتق بود ہسم — سکہ ایں ملک سحسرد ہم
آنچہ رسرحوتش دل الفتسبد — ق معنی بود وخیال بلند
موے بمویتس بھر حستم — یحتہ ور حیدہ درور حستم
زیں پیں اگر عمر بود حیدگاہ — ق کم ہوس آید لسفید وسیاہ
رنگ زیادت مدہم حامہ را — سادہ تریں نقش کنم بامہ را
کانچہ ہمی ستد مدلم حار حار — یافت دریں گلش رنگیں نگار

صلۂ مثنوی سے استغنا — اس مثنوی کے صلہ کی ست فرماتے ہیں کہ ”بادشاہ نے صلۂ وافر کا وعدہ کرکے مجکواس کام پر آمادہ کیا تھا۔ مگر میں نے انکی طمع میں یہ مثنوی نہیں لکھی ہے میرا سحن بجائے خود ایک حزانہ ہے اُس کے سامنے گنجِ زر کی کیا حقیقت ہے اگر بادشاہ کچھہ عطا کرے گا تو میں لے لوں گا۔ ندے گا تو مجھ کو کچھہ پرواہ نہیں شاعری کی بدولت مجھہ کو جو صلہ ملتا ہے اُس کو وہ چند کرکے مستحقیں میں تقسیم کر دیتا ہوں۔“

”اوّل مرتبہ جو بادشاہ نے کرم کیا تھا وہ بھی اس محنت کا معاوضہ نہیں ہوسکتا سب جانتے ہیں کہ اتنے موتی دو تیں بدرہ زر کے مقابلے میں کون دیتا ہے۔ اگر سلطاں مجھکو فریدوں وجمشید کا ساخزانہ بھی عطا فرمائے تو میرے ایک حرف کا صلہ ہوگا میرا اصلی مقصد تو بقائے نام ہے جو کوئی اس مثنوی کو دیکھے گا مجکو یاد کریگا